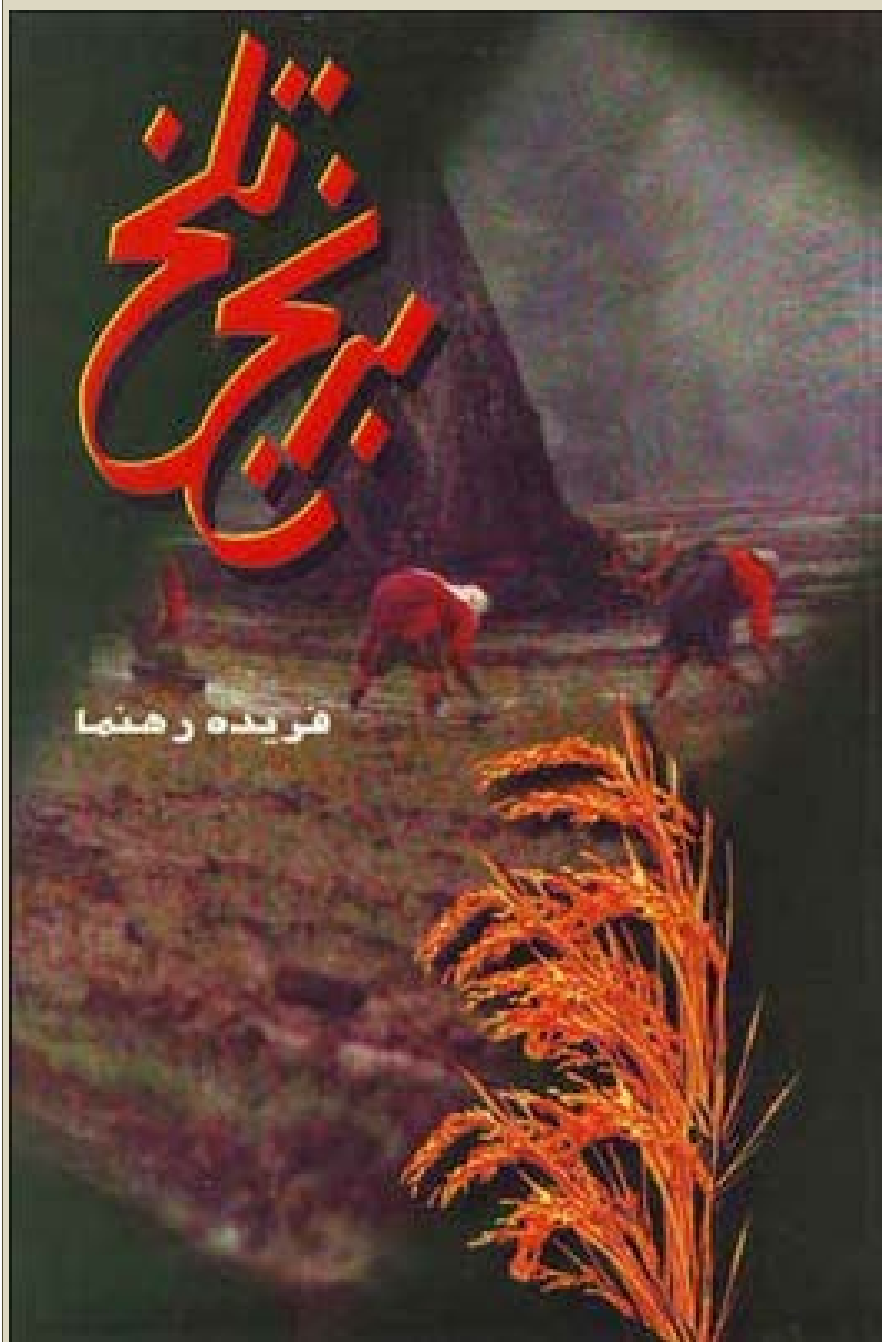


برج تلخ

فریده رهنما



برنج تلخ

نویسنده : فریده رهنما

تصحیح م تنظیم : کرمرضا خزلی



سایه جاده پر پیچ و خم و پرگردنه چالوس را پشت سر نهاد، از جاده ی همیشه سبز و خرم رامسر و چابکسر گذشت و به قاسم آباد رسید.

دیدن محله آشنای دوران کودکی و نوجوانی آنچنان به هیجانش آورد که چیزی نمانده بود با کودک سمجی که تابلوی « اتاق خالی » به دست، در کنار اتومبیلش سبز شده بود، تصادف کند.

اواسط فصل پاییز بود و فصل نارنج و پرتقال. به هر طرف جاده که می نگریست درختان انبوه و پر بار مرکبات را می دید که از روی دیوار ویلاهای اطراف به سمت جاده خم شده بودند.

آهسته در کنار جاده متوقف شد. باران تازه شروع به باریدن کرده بود. از اتومبیل پیاده شد و نم باران را به روی صورتش احساس کرد. قطرات اشکی را که داشت از گونه اش سرازیر می شد با قطره های باران در هم می آمیخت و چهره اش را شستشو می داد.

اکثر صاحبان ویلاهای اطراف را از قدیم می شناخت. فقط به درستی نمی دانست که آیا هنوز آن ویلاها به صاحبان سابقشان تعلق دارد یا نه. به کنار دیوار باغی رسید که به روی سر در آن تابلوی رنگ و رو رفته « گل واژه » در لابلای انبوه درختان پرتقال و نارنج، به زحمت قابل رویت بود. مکثی کرد و به دقت به

اطراف نگریست، منتظر ماند تا اتومبیلی که داشت نزدیک می شد از کنارش گذشته و از نظر پنهان شود و سپس درست مانند همان زمانها که با برادرش ساعد به اتفاق کامیار و خواهرش کتانه برای تفریح از روی دیوار باغ همسایه پرتقال می دزدیدند، دست پیش برد و بعد از چیدن پرتقال از روی شاخه پرباری که از دور به رهگذران چشمک می زد، به سرعت به طرف اتومبیلش دوید و پشت رل نشست. با وجود اینکه باغ ویلای خودشان پر از درختان مرکبات پر بار بود، دزدی میوه از باغ همسایه را دوست داشت و همیشه باعث خنده و تفریحشان می شد.

بدون اینکه میلی به خوردنش داشته باشد، با دستانی لرزان و مرتعش آن را پوست کند و چون گذشته های دور که بعد از خوردن، پوستش را از پنجره به بیرون می انداختند، باز هم به همین قصد شیشه اتومبیل را پایین کشید. اما بلافاصله از کاری که آن موقع ها می کردند شرمش آمد و دوباره با حرکت عصبی شیشه را بالا کشید و به راهش ادامه داد.

صد قدم جلوتر به کنار ویلای سایه سرا رسید و از اتومبیل پیاده شد. دیدن محیط آشنای اطراف او را به وجد آورد. از تلخی خاطرات گذشته به سرعت گذشته و شیرینی هایش را به یاد آورد. سینه اش را از هوای تازه انباشت. بوی رطوبت به همراه بوی نم باران را که با بوی خاک درهم آمیخته بود با لذت استشمام کرد. از لابلای گل های زیبای خرزهره و گلیسیرین که اطراف دیوار باغ و در آهنی را پوشانده بود به دنبال تابلوی کوچک آبی رنگی که به رویش با رنگ سفید و با خط زیبایی کلمه «سایه سرا» نوشته شده بود، گشت. تابلو آنجا نبود و به دلایلی آن را برداشته بودند. با دقت به اطراف نگریست تا مطمئن شود که این باغ و این ویلا همان سایه سرا است.

موقعی که دزدانه می خواست از لابلای نرده در آهنی داخل باغ را دید بزند، چشمش به تابلوی آبی رنگ خمیده و زنگ زده ای افتاد که درست در کنار

باغچه به روی زمین افتاده بود و با کمی دقت می شد به روی آن کلمه ای را که او به دنبالش می گشت، خواند.

دیگر اطمینان پیدا کرد که راه را اشتباه نیامده و اکنون درست در جلوی درب ورودی « سایه سرا » ایستاده است. با تردید دست پیش برد و زنگ در را به صدا درآورد.

با خستگی به در آهنی تکیه داد. بعد از آن رانندگی طولانی نیاز به رختخوابی گرم برای استراحت داشت. هیجان زده و بی تاب گوش به صدای پای داد که با تانی و بدون اینکه برای گشودن در عجله ای از خود نشان بدهد از دور به گوش می رسید. نمی دانست چه کسی در را به روش خواهد گشود و از دیدش چه عکس العملی نشان خواهد داد. مدتی طول کشید تا بالاخره صدای پا که سایه نزدیک شدنش را احساس کرد و کوشید تا در زیر نور ضعیف چراغی که در محوطه باغ روشن بود چهره اش را تشخیص بدهد. ولی نور آن چراغ برای تشخیص خطوط آن چهره کافی به نظر نمی رسید. زن روستایی با لهجه محلی و با صدای ضعیفی پرسید:

- کیه؟

بلافاصله صدایش را شناخت و موجی از شادی وجودش را فراگرفت و با لحن گرم و پرمحبتی پاسخ داد:

- غریبه نیست گل نسا. در را باز کن.

در آهنی باغ گشوده شد و قبل از اینکه سایه کلمه ای بر زبان آورد. زن با تعجب و با دقت به چهره اش خیره شد و با صدایی که حیرتش را می رساند فریاد کشید:

- خدای من خانوم چون شمایین!

لبخندی خطوط چهره پر درد سایه را از هم گشود و کوشید تا شادی اش را از دیدن آن زن آشکار کند و گفت:

- تویی گل نسا! اصلاً امیدوار نبودم که هنوز اینجا باشی.

گل نسا با شور و شغف آشکاری دست های لطیف سایه را در میان دست های ریز و پر تلاش خود فشرد و با صدایی که از شوق لرزان بود گفت:
- خوش آمد خانم!

بدون اینکه به قفل نبودن در اتومبیل اهمیت بدهد وارد باغ شد و در را پشت سر بست. ابتدا از سنگفرش جلوی در که محل پارک اتومبیل ها بود گذشت. گل نسا قدم آهسته کرد تا چون گذشته فاصله لازم را حفظ کند و کمی عقب تر از زن ارباب سابقش قدم بردارد. سایه در زیر درختان افرا و نارون ایستاد و به طرف او برگشت و گفت:

- تو هیچ عوض نشدی گل نسا. هنوز هم همان طور جوان و شاداب مانده ای.
گیل عسگر چطور است؟

- خوبه خانوم جون. داره لک و لکی می کنه و زندگیشو می گذرونه.
- بچه ها چطورند؟

- اونا هم بد نیستن. از سایه سر شما بزرگ شدن. آقا چطورن؟ شما سال هاس کنیز خودتونو از یاد بردین. ای کاش که آقا هم با شما می اومدن.
بی اعتنا به مارمولک بدشکلی که داشت در زیر پایش می خزید سر بلند کرد و گفت:

- من و کامیار مدتهاست که از هم جدا شده ایم. برای همین هم از حالش بی خبرم.

گل نسا با تعجب به سایه نگریست و رنج و غمی را که به راحتی در دیدگانش قابل رؤیت بود مشاهده کرد و با تعجب پرسید:

- از آقا جدا شدین! آخه چرا؟! شما که خیلی خاطر همو می خواستین. حتماً شوخی می کنین خانوم جون.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- این عین واقعیت است، باور کن.

با صدایی که ناباوریش را می رساند تکرار کرد:

- آخه چطور می تونم باور کنم. خوب یادم میاد اون روزی که آقا کامیار اومده بود تا اینجا رو واسه ماه عسلش آماده بکنه، شادیش حد و اندازه ای نداشت. با خنده به من گفت:

- می دونی گل نسا رنگ چشای نامزدم درست به رنگ دریاس و موهایش به رنگه طلایه های خورشید.

- دلم پر از شادی شد، پرسیدم:

- من می شناسمش؟

جواب داد:

- آره می شناسیش. اون سایه دختر طلعت خانومه.

چون شما رو خوب می شناختم و خیلی خاطرتونومی خواستم. اون موقع ها هر وقت با پدر و مادر تون به اینجا می اومدین، به من و بچه هام خیلی محبت می کردین. با خوشحالی به آقا گفتم؛ دختر طلاخانومو می گین، خدا حفظش کنه، اون خیلی مهربونه. مبارکه باشه. آقا کامیار از شادی من بیشتر شاد شد و گفت: می دونم گل نسا. حق با توس. اون خیلی مهر بونه و واسه همینم برای بچه ها کلی هدیه فرستاده. با چه ذوق و شوقی من و آقا ویلا رو واسه ماه عسلتون آماده کردیم. پس چرا اینطور شد. چرا خانوم جون؟! وقتی شما اومدین، شادی هم باهاتون به این خونه اومد. افسوس که عمر این شادی خیلی کوتاه بود و هنوز نیموده پرکشید و رفت.

اشک و زاری گل نسا بر غم درون سایه دامن زد. قطرات بارانی که به روی گونه هایش می ریخت با باران اشک هایش درهم آمیخت و با صدای بغض کرده ای گفت:

- خیلی دلم گرفته. به جایی رسیده ام که دیگر در هیچ کجا نمی توانم آرام

بگیرم. خودم هم نمی دانم چطور شد که یک دفعه به سرم زد به اینجا بیایم. راستش امیدوار نبودم هنوز این باغ و ویلا در اختیار شما باشد. در عین ناامیدی دل به دریا زدم و آمدم.

- راستش دیگه این باغ و ویلا نه در اختیار ماس و نه در اختیار آقای سرداری. خیلی وقته که دس بنیاده. اونا هم هنوز تکلیفشو روشن نکردن. در ساختمون ویلا رو بستن و کلید شو بردن، فقط اون دو تا اتاق پشت ساختمون ویلا هنوز دست ماس. گیل عسگر هنوز سریدار این باغه و ازش نگهداری می کنه. درسته کلبه محقر ما قابل شما رو نداره. ولی توش تمیزه. می دونم که خیلی خسته هستین، بهتره یه کم استراحت کنین.

- نه گل نسا. هنوز خسته نیستم. دلم می خواهد به کنار دریا بروم. تو هم با من میایی؟

- پس دلتون هوای دریا رو داره.
سایه آهی کشید و گفت:

- نه فقط هوای دریا را، بلکه هم هوای شالیزارها و نارنجستان ها و هم هوای عطر گل های یاس و آقاقی و محبوبه شب و چلیچراغ را. با زمان نمی شود به عقب برگشت، اما با خاطره ها چرا.

- آخه داره بارون میاد.

- عیبی نداره. هنوز خیلی تند نشده.

گل نسا به ناچار تسلیم خواسته زن ارباب سابقش شد و گفت:

- باشه خانوم. هرطور میل شماس. من حرفی ندارم.

با هم از کنار شالیزارها گذشتند. از لابلای بوته ها مار بدترکیبی سر بلند کرد و به سایه نگریست. گل نسا منتظر عکس العمل سایه شد. از اینکه او هیچ عکس العملی نشان نداد تعجب کرد و از یادآوری گذشته ها لبخندی به لب آورد و گفت:

- یاد تون میاد اولین باری که به اینجا اومده بودین وقتی یه مار از تو شالیزار جلو پا تون پرید چقدر ترسیدین؟

یاد آورد و ابرو درهم کشید. موقعی که به کنار دریا رسیدند بی اعتنا به سکوت و تاریکی شب کفش هایش را کند و پا برهنه به روی ماسه های لب دریا ایستاد و باهایش را به آب زد.

به یاد اشعاری که او و کامیار با نوک بیلچه خواهر کوچکش سودیه به روی ماسه ها می نوشتند افتاد. در آن لحظه سایه هم داشت به همان روز می اندیشید. به همان روزی که به دعوت آقای سرداری پدرکامیار با خانواده اش به آنجا آمده بود. آن روز هم موقعی که از همین راه با کامیار و کتانه و ساعد به کنار دریا می رفتند ماری جلوی پایش سبز شد و به دیدن آن فریادی از وحشت کشید و به برادرش ساعد پناه برد. آنها به چهره وحشت زده اش خندیدند و کامیار گفت:

- نترس سایه. مارهای شمال خطرناک نیستند و کاری به تو ندارند.
و بعد کامیار با شیطننت خم شد و سر مار را گرفت و آن را به طرف سایه برد و به او گفت:

- خوب نگاهش کن. اصلاً آزاری ندارد.

سایه وحشت زده چند قدم به عقب برداشت و فریاد زنان گفت:

- خواهش می کنم کامیار. از این شوخی خوشم نمیاد.

کامیار رنجش سایه را احساس کرد و مار را به میان شالیزار افکند و برای دلجوئی از او با لحن محبت آمیزی گفت :

- ناراحت نشو. خواستم بدانی که بی آزار است و خطری ندارد.

سایه از یادآوری آن خاطره ها لبخندی به لب آورد. گل نسا که داشت به خانمش می نگریست با خوشحالی گفت:

- بالاخره خندیدین خانوم جون.

دوباره شیرینی خاطراتش را فراموش کرد و دردهای کنونی زندگی اش را
آورد و ابرو درهم کشید. موقعی که به کنار دریا رسیدند بی اعتنا به سکوت و
تاریکی شب کفش هایش را کند و پا برهنه به روی ماسه های لب دریا ایستاد و
پاهایش را به آب زد.

به یاد اشعاری که او و کامیار با نوک بیلچه خواهر کوچکش سودیه به روی
ماسه ها می نوشتند افتاد.

در طریق عشق خار از پا کشیدن مشکل است

ریشه در دل می کند خاری که از پا می رود

آن نوشته ها را درست بعد از نوشتنش موج های دریا می شستند و با خود
می بردند.

خسته از ایستادن به دنبال تخته سنگی گشت که همیشه با کامیار به رویش
می نشستند و در کنار هم به دریا می نگریستند. درست در محل سابقش آن را
یافت و به رویش نشست. این تخته سنگ تنها چیزی بود که موج های دریا
نتوانسته بودند آن را بشویند و با خود ببرند.

به گل نسا که در کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- بیا جا هست تو هم بنشین.

سرش را به اعتراض تکان داد و گفت:

- نه خانوم چون اونجا جای آقاس که همیشه کنار شما می نشستن.

از آه حسرتی که در گلویش گره خورده بود صدایش برید. سماجت نگاه
پرسوال گل نسا را نادیده گرفت و گفت:

- اما حالا دوست دارم تو اینجا بنشینی. بیا بنشین گل نسا.

گل نسا بناچار اطاعت کرد و نشست. سایه از او پرسید:

- اسم آن دختر کوچک که چشمانی به رنگ فیروزه داشت چه بود؟

- گلنار. خانوم چون.

- درست است گلنار. حالا چند سال دارد؟

- چهارده سال.

- یعنی دو سال از فیروزه من بزرگتر است.

این همان جمله ای بود که از لحظه ورود سایه، گل نسا در انتظار شنیدنش لحظه شماری می کرد با اشتیاق برسید:

- پس بچه شما دختره.

- بله گل نسا دختر است. دختری به قشنگی گلنار تو، با چشمان فیروزه ای رنگ. تقریباً دوسال است که از او بی خبرم. کامیار بی انصاف او را از من گرفت. بلند شو برویم، می خواهیم گلنار را ببینم. فیروزه موقعی که دو سال داشت درست به شکل گلنار تو در دو سالگی بود.

- راست می گین خانوم جون!

سایه اشتیاق گل نسا را از شنیدن این جمله احساس کرد و از بیانش پشیمان شد و گفت:

- مرا ببخش. نمی خواستم داغ دلت را تازه کنم. این دختر نه به تو وفا کرد نه به من.

- عیبی نداره خانوم. من از این بچه دل کندم. نه دیدمش و نه می خواهم که ببینمش. از همون موقع که روخشت افتاد و شما برش داشتین و حتی نتونستم بفهمم پسره یا دختر. از یاد بردمش و هیچ وقت بهش فکر نکردم، چون اگه می فهمیدم جنسش چیه و چه شکلیه. دیگه نمی تونستم ازش دل بکنم. حالام شما کار خوبی نکردین به من گفتین دختره و اسمش فیروزه اس. آخه درسته که من نادونم و بی سواد. اما ممکنه این اسم تو خاطرم بمونه و به آسونی از یادم نره که اون شکل گلناره و چشماش فیروزه ای رنگه. کاش اینا رو به من نمی گفتین. الان درست دوازده ساله که از اینجا رفتین و دیگه به ما سر نزدین. این باغ رو با همه

قشنگی ها و خاطره هاش فراموش کردین. حتی اون موقع هم که هنوز اینجا مال شما بود و دست بنیاد نیفتاده بود بازم نیومدین. من علتش رو می دونستم. حتماً فکر می کردین اینجا یا جای من و گیل عسگره یا جای شما و آقا. ما ممنونتونیم، چون اگه آدمای خوبی نبودین، می تونستین ما رو از باغتون بیرون بندازین و مثل اون موقع خودتون تابستونا به اینجا بیاین و بذارین دختر تونم تو ملک خودش بده و بازی کنه و از زیبایی هایش لذت ببره. ولی شما تقریباً اینجا رو از یاد بردین و به ما واگذارش کردین.

- باورکن خیلی دلم هوای اینجا را داشت. فقط چون نمی خواستیم داغ دل شما را تازه کنیم ترجیح می دادیم که نیاییم.

بارش ملایم باران تبدیل به رگبار تندی شد. امواج پرتلاطم و پرخروش دریا به روی سنگ های ساحل می کوبیدند و باز می گشتند. سایه از کودکی صدای دریا را دوست داشت و هر وقت به شمال می آمدند صدای امواج لالایی خواب شب هایش می شد. گل نسا از جا برخاست و گفت:

- بارون داره تند می شه. بهتره بلند شین با هم به داخل ویلا بریم. ممکنه گلنار و گلپری نگران شده باشن. حالا فقط این دو تا بچه پیش ما موندن. گیلان دخت و گلستان عروسی کردن. رسول و رحیم هم تو رامسر کار می کنن.

سایه از جا برخاست و سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

- حق با توست. بهتر است تا مثل موش آب کشیده نشدیم به خانه برگردیم. راستی پس گیل عسکر کجاست؟ از وقتی به اینجا آمدم او را ندیدم.

- به رامسر رفته تا به رسول و رحیم سر بزنه. شایدم تا حالا برگشته باشه.

دوباره با هم از شالیزار گذشتند. گل نسا چادرش را از سر برداشت و آن را چون چتری به روی سر او افکند. سایه با محبت نگاهش کرد و به اعتراض گفت:

- نه گل نسا لازم نیست. خودت خیس می شوی.

- عیبی نداره خانوم. من عادت دارم.

هوا کاملاً تاریک شده بود و آنها به زحمت می توانستند جاده ای را که از وسط شالیزارها می گذشت و می بایستی از آن بگذرند تشخیص بدهند. وقتی به نیمه راه رسیدند، متوجه گیل عسکر شدند که داشت چراغ به دست به طرفشان می آمد و به محض دیدنشان بدون توجه به سایه با لحن تندی از گل نسا پرسید:

- تو این بارون تو تاریکی کجا رفته بودی؟

گل نسا لبخندی به لب آورد پاسخ داد:

- نگاه کن گیل عسگر، ببین کی اومده.

خشمش را فرو خورده نور چراغ را به طرف صورت سایه گرفت، با دقت به او

نگریست و بلافاصله با صدایی که شادی در آن موج می زد فریاد کشید:

- خانوم سایه شمایی! باورم نمی شه.

- حالت چطور است گیل عسگر؟

- سلامت باشین خانوم. آقا چطورن؟

پاسخش را نداد. گل نسا به میان صحبتش دوید و گفت:

- خانوم امشب پیش ما می مونه. من می رم واسشون شام درس کنم. تو هم

پیر برو اون اتاق رو به دریا رو واسشون آماده کن.

سایه به اعتراض گفت.

- من گرسنه نیستم. بین راه کباب خوردم. زحمت نکش. بچه ها کجا هستن؟

گل نسا پاسخ داد:

- اونجا زیر درخت نارون ایستادن و دارن شما رو نگاه می کنن. بیا اینجا

گلنار. تو این بارون چرا از اتاق بیرون اومدین. بیا جلوتر به خانوم سلام کن.

گلنار با کنجکاوی به غریبه ای که داشت با محبت نگاهش می کرد چشم

دوخت و از جایش حرکت نکرد. گیل عسگر با لحن تحکم آمیزی به آنها گفت.

- مگه نشنیدین مادر تون چی گفت. سلام یاد تون رفته؟

گلنار به جای جواب جلوتر آمد و سلام کرد. پشت سرش گلپری در حالی که

داشت زیر چشمی سایه را برانداز می کرد درکنارش ایستاد. سایه سرخم کرد و با گرمی گلنار را در آغوش گرفت و او را به سینه فشرد. گیل عسگر یک بند تکرار می کرد:

- بنده نوازی کردین. قدم رو چشم ما گذاشتین. چند ساله چشم ما به در خشک شده. دیگه از اومدنتون پاک ناامید شده بودیم. آقا هنوزم تاج سر ما هستن و هر وقت بیان قدمشون رو چشم ماس. راستی چرا شما تنها اومدین. پس آقا کجان؟

گل نسا به میان صحبتش دوید و گفت:

- بسه مرد. چقدر حرف می زنی. مگه نگفتم خانوم خسته اس. فردا رو که از ما نگرفتن.

گیل عسگر با شرمندگی گفت:

- حق با گل نساس. منو ببخشین اگه فضولی کردم. می رم جاتونو بندازم. سایه هنوز داشت دست به روی موهای طلایی و افشان گلنار می کشید و نوازشش می کرد. گل نسا کنارش ایستاده بود و حرکاتش را زیر نظر داشت. سایه رو به او کرد و گفت:

- برای اینکه جای شما تنگ نشود بگذار امشب گلنار پیش من بخوابد.

گل نسا دست و پایش را گم کرد و با وجود اینکه دلش نمی خواست روی حرف خانمش حرفی بزند به اعتراض گفت:

- نه خانوم جون. جامون تنگ نمی شه. ما همیشه عادت داریم همه مون تو یه اتاق بخوابیم. اون یکی اتاق مال مهمونه. راحت باشین.

سایه، ترس و وحشت گل نسا را احساس کرد و آنچه را که در قلبش می گذشت در نگاه او خواند و از گفته اش پشیمان شد.

سایه، عاشق پاییز شمال بود و عاشق لطافت باران پاییزی که درختان پربار نارنج و پرتقال را شستشو می داد. در چنین هوایی برایش گردش در خیابان های

باصفای مقابل کازینو رامسر که درختان سرسبز و خرم سروش بعد از بند آمدن باران طراوت و جلوه خاصی داشت، همیشه لذت بخش بود. او به عشق همین زیبایی ها به شمال می آمد اما پدر و مادرش به عشق قمار در هتل و کازینو رامسر.

از همان اوان کودکی از این تقریر پدر و مادرش که باعث عدم توجه شان به او می شد نفرت داشت. هر وقت آنها بر سر میز قمار می نشستند سایه و ساعد اجازه نداشتند که از هتل خارج شوند و به تفریحات مورد علاقه شان بپردازند و یا در بعد ازظهر های گرم و شرجی تابستان برای شنا به دریا بروند. مادرش مرتب وعده می داد که بعد از اتمام بازی به اتفاق برای شنا به دریا خواهند رفت. ولی آفتاب غروب می کرد وقت استفاده از دریا می گذشت و آنها هنوز به قول خودشان در سر میز قمار مشغول مبارزه با حریفان بودند.

شاید به همین دلیل بود که سایه پاییز شمال را بیشتر دوست داشت، چون آن موقع فصل شنا کردن در دریا نبود و خطری هم متوجهشان نمی شد و آنها اجازه داشتند از هتل خارج بشوند و از زیبایی های طبیعت لذت ببرند.

شانزده ساله بود که پدر و مادرش بر سر همین میز قمار در هتل رامسر با خانواده سرداری آشنا شدند و کم کم آنچنان صمیمیتی در میان آنان به وجود آمد که دیگر در سفرهایشان به شمال ناچار نمی شدند در هتل اقامت کنند و به محض رسیدن به آنجا به اصرار آقای سرداری، یکراست به ویلای آنها در قاسم آباد می رفتند. البته آن موقع باز هم پاتوق هر دو خانواده کازینو و هتل رامسر بود و باز هم تفریحشان همان تفریح مورد علاقه قدیمی.

آنها چه آن موقع که در ویلای قاسم آباد به دور هم جمع می شدند و چه موقعی که به هتل رامسر می رفتند به غیر از کارت های بازی به چیز دیگری نمی اندیشیدند و چه بسا همین عشق به قمار باعث نزدیکی بیش از اندازه دو خانواده به یکدیگر شد.

سایه به آنچه که آنها به آن علاقمند بودند دلبستگی نداشت و بیشتر از این متعجب می شد که چطور پدر و مادرش با شور و اشتیاق سوار اتومبیلشان می شدند، هوای خشک و آلوده تهران را پشت سر می نهادند، کیلومترها راه را می پیمودند تا در ظاهر هوای لطیف و پاکیزه شمال را استشمام نمایند و آن وقت به محض ورود تنها سودایی که در سر نداشتند استفاده از زیبایی های طبیعت و هوای سرشار از بوی عطرگل های زیبای آن دیار بود. نه دستشان به آب دریا می رسید و نه پایشان ماسه های داغ کناردریا را لمس می کرد. در را به روی خود می بستند و در فضای انباشته از بوی دود سیگار لحظه های گرانبهای عمر را با اعصابی متشنج و دستی لرزان بیهوده سپری می کردند.

نزدیکی دو خانواده باعث نزدیکی بچه ها به همدیگر شد. سایه تقریباً همسن کتانه دختر آقای سرداری بود و ساعد که سه سال بزرگتر از سایه بود همسن کامیار. دیدگاه سایه از زندگی با دید پدر و مادرش از آن تفاوت فاحشی داشت. او در نگریستن به طبیعت و زیبایی هایش، در نگریستن به انوار خورشید درخشان و رگبار تند باران، در نگریستن به امواج دریا که گاه پرتلاطم و طوفانی بود و گاه در آرامش و سکون، جاده پر پیچ و خم زندگی و زیر و بم هایش را می دید.

سایه وارد اتاق کوچک و تمیزی که برایش آماده کرده بودند شد. گیل عسگر وسایل او را گوشه اتاق گذاشت و گفت:

– ماشینتونو آوردم تو باغ پارک کردم. اینم کلیدش. ما دیگه مزاحمتون نمی شیم. امیدوارم خوب استراحت کنین. اگه چیزی لازمداشتین فقط کافیه من یا گل نسا رو صدا کنین. مطمئن باشین فوری پیدامون می شه.

به رختخواب سفید و استفاده نشده ای که گوشه اتاق برایش پهن کرده بودند و تنگ آب و لیوانی که داخل سینی در کنار آن قرار داشت نظر افکند و لبخند رضایت آمیزی به لب آورد و گفت:

- دستت درد نکنه گیل عسگر. به چیزی احتیاج ندارم. همه چیز هست.

گیل با شرمندگی سر به زیر افکند و گفت:

- می دونم که این اتاق قابل شما رو نداره. ولی چاره چیه. در ویلاها بسته اس و من کلیدشونو ندارم.

- احتیاجی به ویلا نیست. من همین جا راحتم. تو هم خیالت راحت باشد. شب بخیر.

- شب بخیر خانوم. خوب بخوابین.

اتاقی که سایه قدم به داخلش نهاد، یکی از دو اتاق مخصوص سرایدار بود که درست پشت ویلای اصلی قرار داشت و شامل دو اتاق و یک آشپزخانه بود و از همان ابتدای ورود سایه به جمع خانواده سرداری به گیل عسگر و همسرش اختصاص داشت.

اتاق خالی از تجملات لازم برای پذیرایی از مهمانان بود و در همان نگاه اول می شد تشخیص داد که فرش پهن شده به روی آن یک قالی گرانقیمت قدیمی است که در اثر مرور زمان و رطوبت کف زمین نخ نما و پوسیده شده است و سایه با یک نظر قالی دست بافت کرمان خانم سرداری را که قبلاً در اتاق نشیمن ویلای اصلی از آن استفاده می شد شناخت. به روی تاقچه دیوار روبروی پنجره رو به دریا آئینه قدی متوسطی قرار داشت که جیوه های پشت آن ریخته بود و سایه عکس تصویر خود را در آن محو و تار می دید. این همان آئینه ای بود که بارها در حمام ویلای سایه سرا با نگریستن به آن موهای طلایی افشانش را با بررسی که در کنارش قرار داشت شانه زده بود. به روی برس و در لابلاش تار موهایی هم رنگ گیسوان او خودنمایی می کرد و سایه به درستی نمی دانست که این تارها متعلق به گیسوان خودش است که در اثر عدم استفاده در لابلاش باقی مانده و یا به دختران گل نسا که چون او گیسوان طلایی داشتند.

از پنجره به بیرون نگریست. گیل عسگر و گل نسا را دید که مشغول نجوا با

یکدیگر بودند. بدون تردید در آن لحظه گل نسا داشت آنچه را که از وی شنیده بود برای همسرش بازگو می کرد. لباس هایش را که کاملاً خیس شده بود عوض کرد به خشک کردن موهایش پرداخت. باران هر لحظه تندتر می شد و به این زودی ها امیدی به بند آمدنش نبود. دوباره به کنار پنجره رفت و کوشید تا با نگاهی تاریکی شب را بشکافد و از لابلای درختان سر به فلک کشیده اطراف عبور کند و به خاطره هایش بییوندد.



هوای گرم و شرجی رامسر در ماه مرداد برای سایه قابل تحمل نبود. با وجود لباس نازکی که به تن داشت، هم لباس به تنش چسبیده بود و هم گیسوان بلند طلایی به روی پیشانی و گردنش.

پدر و مادرش خانم و آقای آراسته در سالن هتل مشغول رد و بدل کردن شجره نامه خانوادگی با دوستان تازه آشنایشان خانم و آقای سرداری بودند. برای گذر از لحظات کسالت آوری که به کندی می گذشت از جا برخاست و کلاه آفتابی اش را به سر گذاشت.

از هتل خاج شد و در خیابان باصفای پشت هتل به پیاده روی پرداخت. ولی هوا گرم تر از آن بود که پیاده روی در آن ساعت روز قابل تحمل و لذت بخش باشد. خسته و عرق ریزان به هتل بازگشت و کمی دورتر از خانواده اش پشت میز نشست و کلافه از گرما سفارش کافه کلاسه را داد.

موقعی که داشت با حرکت عصبی محتویات گیللاس را به هم می زد نگاهی به نگاه پسر آقای سرداری که از دور حرکاتش را زیر نظر داشت تلافی نمود. به محض اینکه کامیار نگاه سایه را متوجه خود دید از جا برخاست و در حالی که لبخند شیطنت آمیزی به لب داشت به کنارش آمد و گفت:

- سلام خانم آراسته.

سایه با لحن خشکی جواب داد:

- خانم آراسته مادر من است. من خودم اسم دارم.

- خوب من اسم شما را نمی دانم.

- اسم من سایه است آقای سرداری.

- آقای سرداری پدر من است. من خودم اسم دارم.

- خوب من هم اسم شما را نمی دانم.

- اسم من کامیار است.

یکبار دیگر با دقت به پسر جوان لاغر اندامی که به دنبال هم صحبت می گشت نگریست. ابروان پرپشت و پیوسته اش چون سایبانی به روی چشمان درشت و سیاهش گسترده بود. با وجود اینکه موهای مشکی مجعدش را به طرف بالا شانه زده بود. حلقه ای از آن در روی پیشانی اش با باد پنکه سقفی هر لحظه به یک طرف متمایل می شد.

سودیه که چون او کسل و بی حوصله و بلا تکلیف در داخل سالن سرگردان به دنبال هم بازی می گشت. به محض دیدن خواهرش به طرفش دوید و با لحن ملتمسانه ای گفت:

- حوصله ام سر رفته. خواهش می کنم بیا با هم ورق بازی کنیم.

سایه به تندی پاسخ داد:

- به جای این کارها برو با همبازی هایت بازی کن.

سودیه از لحن تند خواهرش آزرده شد و به کنار میز مادرش پناه برد. کامیار با تعجب به چشمان آبی سایه که چون دریا طوفانی بود نگریست و با تعجب پرسید:

- لازم بود این طور توی ذوق این بچه بزنید؟

- راستش این روزها خیلی بی حوصله ام و تقریباً تحمل هیچ کس را ندارم.

- چرا؟

- چون می بینم پدر و مادرم این راه طولانی را طی می کنند تا از تهران به شمال بیایند و بعد در این هوای گرم و شرجی نه خودشان از آب دریا استفاده می کنند و نه می گذارند ما استفاده کنیم.

- شما که دریا را با خودتان دارید و من آغاز یک طوفان شدید را در آن می بینم.

سایه با تعجب به اطراف نگریست و پرسید؟

- کو. کجاست؟

- همین جا درون چشم هایتان.

- لابد فکر می کنید خیلی شوخ طبع هستید؟!

- نه. فقط چون دیدم خیلی عصبی شده اید. خواستم شما را از آن حالت بیرون بیاورم.

- حق با شما ست. من عصبی هستم. عصبی از اینکه می بینم پدر و مادرم فقط به فکر تفریح خودشان هستند.

- وقتی داشتید کافه کلاسه می خوردید. دیدم که چطور با عصبانیت محتویات داخل لیوان را بهم می زدید.

- آن موقع من به محتویات لیوانی که در دست داشتم توجه نداشتم و داشتم فکر می کردم که چطور توانسته ام شانزده سال با پدر و مادرم زندگی کنم و مثل آنها نشوم.

- تعجبی ندارد. چون من هم نوزده سال است دارم با پدر و مادرم زندگی میکنم و مثل آنها نشده ام.

- پس چطور خواهر کوچکم سودیه که هفت سال بیشتر ندارد درست مثل آنها شده و با همه کودکی اش از هر فرصتی برای تقلید بازی شان استفاده می کند؟ من از حالا دارم پانزده سال دیگر را مجسم می کنم که سودیه هم طرف دیگر میز مشغول شمردن ژتون های بازی است.

- هرکس برای کشتن لحظات زندگی تدبیری می اندیشد. بعضی ها با ژتون های بازی قمار می کنند و بعضی ها با قلب و احساسشان و این قمار می است که اگر در آن بازنده بشوی دیگر امیدی به جبران باختش نخواهی داشت.

- برای همین است که من از هر نو قماری متنفرم.

- فکر می کنید متنفرید. چون شهامش را ندارید. قمار دل می خواهد. منظورم هر نو قمار می است. من از وقتی به دنیا آمدم. حتی درون کالسه پای میز قمار مادرم بودم. ولی هیچ وقت علاقه ای به تقلید بازی شان پیدا نکردم. اما در تقلید بازی های زندگی چاره ای به غیر از تسلیم نیست و اگر با این تصور که از قمار متنفری برای برد تلاش نکنی با زنده اعلام خواهی شد.

- هنوز فرصت نشده تا به قمار زندگی بیندیشم.

- به وقتش ناچار خواهی شد به آن بیندیشی. فرق این دو با هم در این است که در اولی تلاش برای وقت کشی و عشق به بازی تو را به پای میز قمار می کشاند و در دومی فقط عشق به زندگی تو را وادار به شرکت در این بازی و تلاش برای برد می کند.

سایه برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند پرسید:

- شما هم مثل ما در هتل رامسر اقامت دارید؟

- نه. ما خودمان ویلای زیبایی در قاسم آباد داریم که در وسط باغ بزرگ و باصفایی در نزدیک دریا ساخته شده. من طبیعت را خیلی دوست دارم و گرچه نقاش ماهری نیستم. اکثر اوقات فراغتم در آنجا به کشیدن مناظر زیبای اطراف می گذرد.

- باید نقاشی هایتان را ببینم. چون من هم طبیعت را خیلی دوست دارم.
- من نقاشی هایم را به کسی نشان نمی دهم، چون خیلی ناشیانه کشیده شده و فقط دلیل اینکه احساس درونی ام را از دیدن مناظر اطراف نشان می دهد، به آنها علاقه دارم.

- شما لااقل به این طریق احساس درونی تان را بیان می کنید. ولی من نه نقاشم و نه شاعر و نویسنده و به هیچ طریقی نمی توانم احساسم را بیان کنم.

- شما آن را با کلمات بیان کردید.

- فکرمی کنم وقتش شده به سراغ پدر و مادرم بروم. شاید آنها بالاخره از قمار خسته شده باشند و بتوانیم برای شنا به دریا برویم.

کامیار لبخند تمسخرآلودی به لب آورد و پرسید:

- مگر هنوز برای دریا رفتن. احتیاج به لکه دارید؟

سایه از لحن تمسخرآلود کامیار به خشم آمد و به تندی پاسخ داد:

- من نیاز به لکه ندارم. این آنها هستند که فکر می کنند هنوز این نیاز را دارم. نه دلشان می آید دست از قمار شان بکشند و به همراهان بیایند و نه می گذارند ما شنایمان را بکنیم.

- ساعد چی. مگر او نمی تواند همراه شما بیاید!

- آن عشقی که من و سودیه به شنا داریم، ساعد ندارد. او در عالم خودش است. فکر می کنم عشق به دختر همسایه باعث پریشانی خیالش شده. من برایش نگرانم. چون فکر نمی کنم آن دختر به دردش بخورد.

- شما چی؟ شما هم به دنبال عشق هستید؟

- نه، من دنبال عشق نیستم، به دنبال زندگی ام.

- مگر عشق از زندگی جداست؟

- عشق از زندگی جدا نیست. فقط چشم عقل را کور می کند و نمی گذارد انسان با چشم باز برای زندگی آینده اش تصمیم بگیرد. من با هر عشقی مخالفم. عشق به جنس مخالف. عشق به قمار و عشق به مواد مخدر و مشروبات الکلی.

- اشتبا نکنید. آنها عشق نیستند. اعتیادند.

- اول با عشق شروع می شود و بعد به اعتیاد می انجامد.

- از شما چه پنهان من هم با هر اعتیادی مخالفم. ولی عشق را از اعتیاد جدا

می دانم.

- آنچه که مهم است این است که هر دوی ما از آن متنفریم حالا چه نامش عشق باشد و چه اعتیاد.

بقیه روزهای سفر چون آغازش خسته کننده و یکنواخت نبود. دیگر سایه در موقع خوردن کافه کلاسه محتویات لیوان را با حرکات عصبی به هم نمی زد، بلکه در آرامش کافه کلاسه و بستنی اش را می خورد و در آرامش شنا می کرد. کامیار پا به پای سودیه با او به بازی و تفریح می پرداخت و ماسه های مرطوب لب دریا را به روی هم می انباشت و آنها را به شکل دلخواه او درمی آورد.

برای اولین بار سایه داشت از رامسر و زیبایی هایش لذت می برد و دیگر برای کشتن لحظات دیرپایش ناچار نبود از نیش زبانش کمک بگیرد و اطرافیانش را به محاکمه بکشد.

روز بعد خانواده سایه به دعوت سرداری در ویلای قاسم آباد اقامت نمودند. از همان روز که آنها وارد باغ باصفای ویلا شدند، سایه تحت تاثیر زیبایی هایش قرار گرفت. گل های سفید و قرمز خرزهره که برخلاف نام نازیبایش زیبایی خاصی داشت، دیوار ورودی باغ را پوشانده بود. دلش می خواست چون کامیار ذوق نقاشی اشت و می توانست آنچه را که می دید به تصویر بکشد.

از همان روز به محله قاسم آباد دل بست. به راه زیبایی که از کنار ویلا شروع میشد و از میان درختان سرو و نارون و شالیزارها می گذشت و به کنار دریا می رسید. حتی به مارهای بی آزاری که روز اول ورودش از او استقبال کردند و باعث وحشتش شدند. بعد از آن عادت کرد که همیشه در موقع عبور از شالیزار این مارهای بدشکل را سر راه خود ببیند و کم کم به نظرش می رسید که آن طورها هم که فکر می کرد بد شکل نیستند در فصل پاییز در مواقعی که راه دیگری برای پرکردن لحظات غروب های بارانی و دلگیریش را نداشتند سوار اتومبیل

کامیار می شدند و دسته جمعی برای کندن پرتقال از درختان پرباری که از روی دیوار ویلاهای مجاور چشمک زنان آنها را به خود می خواندند به آنجا می رفتند. سایه حتی به گل نسا و گیل عسگر و فرزندانش هم که تقریباً جزیی از باغ قاسم آباد بودند وابسته شد. به خصوص به بچه هایش که کامیار به آنها علاقه زیادی داشت. ولی این فقط کودکان گیل عسگر نبودند که مورد محبت کامیار قرار می گرفتند. او همه بچه ها را دوست داشت. حتی بچه های دهاتی زنده پوشی را که سر راهشان را می گرفتند تا با سماجت به آنها تمشک و توت بفروشد.

کامیار همه تمشک ها و توت هایشان را می خرید و یکبار در جواب اعتراض سایه پاسخ داد:

- دلم برایشان می سوزد. اگر این بچه ها را به حمام ببری، سر و تنشانشان را بشویی و به آنها لباس تمیز بپوشانی. صد برابر از بچه های شهری زیباتر و خواستنی تر خواهند شد.

سایه سماجت کرد و گفت:

- تو داری از بچه هایی حرف می زنی که نکبت از سر و رویشان می بارد.

کامیار با لحن آزرده ای جواب داد:

- از تو توقع نداشتم که این طور فکر کنی. هیچ بچه ای با نکبت به دنیا نمی آید و تنها در مسیر زندگی اش است که آلوده به این نکبت می شود. روح همه آنها پاک و عاری از آلودگی است و روحی بزرگ در قالب جسمی کوچک دارند. ولی افسوس که فقط روح بزرگشان تعیین کننده راه زندگی شان نیست و در تلاطم رودخانه زندگی از بخت بد، آب های گل آلودش نصیبشان می شود.

شکوه به کامیار بعد از آشنایی با خانواده آراسته به دو دلیل به آنها وابسته شد. دلیل اول یافتن پای ثابت بازی و شب زنده داری هایش و دلیل دوم وجود دختر چشم آبی و موطلایی این خانواده بود که نظرش را به خود جلب می کرد. از

همان روز هم به خاطر دل خودش و هم به خاطر دل کامیار. در اکثر سفرهایشان به شمال از آنها هم دعوت می کردند تا تعطیلاتشان را در ویلای قاسم آباد بگذرانند.

آقای کمال سرداری تاجر موفق بود که دست به هر معامله ای می زد سود کلانی نصیبش می شد. او به غیر از باغ قاسم آباد، یک خانه ویلایی هزار متری در شمیران و یک ساختمان چند طبقه در مرکز شهر و یک ویلا در سوئیس داشت. پدر آقای آراسته که از ملاکین به نام تبریز بود، موقعی که شایعه به اجراء درآمدن قانون اصلاحات ارضی قوت گرفت، نه تنها مبادرت به فروش املاک خود نکرده بلکه همه آنچه را که دیگران می فروختند خرید و در نتیجه در زمان اصلاحات ارضی بیشتر املاکی را که خود قبلاً داشت و یا به اصطلاح خودش با زرنگی از دیگران خریده بود از دست داد. با وجود این بعد از مرگش ثروت قابل توجهی را برای فرزنداناش به ارث گذاشت و پسرش مهرداد توانست با ارث رسیده زندگی مرفهی را برای خانواده اش فراهم نماید.

مهرداد با وجود گذشت سالها، هنوز داشت حسرت آنچه را که در اثر غفلت پدر از دست داده بودند می خورد. به خصوص از زمانی که با خانواده سرداری آشنا شده بودند و به ویلای آنها رفت و آمد کردند حسرت باقی مانده در دلش بیشتر باعث آزارش می شد.

با وجود اینکه طلعت خانم در زمان اصلاحات ارضی هنوز عروس این خانواده نشده بود. آنقدر در وصف املاک از دست رفته و شکوه و جلال گذشته داستانها شنیده بود که همیشه و مخصوصاً در زمانی که در ویلای قاسم آباد مهمان آقای سرداری بودند با مهرداد همداستان می شد و املاک از دست رفته شان را با املاک این خانواده مقایسه می کرد.

شکوه به خوبی می دانست که این شعله های آتش از کدام گوشه قلب طلعت برمی خیزد و به همین جهت در سکوت به سخانش گوش می داد و می کوشید تا

در آنچه که آنها به قول خودشان به ناحق از دست داده بودند با دوستانش همدردی کند.

روزهای خوش تابستان و پاییز سپری می شد و زمستانها دو خانواده در تهران به رفت و آمدهایشان ادامه می دادند. سه سال بعد دختر همسایه به خانه بخت رفت و عشق ساعد به ناکامی انجامید.

هوا نه ابر بود و نه آفتاب. از آن هواهای خوب و دلچسب شمال که نه رطوبتش تن را می آزد و نه باران مداومش حوصله را سر می برد. به نظر می رسید که بعد از چند روز بارش مداوم، آفتاب در تلاش است تا به جلوه گیری بپردازد.

مساfran تازه از راه رسیده با عجله وسائیشان را در داخل اتاقها جای دادند و در حالی که رطوبت سبزه های جاده ای را که از ما بین شالیزارها به طرف دریا می رفت در زیر پاهایشان احساس می کردند به کنار دریا رفتند.

ساعد عصبی و بی حوصله به روی تخته سنگی نشست و چشم به دریا دوخت. کتانه به پیاده روی در کنار دریا پرداخت و کامیار نزدیک تخته سنگی که سودیه و سایه به رویش نشسته بودند نشست و در حالی که ساعد را از دور زیر نظر داشت گفت:

- نگاه کن ببین چطور زانوی غم بغل کرده و آن گوشه نشسته. انگار همه کشتی هایش غرق شده است.

سایه پاسخ داد:

- مگر نشده. همین هفته پیش بود که دختر همسایه به خانه بخت رفت.

- تقصیر خودش است. می توانست زودتر از رقیب قدم پیش بگذارد.

- آخر او فکر می کرد هنوز آمادگی تشکیل خانواده را ندارد و منتظر پایان تحصیلاتش بود.

- خوب پس حقش است که این بلا به سرش بیاید.

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. کامیار به دنبال جمله مناسبی می گشت تا آنچه را که در دل داشت بر زبان آورد و سایه انتظار می کشید تا او بر تردیدهایش غلبه کند. بالاخره کامیار لب به سخن گشود و گفت:

- داشتم فکر می کردم که نکند اگر من هم مثل ساعد منتظر پایان تحصیلاتم بشوم مرغ از قفس بپرد.

سایه لبخندی زد و پرسید:

- مگر تو هم عاشق شده ای؟ من که علائمش را در چهره ات نمی بینم.

کامیار رو به سودیه کرد و از او پرسید:

- تو فکرمی کنی اگر من از دختر مورد علاقه ام خواستگاری کنم چه پاسخی به من خواهد داد؟

سودیه با شیطننت نگاهش کرد و پاسخ داد:

- گرم جای او بودم قبول می کردم. چون تو هم پولداری و هم خوش تیپ، خوب پس دلیلی ندارد که قبول نکند. عجله کن تا مثل داداش ساعد ناکام نشوی.

- متشکرم سودیه. خدا کند دختر مورد علاقه ام هم همین عقیده را داشته باشد. تو چه فکر می کنی سایه؟

به جای اینکه به او بنگرد به امواج خروشان دریا نگریست و گفت:

- من نه برای اینکه پولداری و نه برای اینکه به قول سودیه خوشی تیپی، بلکه فقط به خاطر خصوصیات اخلاقی ات که مثل خودم است قبول می کردم. کامیار از جا برخاست و در کنار سنگی که سودیه و سایه به رویش نشسته بودند ایستاد و با خوشحالی گفت:

- پس قبور کردی؟

- چی را قبول کردم. من که گفتم اگر به جای آن دختر بودم.

- خوب هستی. حالا چی. حالا قبول می کنی؟ من هم می خواستم تا پایان

تحصیلاتم صبر کنم. ولی بعد از ماجرای ساعد از این می ترسم که همان بلا به سرم بیايد.

- اما من می توانم تا پایان تحصیلات صبر کنم.

- پس تو هم مرا دوست داری؟ یادم نرفته که می گفتی مخالف عشقی.

- باز هم می گویم. من تو را عاشقانه دوست ندارم. اگر حاضرم با تو ازدواج کنم برای این است که درست مثل خودم هستی. همان چیزهایی را دوست داری که من دوست دارم. از همان مناظری لذت می ببری که من از دیدنشان لذت می برم. وقتی احساس ست را بعد از خواندن کتابی بیان می کنی. درست همان احساسی است که من از خواندنش دارم. تو هم مثل من به شمال نمی آیی که در را به روی خودت ببندی. اوقات را با تفریحات مسموم بگذرانی و با اعصاب بازی کنی، بلکه به اینجا می آیی تا از دیدن مناظر زیبا و هوای لطیفش لذت ببری...
- من می گویم این همان عشق است... من می گوم که این تفاهم است.

آنچه که سایه از زبان کامیار می شنید. همان چیزی بود که از مدت ها پیش انتظار شنیدنش را داشت. کامیار درست همان مردی بود که سایه در رویاهایش به دنبالش می گشت. از همان روزی که آن دو با افکاری به دور از افکار پدر و مادرشان و نزدیک به افکار یکدیگر با هم آغاز سخن نمودند، سایه این نزدیکی را احساس کرد و بعد از آن در لحظاتی که کامیار با محبتی پدرانه به روی ماسه های داغ و سوزان به دنبال سودیه می دوید و با هر ساز او می رقصید، یا با محبتی دلسوزانه توت و تمشک های پسران پابرنه دهاتی را می خرید، یا در زمانی که برای پسران گل نسا رسول و رحیم دوچرخه می خرید و به آنها دوچرخه سواری یاد می داد، یا به دور تنه درختان باغ طناب می بست و برای گلستان و گیلاندخت تاب درست می کرد و با محبت آنها را تاب می داد. سایه به تدریج شکوفا شدن جوانه های محبتش را به مردی که آن طور شیفته کودکان بود احساس می کرد. مردی که آنقدر افکارش به او نزدیک بود که هر وقت زبان

به سخن می‌گشود، درست همان افکار او را به زبان می‌آورد.
با وجود این با سماجت در مقابل احساسی که سراسر وجودش را در خود گرفته بود مقاومت می‌کرد و نمی‌خواست نام آن را عشق بگذارد و با همین تصور حتی در آن لحظه که به پیشنهاد کامیار جواب مثبت می‌داد، نه ماهیت احساسش را پذیرفت و نه آن را بیان کرد.

کامیار انتظارداشت سایه بعد از شنیدن پیشنهادش همان اشتیاقی را نشان بدهد که او نشان می‌داد. در چشمان آبی‌اش به دنبال برق شادی می‌گشت و در تلاطم سینه‌اش به دنبال تند شدن ضربان قلبش. از خونسردی‌اش به شگفت آمد و با تعجب پرسید:

- مطمئن باشم که پیشنهادم را پذیرفته‌ای؟

سایه به علامت تایید سر تکان داد و پاسخ داد:

- مطمئن باش که پذیرفته‌ام. فقط یادت نرود که من از هر چیزی که اعتیاد بیاورد متنفرم. قول بده که حتی سیگار هم نکشی.

- قول می‌دهم. تو هم اطمینان داشته باش که عشق اعتیاد نیست. پس از پذیرفتن احساست وحشت نداشته باش. می‌دانی سایه من هم مثل گیل عسگر و گل نسا دوست دارم بچه‌های قد و نیم قد اطرافم را بگیرند و با سر و صدا و شیطنت هایشان خواب بعدازظهر و شبانه‌ام را حرام کنند. تو که با هر عشقی مخالفی. امیدوارم با عشق به بچه‌ها مخالفتی نداشته باشی.

- خیالت راحت باشد. از این نظر با هم تفاهم خواهیم داشت. چون من هم مثل تو بچه‌ها را خیلی دوست دارم.

- با وجود اینکه می‌دانم مادرم خیلی دلش می‌خواهد تو عروسش باشی. ترجیح می‌دهم تا بهار سال آینده که فاغ التحصیل می‌شوم صبرکنیم و بعد جریان را به آنها اطلاع بدهیم. قبول.
- باشد. هر طور میل توست.

از همان روز سایه و کامیار شمارش دقایق روزها و ماههای باقی مانده تا بهار سال آینده را آغاز کردند. دقایقی که هر دو با هم می شمردند و هر دو با هم انتظار می کشیدند. لحظاتی که هر چند گذشتنش سخت بود. ولی می گذشت. از روزی که دیگر رازی برای نهران کردن از یکدیگر نداشتند صمیمیت بیشتری مابینشان ایجاد شد. سودیه با شیطنت خاص کودکانه اش رازی را که آن دو تا بهار سال آینده قصد افشا کردنش را نداشتند افشا، کرد و به محض بازگشت از ساحل آنچه را که از زبان سایه و کامیار شنیده بود با مادرش در میان گذاشت.

دورنمای این وصلت باعث پیوستگی بیشتر این دو خانواده با هم شد. آقای سرداری ویلای کنونی قاسم آباد را به مناسبت هدیه ازدواج به کامیار و سایه بخشید و تصمیم گرفت در آن طرف باغ ساختمان جدیدی برای اقامت خودشان بنا نهد. کامیار تابلوی کوچک فیروزه رنگی را که به رویش با رنگ سفید کلمه «سایه سرا» نوشته شده بود سفارش داد و قبل از انجام مراسم ازدواج با شور و اشتیاق به قاسم آباد رفت تا آن را در بالای دیوار باغ نصب کند، تا به این ترتیب زمانی که برای گذراندن دوران ماه عسل عازم قاسم آباد می شدند عروس زیبایش را غافلگیر نماید.

دیدن این تابلو واقعاً سایه را غافلگیر کرد. به محض رسیدن به آنجا از اتومبیل پیاده شد و ناباورانه به آن خیره شد و با خوشحالی گفت:

– متشکرم کامیار. خیلی زیبا ست. انتظارش را نداشتم.

کامیار با عشق و اشتیاق به او نگریست و گفت:

– خیلی سعی کردم که درست به رنگ چشمانت باشد و حالا می بینم که کاملاً هم رنگ آن است.

– همیشه فکر می کردم برای به دست آوردن خوشبختی راه پرپیچ و خمی را باید پیمود. حالا چطوری می توانم آسان به دست آمدنش را باور کنم.

- وقتی که زیاد سخت نگیری. خوشبختی آسان به دست می آید. کمی صبر کن بین چطور دروازه خوشبختی به رویت گشوده خواهد شد.

بوق اتومبیل را به صدا درآورد و بلافاصله در آهنی باغ گشوده شد. طبق برنامه ریزی قبلی ابتدا گلستان و گیلان با سبزی انباشته از گل های یاس اقاقی و چلچراغ به استقبالشان آمدند و آنها را بر سر و روی سایه ریختند. بوی عطر گل های محبوبش، بوی خوشبختی را به مشامش رساند. سایه دست در دست کامیار در حالی که بچه ها همچنان گلبارانش می کردند از دروازه خوشبختی گذشت و بعد از عبور از شالیزار به کنار دریا رسید. در زیر نور مهتاب تخته سنگ محبوبش از دور هویدا شد. بی اختیار به سویش رفتند و به روی آن نشستند. کامیار از گل های باقی مانده در سبد بچه ها تاج گلی ساخت و آن را زینت موهای طلایی سایه کرد و لبخند زنان به او گفت:

- تو روی همین سنگ نشستستی و به من قول دادی که برایم یک دوجین بچه بیاوری.

- و تو هم به روی همین سنگ به من قول دادی حتی سیگار هم نکشی... من به قولم وفا می کنم. تو چی؟

- من هم به قولم وفا خواهم کرد. مطمئن باش.

بچه ها شادی کنان به گرد تخته سنگ حلقه زدند. گل نسا تشر زنان از آنها خواست که تنهایشان بگذارند. کامیار با محبت نگاهشان کرد و به گل نسا گفت:

- کاری به کار شان نداشته باش. بگذار بمانند.

- نه آقا معنی نداره. بدتون نیاد تقصیر خودتونه. آنقدر بهشون رو دادین که دیگه من حریفشون نمی شم. همچنین که اسم شما میاد. دیگه هیچ کسی جلودارشون نیست. هر جا که شما باشین به اونجا سر می کشن. ایشاءاله خدا به خودتون یه پسر کاکل زری بده تا اینام تکلیف خودشونو بدونن.

کامیار به صدای بلند خندید و به اعتراض از او پرسید:

- فقط یکی گل نسا؟

- خب اولش فقط یکی. بعدش دیگه هر چند تا که آرزو دارین. خب بچه ها بیاین بریم و آقا و خانومو تنها بذاریم.

بچه ها اطاعت کردند و به دنبال مادرشان روان شدند. ولی هر چند قدمی که برمی داشتند به عقب برمی گشتند و به آنها می نگریستند. سایه با لحن ملامت آمیزی به کامیار گفت:

- به نظر من گل نسا حق دارد. تو این بچه ها را خیلی لوس می کنی.
- من بچه های خودم را هم همین جور لوس خواهم کرد. همه زندگی است و همین دوران کودکی. بعد از آن آنقدر در پیچ و خم های پردست انداز زندگی می غلتي که دیگر به لذتهایش نمی اندیشی و فقط گذرانش برایت مطرح است.
- اگر نازپرورده بارشان بیاوری. تحمل سختی های زندگی برایشان مشکلتر خواهد بود. بگذار غم ها و شادی های زندگی را با هم احساس کنند.

- به وقتش احساس خواهند کرد. پس بی خیالی دوران کودکی را از آنها نگیر. بگذریم. حالا وقت این حرف ها نیست. می دانم که اگر کمی بیشتر ادامه بدهیم. اولین دعوای زندگی مشترکمان شروع خواهد شد و بهترین لحظات زندگی مان را به نابودی خواهدکشاند. برای اینکه سر بچه ها دعوا کنیم وقت بسیار است. آنجا را نگاه کن. گلستان و گیلان از پشت بوته ها مرتب سرک می کشند و به ما نگاه می کنند. بلند شو به سایه سرا برویم. بعد از این آنجا فقط مال من و توست.

سایه از جا برخاست و گفت:

- پس من باید پاک سازی اش کنم. خیلی چیزها در آنجا هست که اصلاً دوست ندارم باشد.

- مثلاً چی؟ آن چیزهایی را که دوست نداشتی باشد من قبلاً برداشته ام، دیگر نه یک کارت بازی در آنجا می بینی و نه یک بطری مشروب.

- متشکرم کامیار. تو فکر همه چیز را کرده ای. دریا چقدر آرام است. من در این آرامش خوشبختی خودم را منعکس می بینم.

- نه سایه. این خوشبختی را با آرامش دریا مقایسه نکن، چون دریا همیشه آرام نمی ماند و شاید تا چند ساعت دیگر دوباره پرتلاطم و طوفانی شود.

همان زمانی که سایه داشت سنگهای بنای خوشبختی اش را با دقت و یکی پس از دیگری به روی هم می نهاد، آقای سرداری هم در تلاش بود تا سنگهای بنای ویلای نیمه کاره اش را به سرعت به روی هم بگذارد و آنجا را برای گذراندن تعطیلات تابستانی آماده کند.

بالاخره اوایل بهار همان سال ساختمان ویلا آماده سکونت شد و خانواده سرداری طبق معمول هر سال به همراه خانواده آراسته برای گذراندن تعطیلات، عازم قاسم آباد شدند.

سایه به اسرار همسرش و برخلاف میل قلبی اش در این سفر با آنها همراه گردید. کامیار و ساعد گرفتار تأسیس شرکتی که به اتفاق خیال اداره اش را داشتند بودند و قرار بر این شد که آخر هفته به آنها ملحق شوند.

بعد از گشوده شدن دروازه های خوشبختی به روی سایه، این اولین باری بود که بدون همسرش سفر می کرد. برای او سفرکردن بدون کامیار کار آسانی نبود و در حقیقت هنوز به جاده کرج نرسیده بودند که از آمدن پشیمان شد و شروع به شمردن لحظات و دقایق باقی مانده تا تعطیلات آخر هفته و زمان آمدن او به شمال کرد.

بالاخره گچسر را پشت سر نهادند. دامنه های سر سبز و خرم جاده چالوس از هر طرف به خودنمایی پرداخت. سایه چشمانش را بست تا بدون کامیار زیبایی های آنجا را به چشم نبیند. اما با چشم بسته هم زیبایی هایی را که در سفرهای گذشته با هم از دیدنشان لذت برده بودند در نظر مجسم می کرد و دلتنگی دوری از وی را بیشتر احساس می کرد.

سودیه با نگریستن به چهره غمگین و افسرده خواهرش متوجه دلتنگی اش شد و به مادرش گفت:

– کاش سایه را با خودمان نمی آور دیم. چیزی نمانده از دوری کامیار اشکش در آید.

طلعت خانم به چهره غم گرفته دخترش نگریست و لبخند زنان گفت:
– مگر می خواهیم به سفر قندهار برویم. دوران فراق فقط چهار روز است. اخم هایت را باز کن دختر.

– من اخم نکردم. ولی اگر شما اصرار نمی کردید ترجیح می دادم در تهران بمانم و آخر هفته با کامیار به شمال بیایم.

– خوب حالا که گذشته و آمدی. پس لااقل سفر را کوفتمان نکن.

– یعنی اگر چشم هایم را ببندم و استراحت کنم اشکالی دارد مادر؟
طلعت خانم بناچار سکوت کرد و پاسخش را نداد. سایه دوباره چشم هایش را بست و موقعی آن را گشود که به سایه سرا رسیده بودند. مثل همیشه بچه ها به استقبالشان آمدند و سایه همان غمی را که انعکاسش در دیدگان خودش نمایان بود در چشمان بچه های گل نسا هم دید و احساس کرد که آنها هم چون او از نبودن کامیار غمگین هستند.

از اتومبیل پیاده شد و بدون توجه به دیگران به طرف سایه سرا روان شد. شکوه خانم متوجه رفتنش شد و پرسید:

– کجا می روی سایه؟ تا کامیار نیامده بهتر است تو هم پیش ما بمانی.
به اعتراض پاسخ داد:

– نه شکوه جان. خسته ام. می خواهم استراحت کنم. طلعت خانم با تعجب گفت:

– استراحت! تو که تمام راه را استراحت کردی. نکند خبری هست؟
آهی کشید و پاسخ داد:

- نه خبری نیست. ولی ای کاش بود.

داخل ویلا شد و در را بست. بدون کامیار با آن همه خاطره که از او بر در و دیوار اطراف به جای مانده بود دلش گرفت. برای سایه. کامیار روح آنجا به شمار می رفت و با نبودنش روح خانه هم در آنجا نبود.

وسایلش را در داخل کمد جای داد و پنجره ها را گشود تا هوای تازه جانشین هوای دم کرده و سنگین اتاقها بشود. از دور چشمش به سودیه افتاد که در کنار گلها به دنبال پروانه ها گذاشته بود و کمی آن طرف تر کتانه داشت به تنهایی از شالیزار می گذشت و به کنار دریا می رفت. آفتاب تازه داشت غروب می کرد و هنوز تاریکی مطلق بر فضای اطراف حکمفرما نگردیده بود. لباس راحتی به تن کرد و از ویلا بیرون آمد. سودیه از دور متوجه آمدنش شد و صدایش کرد و گفت:

- بیا به من کمک کن تا پروانه ها را شکار کنیم.

- بهتر است خودت به تنهایی این کار را بکنی. وقتی از کنار دریا برگشتم. نشانم بده چند تا پروانه شکار کرده ای.

امواج دریا خروشان به روی هم می غلتیدند. خورشید در افق مغرب رو نهان کرده بود. ستاره ها یکی پس از دیگری از دور پیدایشان می شد و همه با هم یک صدا فرا رسیدن شب را خبر می دادند.

سایه از دور کتانه را دید که به روی همان تخته سنگی که همیشه ساعد به رویش می نشست، نشسته و چشم به دریا دوخته است. به کنارش رسید و ایستاد. کتانه وجود او را در نزدیکی خود احساس کرد. ولی عکس العملی نشان نداد. سایه متوجه رنگ پریده و چهره افسرده اش شد و با محبت پرسید:

- مثل اینکه زیاد سر حال نیستی. اتفاقی افتاده؟

- متوجه آمدنت نشدم.

- می دانم. آنقدر غرق افکارت بودی که اصلاً به اطرافت توجه نداشتی. مدتی

است که احساس می کنم سر حال نیستی چرا؟

- گفتنش آسان نیست. فکر می کنم نگفتنش بهتر باشد.

- تو اشتباه می کنی، گفتن و درد دل کردن باعث سبکی غم می شود. ما تازه به هم نرسیده ایم کتانه. فکر می کنم بعد از چند سال آنقدر صمیمیت بینمان به وجود آمده که بتوانیم دردهای دلمان را با هم در میان بگذا ریم.

کتانه با دقت سایه را برانداز کرد و گفت:

- تو هم زیاد سر حال نیستی. از لحظه ای که وارد شدید آن را احساس کردم.

سایه آهی کشید و گفت:

- من از اینکه بدون کامیار به سفر آمدم دلتنگم. این اولین جدایی ما از هم است. راستش را بخواهی اصلاً تحملش را ندارم. من دلم نمی خواست بدون او به این سفر بیایم. فقط در اثر اصرار مادرم و کامیار که سخت مشغول کار شرکت جدیدش است ناچار به این سفر شدم.

- خوش به حالت سایه. مردی که دوستش داری به همان اندازه و شاید هم بیشتر به تو دلبسته است. تو آنقدر با همسرت خوشبختی که بدون او اصلاً گذران را احساس نمی کنی. آن احساسی که تو داری، من هم دارم، اما آن احساسی که من دارم او ندارد.

سایه با تردید نگاهش کرد و گفت:

- می خواهی بگویی که احساسات یک طرفه است؟

- همین طور است. از وقتی به او رسیدم دلش جای دیگری بود و حالا هم که خانه قلبش خالی شده باز هم توجه ای به من ندارد.

- ببینم کتانه. نکند منظورت اینست که... نه حتماً اشتباه می کنم.

- نه اشتباه نمی کنی. حدست درست است.

- اگر منظورت ساعد است. مطمئن باش که او به دنبالت نخواهد آمد. نه برای اینکه به تو بی توجه است بلکه به خاطر اینکه بعد از ماجراهای گذشته که تو از

آن باخبری رویش نمی شود برای به دست آوردن دلت تلاش بکند. حالا وقتش است که برای جلب محبتش تلاش کنی. بعد از آن شکست و ناکامی او به این محبت نیاز دارد. به جای اینکه اینجا بنشینی و آه بکشی، تا خانه قلبش خالی است قدم پیش بگذار و سعی کن محبتت را در آن جای بدهی.

- اگر او نپذیرد چی؟

- این همان فکری بود که ساعد می کرد و برای همین هم شکست نصیبش شد. اگر تو هم این فکر را بکنی همان بلا به سرت خواهد آمد. کمی فکر کن ببین ساعد چقدر برایت ارزش دارد. یعنی آنقدر ارزش دارد که برای به دست آوردنش غرورت را زیر پا بگذاری.

- آخر شاید احساسی که در قلبش بود هنوز نمرده باشد.

- بی خود سعی نکن خاکستر گذشته ها را به هم بزنی، چون اگر زیاده از حد سماجت نشان بدهی و به زیر و رو کردنش پردازی، بالاخره جرقه آتشی در میان خاکسترهایش خواهی یافت. ولی اگر دست از سماجت برداری، آن جرقه نیز به زودی خاموش خواهد شد. خوشبختی چون ماهی لغزان و خوش نقش و نگاری است که با پولک های رنگارنگش تو را برای به چنگ آوردنش به تقلا و می دارد و درست در لحظه ای که گمان می بری آن را به چنگ آورده ای به راحتی از دستت میلغزد و می گریزد. با همه اینها اگر سماجت به خرج دهی و ناامید نشوی چون صیادان پر تلاش موفق به صیدش خواهی شد. از آن گذشته آن دختر منتظر تولد اولین فرزندش است. چطور ممکن است احساس ساعد نسبت به او نمرده باشد.

کتانه سر بلند کرد و با دقت به چهره افسرده سایه نگریست و پرسید:

- تو چی سایه، تو هم منتظر تولد اولین فرزندت هستی؟

- منتظر که هستم. ولی هنوز خبری نشده. تو از این می ترسی که نتوانی نظر ساعد را جلب کنی و من از این می ترسم که نتوانم همسرم را به آرزویش برسانم

و برایش فرزندی بیاورم. نگرانی و دلشوره حتی یک لحظه هم آسوده ام نمی گذارد، چون اگر نتوانم این آرزویش را برآورده کنم، او را از دست خواهم داد. هر روز غروب که به خانه می آید در نگاهش انتظارش را می خوانم. انتظار شنیدن کلامی را که خودم هم آرزوی بیانش را دارم.

- ولی آخر شما فقط چهار ماه است که عروسی کرده اید.

- من این را می دانم. فقط کامیار خیلی بی طاقت است و صبر ندارد. دریا چقدر آرام است.

- درست برخلاف من و تو که تا به این حد درجوش و خروشیم. بلند شو قایق را به آب بیندازیم و قایق سواری کنیم.

- نه کتانه. من و تو قدرت پارو زدن را نداریم. از آن گذشته هوا دارد تاریک می شود. باشد وقتی کامیار و ساعد آمدند با هم قایق را به آب می اندازیم. امشب بیا سایه سرا و پیش من بخواب.

- چیه. می ترسی تنها بخوابی؟

- نه نمی ترسم. تو که می دانی چه بسا آنها مثل همیشه تازه دمدمه های صبح به روی کارت بازی خوابشان ببرد و تا آن موقع با سر و صدا و مزاحمت هایشان نگذارند تو و سودیه خواب راحتی داشته باشید. پس بهتر است به حرفم گوش کنی.

- راست می گویی. این طور بهتر است. فکرمی کنم بعد از اینکه سودیه خوابید، من و تو خیلی حرف ها داریم که به هم بزنیم.

باران تند و بی امانی که از فردای روز ورود شان شروع به باریدن کرد، حوصله سایه و کتانه را سر برده بود. با سختی لحظات انتظار، کندی گذشتن لحظه ها را بیشتر احساس می کردند. پدر و مادرهایشان که چون همه سفرهایشان به قاسم آباد، نه آفتاب درخشان آنجا را به چشم می دیدند و نه باران بی امانش را. در فضائی انباشته از دود سیگار در را به روی خود بسته و

سرگرم بازی بودند.

سودیه در حالی که آب از سر و رویش می چکید خود را به خانه گل نسا رساند و برای فرار از بی حوصلگی داشت به گلستان در قنداق کردن خواهر کوچکترش گلپری کمک می کرد.

سایه و کتانه از پشت شیشه های مه گرفته پنجره ریزش دانه های یکنواخت باران را به روی درختان سرسبز باغ نظاره می کردند و می کوشیدند تا دقایق سخت انتظار را به آرامی سپری کنند.

بالاخره صدای بوق اتومبیلی که در کنار در آهنی ویلا متوقف شده بود به لحظات انتظار شان پایان بخشید. ابروان گره کرده آن دو از هم باز شد و دست هایشان را که از هیجان انتظار درهم می فشردند از هم گشودند و هر دو با هم دهان بازکردند و بخار نفس هایشان را به روی شیشه پراکندند و فریاد زنان گفتند:

- آمدند!

و سپس هر کدام چتری به دست گرفتند و از ویلا خارج شدند. گیل عسگر با شنیدن صدای بوق اتومبیل به استقبال اربابش شتافت و در باغ را گشود و گل نسا چون همیشه فرز و چالاک گوش به فرمان در کنارش ایستاد. کامیار و ساعد از اتومبیل پیاده شدند. سایه لبخند به لب به مرد محبوبش نگریست و کتانه آرام در کنار ساعد ایستاد و به نظرش رسید که دیگر آن آرامشی را که قبلاً در گفتگو با او داشت ندارد و ملتهب و پریشان است.

به محض اینکه گل نسا دست پیش برد تا چمدان کامیار را از صندوق عقب اتومبیل بردارد گیل عسگر به اعتراض گفت:

- تو نه گل نسا. چیز سنگین برندار.

کامیار با شیطنت به گل نسا نگریست و از گیل عسگر پرسید:

- چیه گیل عسگر. نکند باز هم دسته گل به آب دادی؟

گیل عسگر سر به زیرافکند و پاسخش را نداد. کتانه تازه متوجه شکم برآمده گل نسا شد و آهسته به سایه گفت:

- خیلی عجیب است. من تا امروز متوجه نشده بودم که باز هم شکم گل نسا بالا آمده. خدا می داند چطور می خواهد شش تا بچه را به ثمر برساند.

کامیار که حرف های خواهرش را شنیده بود گفت:

- تازه معلوم نیست این آخریش باشد.

سایه با لحن زیرکانه ای به کامیار گفت:

- چیه کامیار. تو که یک دوجین بچه می خواستی چرا صدایت درآمده. مال گیل عسگر که تازه نیم دوجین شده.

کامیار با صدای بلند خندید و از همسرش پرسید:

- با این حرف چه چیز را می خواهی ثابت کنی. این را که خواستن یک دوجین بچه شوخی است؟

- خواستن نیم دوجین آن هم شوخی است. چه برسد به یک دوجین. کامیار گفت:

- ولی به این ترتیب که گیل عسگر و گل نسا پیش گرفته اند فکر می کنم تعداد بچه هایشان به یک دوجین هم برسد.

کتانه پوزخندی زد و گفت:

- خوب مگر نمی دانی که اینها تابع شعار «هر آن کس که دندان دهد نان دهد» هستند. روزی رسان خدا ست و بالاخره لقمه نانی می رسد که همه آنها سیر شوند و همین برایشان کافی است.

سایه و کامیار وارد سایه سرا شدند. کامیار قطرات باران را از روی صورتش پاک کرد و گفت:

- چه هوای نحسی. از کی تا حالا باران می بارد؟

- از فردای روزی که آمدیم. خدا خدا می کردم تا تو بیایی هوا آفتابی شود.

کامیار به چهره خندان همسرش نگریست و پرسید:

- سر حال به نظر می آیی. راست بگو دلت برایم تنگ شده بود یا نه؟

- البته که شده بود. راستش را بخواهی به محض اینکه از تهران به راه افتادیم پشیمان شدم و دلم می خواست به خانه برگردم.

- خوب پس چرا برنگشتی؟ اگر برمی گشتی خوشحال می شدم. چون من هم به محض رفتنت از اینکه گذاشتم بروی پشیمان بودم.

- این تو بودی که اصرار کردی من بروم.

- آن موقع نمی دانستم دوری ات تا به این حد برایم سخت است. قول بده دیگر هیچ وقت بدون من سفر نکنی.

- لازم نیست از من قول بگیری، چون این سفر آنقدر به من سخت گذشت که دیگر هرگز حاضر به تحمل این شکنجه نخواهم بود. من همیشه فکر می کردم که قاسم آباد خیلی زیبا ست، اما این بار به نظرم رسید که در تعریف از زیبایی هایش اغراق می کردم.

کامیار با لحن ملامت آمیزی گفت.

- این طور نیست سایه. بیا با هم از پشت پنجره یک بار دیگر زیبایی هایش را به چشم ببینیم. شاید اگر با هم تماشایش کنیم از گفته ات پشیمان شوی.

راستی پس کتانه و ساعد کجا رفتند؟

- فکر می کنم رفته باشند لب دریا.

- لب دریا! دیوانه شده ای. زیر رگبار باران! مگر عقل از سرشان پریده باشد.

سایه از پنجره به طرف شالیزار نگریست و گفت:

- بیا نگاه کن. دیدی حدسم درست بود.

کامیار دستش را به دور کمر همسرش حلقه کرد و از پنجره به بیرون نگریست. به روی جاده ای که از شالیزارها می گذشت و به کنار دریا می رفت. کتانه چترش را باز کرده بود تا ساعد در زیر آن پناه بگیرد. زیبایی های قاسم

آباد چون گذشته به جلوه گری پرداختند و سایه یکبار دیگر در کنار همسرش به تماشای مناظر اطراف پرداخت و سپس رو به کامیار کرد و گفت:

- حق با توست. چیزی نمانده بود از یادم برود که قاسم آباد چقدر زیبا ست.

راستی فکر می کنی عشق دختر همسایه از سر ساعد بیرون رفته باشد؟

- آن قصه دیگر کهنه شده است. اتفاقاً دیروز نزدیک خانه ما دوست ساعد

آن دختر را نشانم داد. صورت و باهایش بدجوری ورم کرده بود. فکر می کنم پا

به ماه باشد. نگاه ساعد اصلاً رنگ خریداری نداشت و بعد از دیدنش به من گفت؛

هرچه نگاهش می کنم تا در او نشانی از دختری که یکزمان دوستش داشتم

بیایم چیزی نمی یابم. اصلاً فکر نمی کردم موقع مادر شدن اینقدر بدترکیب

شود. من به تمسخر خندیدم و گفتم؛ اگر داشت بچه خودت را به دنیا می آورد

این حرفه را نمی زدی و احساس دیگری داشتی. اطمینان دارم که آتش این

عشق سرد شده است. ولی تو برای چه این سؤال را کردی؟

- چون می خواستم مطمئن بشوم که او آماده پذیرفتن جوانه های عشق تازه

ای است که خواهرت خیال دارد آن را در قلبش بارور کند.

کامیار با تعجب پرسید:

- تو از کجا می دانی؟

- چون قبلاً کتانه با من در این مورد صحبت کرده است.

- پس برو چترت را بردار تا ما هم به کنار دریا برویم و به روی تخته سنگ

محبوبمان بنشینیم.

- نه بهتر است تنهایشان بگذا ریم. آنها خیلی حرف ها دارند که به هم بزنند.

از آن گذشته آن تخته سنگ الان خیس و گل آلود است و نمی شود به رویش

نشست.

کتانه و ساعد به کنار ساحل رسیدند و ایستادند. امواج خروشان دریا به روی

پایشان می غلتید و هر بار در راه بازگشت، مقداری از شن ها و ماسه های ساحل

را قربانی می کرد و آنها را با خود به کام دریا می کشید. برای کتانه پا گذاشتن به روی غرور زنانه اش کار آسانی نبود. آرزو می کرد قبل از اینکه او ناچار شود پرده از راز درون بردارد. ساعد در ابرازش پیش قدم گردد.

ساعد بدون توجه به آشوبی که در درون کتانه برپا بود خم شد و پاچه شلوارش را بالا زد و گفت:

- فکر می کنم کامیار و سایه از ما عاقل تر بودند که در این هوای طوفانی هوس پیاده روی به سرشان نزد.

- روز اولی که ما آمدیم، دریا آنقدر آرام بود که من و سایه می خواستیم قایق را به آب بیندازیم و قایق سواری کنیم. ولی بعد تصمیم گرفتیم تا آمدن شما صبر کنیم.

ساعد با تعجب پرسید:

- یعنی تو و سایه تصمیم داشتید دو نفری این کار را بکنید؟ باور نکردنی است.

- قبل از آمدن شما، ما خیلی احساس بی حوصلگی می کردیم. دقایق خسته کننده و یکنواخت بود و زمان به کندی می گذشت.

ساعد دستش را به روی دسته چتر نهاد تا در نگهداشتنش به کتانه کمک کند و نگذارد باد شدیدی که می وزید آن را از دستش گرفته و طعمه امواج دریا سازد. به این بهانه در زیر چتر بیشتر پناه گرفت و به کتانه نزدیکتر شد و با نگاهش نگاه او را جستجو کرد. کتانه به بهانه طوفان دیدگانش را بر هم نهاده بود تا راحت تر بتواند حرفش را بزند. موقعی که صدای ساعد به کوشش رسید که می پرسید؛ فقط برای سایه، یا برای تو هم همین طور بود؟ دیدگانش را گشود و پاسخ داد:

- برای من هم همین طور بود. چرا تعجب کردی ساعد؟

- آخر وضع سایه فرق می کند. او در انتظار آمدن شوهرش لحظه های سخت

دوری را می شمرد. مگر تو هم انتظاری داشتی؟

کتانه در تردید بود نه می توانست غرور زنانه اش را زیر پا بگذارد و نه می توانست احساس قلبی اش را به قمار بکشد. تلاطم امواج، بر تلاطم درونش دامن می زد. بالاخره بر تردیدش غلبه کرد و بدون توجه به رگبار تند باران چتر را بست و روبروی ساعد ایستاد و کوشید تا با صدای فریاد ماندش صدای امواج را تحت الشعاع قرار بدهد و گفت:

- چرا ساعد. من هم انتظاری داشتم. انتظار آمدن تو را. آنچه که گفتنش سخت است. نگفتنش سخت تر است.

با ناباوری به کتانه نگریست و گفت:

- بعد از آن ماجرای کودکانه. فکر می کردم هیچ وقت قدرت بیان احساسم را نخواهم داشت و حالا تو برای بیانش پیش دستی کردی. آن ماجرا فراموش شده است. باور کن.

- من از تو توضیح نخواستم ساعد و قبل از اینکه بخواهی آن را به من بقبولانی. یقین داشتم که فراموش شده است. برای من احساسی که الان داری اهمیت دارد نه احساسی که قبلاً داشتی.

- بعد از مراجعت از شمال قرار است من و کامیار دفتر جدید مان را افتتاح کنیم. موافقی افتتاح شرکت و عروسی مان را با هم جشن بگیریم.

- موافقم. وقتش را تو تعیین کن.

- بیا برگردیم. تو کاملاً خیس شده ای، سرما می خوری.

کتانه نگاه پر اشتیاقش را به صورت ساعد دوخت و گفت:

- من احساس سرما نمی کنم و از راه رفتن در زیر باران لذت می برم.

- دختر کله شق. چترت را باز کن. مگر دلت می خواهد به جای قایق سواری

بقیه تعطیلات را در بستر بگذرانی.



بالاخره ماهی لغزنده خوشبختی به چنگ کتانه افتاد و تابستان همان سال او به آرزویش رسید و به خانه بخت رفت. آقای سرداری برای اینکه مراسم ازدواج دخترش دست کمی از مراسم عروسیش نداشته باشد. بیشتر هزینه های این تشریفات را به عهده گرفت و باغ ویلای خانه شمیران را به برگزاری آن اختصاص داد.

گر چه فقط گوشه کوچکی از ثروت افسانه ای آقای سرداری صرف هزینه عروسی و تدارک جهیزیه دخترش شد. شکوه و جلال این جشن در نوع خود بی نظیر بود.

آن شب حیاط بزرگ خانه که بیش از هزار متر وسعت داشت غرق در نور و شادی بود و با وجود آن همه صندلی که در زیر درختان سرسبز و خرم در حیاط و در ایوان خانه چیده بودند. به زحمت می شد جایی برای نشستن پیدا کرد. در چهار طرف استخر با کمی فاصله از آن میزهای مجلل شام را با گل های زیبای فصل آراسته بودند و چون همه ضیافت های رسمی این خانواده پیشخدمت ها و خدمه از مهمانان پذیرایی می کردند و شکوه و طلعت بدون اینکه کاری برای انجام دادن داشته باشند در ایوان خانه با هم سرگرم گفتگو بودند.

بعد از انجام مراسم عقد. طلعت خانم سرمست از پیوستگی بیشتر دو خانواده با هم سر در گوش شکوه نهاد و لبخند زنان به او گفت:

- در مقابل یک دختر که به تو دادم یک دختر گرفتم. حواست را جمع کن. چون حالا دیگر هر وقت بخواهی مادرشوهربازی در بیاوری و سایه را اذیت کنی. همان بلا به سر دختر خودت خواهد آمد.

شکوه به صدای بلند خندید و پاسخ داد:

- خودت خوب می دانی که تا امروز از گل نازکتر به دخترت نگفتم و هر موقع احساس کردم قصد دارد برایم پشت چشم نازک کند به جوانی اش بخشیدم. برای من سایه و کتانه با هم هیچ فرقی ندارند. خدا کند برای تو هم همین طور باشد.

- حتماً همین طور است.

لحظه ای که کتانه داشت پولک های خوش نقش و نگار خوشبختی اش را نوازش می داد. سایه داشت پوسته های غمی را که از مدت ها پیش در نمازخانه قلبش لانه کرده بود می خراشید و به تدریج ماهیت رنج نهفته در آن را آشکار می کرد. این همان غمی بود که بی صدا و بی هیاهو آمد و صدای پای آمدنش در شور و شادی های زندگی سایه گم و ناپیدا شد و اکنون هر چه صدای پای شادی هایش آهسته تر می شد. صدای پای غم هایش را آشکار تر می شنید.

هر غروب کامیار به این امید به خانه باز می گشت که شاید آن روز از زبان همسرش مزده طلوع آفتاب زندگی اش را بشنود. هر روز سایه با آغوش باز به استقبالش می شتافت و می کوشید تا با محبت هایش خستگی کار روزانه را از تنش به در کند. اما آنچه که او انتظار شنیدنش را داشت به زبان نمی آمد.

برای کامیار مفهوم خوشبختی تنها احساس وجود پرمهر سایه در کنارش نبود، بلکه او خوشبختی را در لمس دستان کوچکی می دانست که از بطن همسرش و از خون گرمی که در شریان های خودش جریان داشت به وجود آمده باشد.

روزهای زندگی در گذر بود. آنها ابتدا با حسرت شاهد تولد گلنار دختر چشم آبی و موطلایی گل نسا شدند و چند ماه بعد کامبیز پسرکتان و ساعد متولد شد. مشاهده خوشبختی دیگران بر حسرتی که در دلشان بود افزود و با همه عشقی که هنوز به هم داشتند آنچه که هیچ کدام جرات بیانش را در خود نمی دیدند به تدریج مابینشان فاصله افکند. بالاخره کامیار تصمیم گرفت برای شکستن دیوار

این فاصله با همسرش به گفتگو بنشینند.

آن شب موقعی که بر سر میز شام نشستند کامیار با وجود بوی اشتها آور غذا میلی به خوردنش نیافت. قاشق را به دست گرفت و در حالی که برای طفره از نگریستن به سایه بی جهت سوپ درون ظرف را به هم می زد لب به سخن گشود و گفت:

- فکر نمی کنی بهتر باشد به پزشک مراجعه کنی؟

گرچه سایه حتی قبل از اینکه کامیار جمله اش را به پایان برساند به خوبی می دانست که منظور او از بیان این جمله چیست. حالت تعجب به خود گرفت و پرسید:

- پزشک! برای چه؟

کامیار نمی خواست باعث رنجش همسرش بشود و به همین جهت ابتدا کوشید تا با نوازش دستش از تلخی کلامش بکاهد و سپس با لحن محبت آمیزی پاسخ داد:

- حدود یک سال و نیم است که داریم با هم زندگی می کنیم. از این می ترسم اشکالی در کار باشد که هنوز نتوانسته ای مرا به آرزویم برسانی. با وجود اینکه اشک حسرتش آماده باریدن بود پلک هایش را به هم فشرد تا نگذارد فرو ریزد و بدون اینکه دیده بگشاید گفت:

- یعنی تو فکر می کنی این من هستم که نمی توانم تو را به آرزویت برسانم؟ یکبار دیگر با محبت بیشتر دست همسرش را فشرد و گفت:

- من این را نگفتم عزیزم. بیخود به دل نگیر. منظورم اینست حالا که می خواهیم یک عمر با هم زندگی کنیم این حق ماست که قبل از سست شدن پایه های این پیوستگی، برای محکم کردنش تلاش کنیم.

- برای اینکه دلم را نشکنی مجبور نیستی اینقدر به خودت فشار بیاوری. من برای دکتر رفتن حاضرم. فقط بگو کجا و چه موقع.

- ما باید زودتر از این برای دانستن علتش اقدام می کردیم. شاید دلیل مسکوت گذاشتن آن این بود که هر دو از روبرو شدن با واقعیت واهمه داشتیم... دلیل واهمه من اینست که تو را دوست دارم و نمی خواهم غیرعاملی بین ما جدایی بیفکند.

- من هم تو را دوست دارم سایه. ولی حسرتی که به دلم مانده آسوده ام نمی گذارد.

- فرقی نمی کند. این فقط تو نیستی که حسرت به دلی. موقعی که درو کردن حسرت های زندگی تا به این حد مشکل است، پس برای چه می گذاریم در دلمان کاشته بشود.

هم درد شان مشترک بود و هم انتظار شان. بعد از آن هر روز غروب پس از بازگشت کامیار به خانه، با هم راهی مطب پزشک می شدند. بعد از آزمایشات و عکسبرداری های متعدد جواب همه آنها این بود که سایه هیچ مشکلی ندارد و آماده مادر شدن است.

این پاسخ به جای آنکه باعث امیدواری کامیار بشود باعث ناامیدی اش شد. پس مشکل چه بود. وقتی سایه سالم است و این آمادگی را دارد چرا نمی تواند او را به آرزویش برساند؟

از همان روز ناامیدی به قلبش چنگ افکند. جرات به زبان آوردن افکارش را نداشت. بعد از آن دیگر او آن مرد سر به راه و مهربان همیشگی نبود. به زندگی خانوادگی اش بی توجه شد. غروب ها که به خانه باز می گشت بی اعتنا به همسرش به اتاق کارش می رفت و در را به روی خود می بست و وجودش را نادیده می گرفت. ابتدا سایه تصمیم گرفت او را به حال خود رها کند تا شاید بتواند بحران را پشت سر بگذارد و دوباره همان کامیار مهربان و پرشور سابق بشود. ولی هر روز خط فاصله ای که مابین آنها ایجاد شده بود امتداد بیشتری می یافت و سایه بیشتر این واقعیت را احساس می کرد که اگر فکری برای

برداشتن این فاصله نکند آنقدر از هم دور خواهند شد که برای دوباره به هم پیوستن راه سخت و برفراز و نشیبی را در پیش خواهند داشت.

از ترس رسیدن به این مرحله بود که یک روز به اتاق کار همسرش رفت و او را دید که با چهره پریشان و غم گرفته مشغول کشیدن سیگار است. ابتدا باورش نشد که این کامیار است که با حرص و ولع مشغول بلعیدن دود سیگار است. داخل اتاق شد و با حالت عصبی در را محکم به هم زد تا توجه اش را به خود جلب کند. اما کامیار حتی سر بلند نکرد تا به او بنگرد. سایه نزدیکتر آمد و به زیر سیگاری انباشته از ته سیگار نگریست و با لحن ملامت آمیزی گفت:

- این تویی که داری سیگار می کشی! نه! من که باور نمی کنم.

- چرا. باور کن سایه. این من هستم که دارم سیگار می کشم.

- مگر به من قول نداده بودی. یعنی به همین زودی یادت رفت.

- یادم نرفته. نه قولی را که من به تو داده بودم و نه قولی را که تو به من داده بودی.

به حالت خشم سیگار را از دستش گرفت و آن را در جاسیگاری خاموش کرد و گفت:

- قولی که تو به من دادی ارادی است و اگر بخواهی می توانی جلوی این خواهشت را بگیری. ولی قولی را که من به تو دادم و خودت هم می دانی که آرزوی من است. ارادی نیست و نمی توانم عملی اش کنم. هنوز دیر نشده. شاید خدا بخواهد و به آرزویمان برسیم. تو که می دانی پزشکان در من هیچ عیبی نمی بینند و عقیده دارند که آماده مادر شدن هستیم. فکر نمی کنی وقتش شده که تو هم خودت را به پزشک نشان بدهی.

کامیار مشت محکمش را با خشم به روی میز کوفت و فریاد زنان گفت:

- می خواهی بکویی که عیب از من است؟

- خوب شاید باشد. تو مرتب مرا تشویق می کنی که به پزشک مراجعه کنم.

پس چرا خودت از این کار وحشت داری؟
کامیار آرام گرفت و با صدای لرزانی گفت:

- خیلی می ترسم سایه.

- شاید نگرانی ات بیهوده باشد و هیچ مشکلی نداشته باشی. آن وقت می توانیم هر دو با هم انتظار بکشیم. انتظاری شیرین و پر از جوانه های امید.

- خوب اگر دیگرانتظاری وجود نداشته باشد چی؟ اگر همین امید اندک هم مبدل به یأس بشود. آن وقت باید به چه دل خوش کنم؟ شاید آرزو هایم وسعت زیادی داشت که خدا آن را از من دریغ کرد. من یک دوجین بچه می خواستم. باور کن حالا فقط به گوشه کوچکی از آن آرزوی پر وسعت قانعم. خدایا فقط یکی و بیشتر از آن هم نمی خواهم. بدون بچه با وجود عشقی که به هم داریم زندگی خیلی سرد و خالی است. مگر نه؟

سایه با صدای گرم و پرمحبتی گفت:

- برای من محبت تو کافی است. اما برای تو نیست. پس برای پرکردن این خلاء تلاش کن.

- اگر جواب مایوس کننده باشد چی؟ آن وقت همه آرزوهایم به باد خواهد رفت.

- تو می ترسی و ترس از ناامیدی باعث ناامیدی ات شده است. به جای آنکه به فکر پیدا کردن علتش باشی از پیدا شدن علت وحشت داری. با این تصورهم من و خودت را به نابودی می کشانی و هم خوشبختی مشترکمان را. کمی به خودت بیا و فکر کن. امروز به سیگار پناه میبری و فردا به مسکن های قوی تر. مدت هاست که احساس می کنم عوض شده ای. البته من دلیلش را می دانستم. فقط می خواستم تو را به حال خودت بگذارم تا شاید بالاخره احساس بکنی روشی که در پیش گرفته ای درست نیست ولی تو هر روز بیشتر از روز پیش از من دور می شدی. وقتش رسیده که من این فاصله را از میان بردارم. خواهش می

کنم کامیار آن سیگار را به من بده و بلند شو. بهتراست از همین امروز شروع کنیم. من می روم به دکترت تلفن کنم. تو هم برو لباست را عوض کن.

با درماندگی تسلیم شد و گفت:

- خیلی خوب سایه. من تسلیم تو هستم.

- از تو خواهش می کنم دیگر قولی را که به من داده ای فراموش نکن و عهد بسته را نشکن.

- ای کاش مفهوم ناامیدی واژه ناشناخته ای بود که نه در فرهنگ لغات می شد آن را یافت و نه در زوایای قلب آن را احساس کرد.

- شاید در کتاب لغت به سادگی بتوانی مفهومش را بیابی. ولی زمانی در قلبت موفق به درک مفهومش می شوی که با تمام وجود تلخی زهرش را احساس کنی. کامیار روز به روز عصبی تر و بی حوصله تر می شد. از همان روز که پایش به مطب پزشکان باز شد، در انتظار دریافت نتیجه آزمایش آرام و قرار نداشت. نه سرش به کار روزانه گرم می شد و نه به محبت های سایه که برای نجات خوشبختی نیمه جاناش در تلاش بود.

آن روز موقعی که پزشک عینک پنبسی اش را به جلو کشید و با دقت به بررسی نتیجه آزمایش و عکسبرداری پرداخت. در فاصله میان بیم و امید دستان متشنج و لرزانش را در هم می فشرد. در سکوت مزاحمی که در مطب حکمفرما بود، تنها صدایی که به گوش می رسید صدای تپش تند قلب پرآرزویی بود که طاقست شنیدن جواب یاس را نداشت و در لحظه شنیدن این پاسخ از زبان دکتر معالجتش، تلخی زهر ناامیدی را در همه وجودش احساس کرد. خون گرمی که در بدنش جریان داشت به یکباره منجمد شد و از برودت این انجماد هم قلبش یخ زد و هم سایر اعضاء بدنش. حتی در تلاش برای اینکه آه کوتاهی از سینه بیرون بکشد ناکام ماند و با زبان الکن و چهره ای به سپیدی گچ دیوار به آیینه روبرو خیره ماند، آخر چرا او؟ او که آن طور دیوانه وار شیفته کودکان بود، می بایستی

به چنین سرنوشتی دچار بشود.

سایه به روی صندلی میخکوب شده بود. با وجود اینکه ضعف و زبونی همسرش را مشاهده می کردی قدرت آن را که از جا برخیزد و به کمکش بشتابد نداشت. می دانست که پزشک منتظر است تا آنها زودتر به دنبال کارشان بروند و جای خود را به بیمار بعدی بدهند، اما این را هم می دانست که به محض اینکه از روی صندلی بلند بشود، سرش گیج خواهد رفت و بر زمین خواهد افتاد.

دکتر که تردید و دودلی آنها را در رفتن مشاهده می کرد برای دلداریشان دوباره لب به سخن گشود و با لحن محبت آمیزی گفت:

- علم روز به روز در حال پیشرفت است و شاید به زودی امیدی باشد که شما هم به آرزوی خودتات برسید. از آن گذشته بچه های بی سرپرست زیادی هستند که نیاز به پدر و مادری دلسوز دارند.

خودش هم نمی دانست چرا به ناگهان احساس نفرت شدیدی وجودش را انباشت، نفرت از مردی که داشت بی رحمانه و چون طوفانی سهمگین شاخه های امید شان را قبل از خشک شدن می شکست و آن را تبدیل به درختی بی برگ و بار می ساخت. کوشید تا دوباره به پاهایش قدرت بخشد و به کمک موجود مفلوکی که به روی صندلی مچاله شده بود بشتابد. تا به آن روز که انتظاری داشت، امیدی هم بود. اکنون که دیگر انتظاری وجود نداشت، هیچ روزنه امیدی باقی هم نمانده بود.

موقع بازگشت به خانه، هیچ کدام قدرت بیان کلامی را نداشتند و در سکوت هر دو داشتند به بچه های موبور و چشم آبی گل نسا و پسران پابرنه کنار جاده شمال و سبد تمشک هایشان و به همه بچه هایی که تا به آن روز مورد محبت کامیار قرار گرفته بودند می اندیشیدند.

سایه دلش می خواست می توانست به طریقی به کامیار بقبولاند که بدون وجود فرزند هم زندگی مشترکشان می تواند باخوشی و لذت بگذرد. اما به خوبی

می دانست که قبولاندن آنچه که خود نیز به آن اعتقادی نداشت نه تنها کار آسانی نیست بلکه غیرممکن هم هست.

سکوت سرد و سنگینی که فضای اتومبیل را انباشته بود. بر اندوهشان دامن می زد. دردی که از مدت ها پیش در قلبشان تیر می کشید و هنوز قابل تحمل بود، درست مانند دردی که بعد از بین رفتن اثر داروی بی حسی تازه وجودش احساس می شود، داشت خود را نشان می داد.

بالاخره سایه طاقت نیاورد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد. صدای هق هق گریه اش سنگینی سکوت را شکست. کامیار با تعجب به او نگریست و پرسید:

- یعنی این واقعیت خیلی برایت دردناک است؟

- این واقعیت آنقدر برایم دردناک نیست که مشاهده رنجی که در چهره تو نمایان است. احساس می کنم دارم آنچه را که در زندگی از همه چیز برایم بارزش تر است از دست می دهم.

- آنچه که برای تو از هر چیزی بارزش تر است چیست؟

- عشقی که تو به من داشتی و من دارم نابودی اش را به چشم می بینم.
پوزخندی زد و گفت:

- تو داری به چیزی فکر می کنی که من دیگر به آن فکر نمی کنم. نه به آن و نه به هیچ چیز دیگر. آنچه که امروز برای تو همه چیز است. به زودی برایت ارزشی نخواهد داشت. نه برای تو و نه برای من. می بینی بین واقعیت های زندگی و خواسته های ما چقدر فاصله است. تو امروز به این خیالی که عشق من برای خوشبختی ات کافی است ولی یک روز این عشق برایت مزاحم و دست و پاگیر خواهد شد و آرزو خواهی کرد که آزادت کنم تا بتوانی به آشیانه ای پرواز کنی و در آن به همه آرزوها و رؤیاهای جوانی ات بررسی. چون دیگر من نمی توانم تو را به آرزوهایت برسانم.

سایه اشک ریزان گفت:

- من آرزویی ندارم که بخواهم به آن برسم. به غیر از اینکه تو همان کامیار همراه و مهربان سابق باشی.

- می دانی که دیگر امکان ندارد. آنچه که تو از من می خواهی عملی نیست. کامیار جلوی در خانه ترمز کرد و ایستاد و به همسرش اشاره کرد که پیاده بشود. سایه پیاده شد و گفت:

- من در پارکینگ را برایت باز می کنم.

کامیار به اعتراض گفت:

- فعلاً احتیاجی نیست در را باز کنی.

- چرا؟ مگر خیال داری جایی بروی؟

- زیاد طول نمی کشد. زود برمی گردم. می خواهم مدتی تنها باشم. سایه التماس کنان گفت:

- کجا می خواهی بروی؟ من هم با تو می آیم.

- نه سایه. خواهش می کنم اصرار نکن. من به این تنهایی نیاز دارم.

- آخر...

- آخر چه؟ نترس بلایی به سر خودم نمی آورم.

- پس زودتر برگرد. منتظرت هستم.

سایه داخل حیاط خانه شد. ولی داخل ساختمان نشد. آنقدر نگران کامیار بود که تا وقتی او باز نمی گشت، دلش آرام نمی گرفت. همانجا زیر آلاچیق حیاط نشست و انتظار کشید. انتظار بیهوده ای که تا ساعتی بعد از نیمه شب ادامه داشت. در حالی که نگرانی و اضطراب لحظه ای آسوده اش نمی گذاشت از جا برخاست و به داخل ساختمان رفت.

عقربه های ساعت به کندی حرکت می کرد و گذشت زمان جانش را به لب می رساند. با کوچک ترین صدایی از جا می پرید و گوشه هایش را تیز می کرد، تا

شاید صدای باز شدن در پارکینک و صدای حرکت چرخهای اتومبیل او را که داشت داخل حیاط می شد بشنود، اما آن صدا هر لحظه دورتر و دورتر می شد و در تلاطم سینه اش خاموش می شد.

بالاخره طاقت نیاورد و به این امید که شاید کامیار به خانه مادرش رفته باشد، بدون توجه به دیر وقت بودن، زنگ تلفن را که طنین آن در آن موقع شب، چون ناقوس مرگ، دلهره آور و مضطرب کننده بود، به صدا درآورد.

- شکوه جان.

صدای گرفته و خواب آلوده شکوه آمیخته با نگرانی و اضطراب به گوش رسید:

- تویی سایه؟ اتفاقی افتاده؟

- نه فقط خواستم حالتان را بپرسم.

- هیچ می دانی ساعت چند است. حالا چه وقت احوا لپرسی است. راست بگو جریان چیست.

- می دانم که ساعت سه بعد از نیمه شب است. ولی فکر کردم شاید مهمان داشته باشید. یعنی شما مهمان ندارید.

- برای چه این سؤال را می کنی. کم کم دارم نگران می شوم. کامیار کجاست؟

با ناامیدی گفت:

- مرا ببخشید. بی خوابی به سرم زد و باعث بیداری تان شدم. خداحافظ.

قبل از اینکه گوشی را سر جایش بگذارد. صدایش را شنید:

- راستش را بگو سایه، چی شده. تو داری موضوعی را از من پنهان می کنی.

- نه شکوه جان. اتفاقی نیفتاده. باز هم به خاطر مزاحمت بی موقع معذرت می خواهم.

اشک هایش داشت فرو می ریخت. آنقدر به سرعت که چون رگبار تند

بهاری، به یکباره همه سر و گردنش را فرا گرفت.

با خوداندیشید؛ پس کامیار کجا رفته؟ چه موقع می خواهد به خانه بازگردد؟ اگر بلایی به سر خودش آورده باشد چی؟ شاید اشتباه کردم که حقیقت ماجرا را با مادرش در میان نگذاشتم و شاید هم کار درست همین بود و نباید عجله می کردم. آخر چرا نباید درست در لحظاتی که بیش از همیشه نیاز به با هم بودن داشتیم در کنارم باشد و در تحمل رنجی که هر دو در آن شریک هستیم کمکم بکند. او می خواست با گریزش از من چه احساسی را در وجودش به نابودی بکشد.

بالاخره در سکوت نیمه شبان صدای باز شدن در پارکینگ نوید آمدن کامیار را داد. نفسی به راحتی کشید و گوش به صدای پایش داد که داشت نزدیک می شد. چند دقیقه بعد او در حالی که روی پاهایش بند نبود وارد سالن شد. سایه که نگرانی باعث خشمش شده بود به تندی پرسید:

– کجا رفته بودی؟

بی اعتنا، به خشمش با خونسردی با صدایی که به زحمت شنیده می شد پاسخ داد:

– اغذیه فروشی بوغوس.

– اغذیه فروشی! آخر چرا؟ من غذایی را که دوست داری برایت پخته بودم.

– میلی به خوردنش ندارم.

سایه پریشانی اش را احساس کرد و کوشید تا با محبت دستش را گیرد و دلدارش بدهد. ولی بوی تند مشروب مشامش را آزرده و فریاد زنان گفت:

– تو در آنجا فقط ساندویچ نخورده ای. از بوی دهنت می فهمم برای چه به آنجا رفته بودی. باورم نمی شود به همین زودی همه قول و قرارهایت را فراموش کرده باشی. مگر قول نداده بودی حتی سیگار هم نکشی.

– آن موقع که این قول را به تو دادم از ظلمی که طبیعت به من کرده بود،

خبر نداشتم.

سایه نگاه پر التماسش را به صورش دوخت. در عمق دیدگان کامیار غمی که همین چند ساعت پیش از راه رسیده بود، داشت لانه می ساخت. زهری که برای تسکین رنجی که می کشید به کامش ریخته بود، نه باعث تسکین رنج و دردش بود و نه آرامش از دست رفته را به او باز می گرداند. لبخند تمسخرآلودی به لب آورد و گفت:

- این طور به من خیره نشو سایه. چون هر چقدر جستجو کنی در وجودم آن کامیاری را که می ساختی نخواهی یافت.

سایه در نهایت عجز، با صدای ناله ماندی گفت:

- حالا باید چه کارکم. همین جا بایستم و شاهد نابودی ات باشم.

- مگر کار دیگری هم از دستت برمی آید.

- خیلی ها بچه ندارند، اما خوشبخت هستند.

از یادآوری آنچه که باعث ناآرامی اش شده بود، مشت محکمش را به روی میز کوفت و فریاد کشید:

- آن خیلی ها ما نیستیم.

دست از تکاپو برنداشت و با لحن محبت آمیزی ادامه داد:

- شاید راهی وجود داشته باشد. چطور است برای معالجه به سوئیس برویم.

- خیال می کنی داری بچه گول می زنی. وقتی که هیچ امیدی نیست. چه

فایده ای دارد.

- از کجا می دانی که هیچ امیدی نیست.

کامیار قدرت ایستادن را از دست داد و به روی کاناپه نشست و سر را میان دو دست لرزانش گرفت و با صدای ضعیفی گفت:

- سرم دارد گیج می رود. حالت تهوع دارم. کمکم کن سایه.

- می دانستم که این طور خواهد شد. تو این کاره نیستی. تا امروز گیلان

مشروب به لبت نرسیده بود. حتی اگر می خواستی به این وسیله باعث آزارم بشوی، نباید آنقدر زیاده روی می کردی.

کامیار کوشید تا از جا برخیزد، اما نتوانست. ملتسمانه دستش را به طرف همسرش دراز کرد و گفت:

- کمکم کن به رختخواب بروم. نمی توانم سرپا بایستم.

با محبت کمکش کرد که برخیزد. کامیار به او تکیه کرد و برخاست. سایه در حالی که به زحمت سنگینی بدن وی را تحمل می کرد و به نفس نفس افتاده بود کمکش کرد که به رختخواب برود و التماس کنان گفت:

- خواهش می کنم کامیار. قول بده که این آخرین بار باشد که این بلا را به سر خودت و من می آوری. قول بده.

کامیار دیدگانش را به روی هم نهاد و به خواب رفت و پاسخش را نداد. حتی در آن لحظه هم که لانه غم در زیر پلک دیدگانش از نظر پنهان گردیده بود، باز هم خطوط عمیق رنج به روی پیشانی و چهره رنگ پریده اش نمایان بود.



سایه. در سایه های محو زندگی اش به دنبال زندگی می گشت. در نگاه سرگردان و ناآرام کامیار شور و اشتیاقش را جستجو می کرد و در دست های سرد و لرزانش دست های گرم و نیرومندی را که نیروبخش زندگی اش بود. از همان شب که کامیار اولین لیوان مشروب را در اغذیه فروشی بوغوس سرکشید و به کمک آن توانست چند ساعتی درد بی درمانش را به دست فراموشی بسپارد، عادت کرد که داروی دردی را که درمانی نداشت در همان بطری ها جستجو کند. با همان سماجی که سایه در تلاش بود تا همسرش را به زندگی عادی اش بازگرداند، او هم داشت تلاش می کرد تا از زندگی عادی اش بگریزد. هنوز چند ماهی از شروع می گساریش نگذشته بود که عادت کرد در موقع

مستی به آزار سایه بپردازد. سایه هم دلیل می گساری اش را می دانست و هم دلیل آزارهایش را و به این امید که بالاخره او بتواند این بحران ها را پشت سر بگذارد، به هر جان کندنی بود هر دو را تحمل می کرد. ولی برخلاف تصور او، روز به روز زمان هوشیاری کامیار کوتاهتر می شد و هم زمان می گساری اش شدت می یافت و هم آزارهایش.

با همه عشقی که هنوز در دلش بود و با همه تلاشی که برای نجات او از این ورطه می کرد، به دست و پا زدن های بیهوده اش درگردابی که کامیار داشت در آن فرو می رفت و می کوشید تا سایه را هم با خود به قعر آن فرو ببرد، پی برد، باوجود اینکه هر دو آنها روز به روز رنگ پریده تر و پریشان تر می شدند، شکوه و طلعت از آنچه که بر آنها می گذشت کوچک ترین اطلاعی نداشتند و چون گذشته به دنبال لذات زندگی و تفریحات مورد علاقه شان بودند و بچه هایشان را هم به حال خودشان نهاده بودند که مطابق خواسته دلشان زندگی کنند.

آنها بارها در بزم های شبانه، می گساری کامیار را مشاهده می کردند ولی نه عیبی در این کار می دیدند و نه دلیلی برای مانع شدن از آن. آن شب شکوه تازه به نزدیک خانه پسرش رسیده بود که سایه با عجله در خانه راگشود و از آن خارج شد. شکوه با تعجب به چهره پریشان و چشمان گریاننش نگریست و پرسید:

- چی شده سایه! چرا اینقدر پریشانی، با این عجله کجا داری می روی؟
سایه به دیدن مادر شوهرش یکه ای خورد، ایستاد و پاسخ داد:
- خودم هم نمی دانم کجا دارم می روم. راستش را بخواهی دیگر تحملش را ندارم.

- آخر چرا؟ چی شده؟ مگر چه به سرتان آمده است؟
- چی به سر ما آمده؟ یعنی شما نمی دانید چی به سرمان آمده و یا آنقدر

سرگرم زندگی خودتان هستید که اهمیت نمی دهید. باورم نمی شود. اصلاً باورم نمی شود که تا به این حد به زندگی ما بی توجه باشید. حتی یکبار هم نپرسیدید مشکلمان چیست. آخر چرا؟

- تو که می دانی، من هیچ وقت دوست ندارم در زندگی بچه هایم دخالت کنم.

اشک ریزان پرسید:

- ترجیح می دهید یا توجهی به آن ندارید؟ هیچ می دانید چه به سر پسران آمده. او دائم الخمر شده. می فهمید دائم الخمر. خیلی سعی کردم نجاتش بدهم و جلوی باده گساری را بگیرم. ولی دیگر نمی توانم. مردی که به من قول داده بود حتی یک سیگار هم نکشد. صبحانه و نهار و شامش فقط مشروب شده است. موقعی که به سرکارش می رود، بطری مشروب را زیر صندلی اتومبیلش پنهان می کند. هر وقت که مست می شود آزارم می دهد. آن وقت شما از من می پرسید که چه اتفاقی افتاده.

شکوه آنچه را که می شنید باور نمی کرد، تا به آن روز حتی به خاطرش هم خطوط نمی کرد که پسر و عروسش خوشبخت نباشند. ناباورانه به چهره پربشان و دیدگان گریان سایه نگریست و برای اولین بار متوجه گونه های فرو رفته و رنگ پریده اش شد و زیر لب نالید:

- من این را نمی دانستم.

- شما نمی دانستید، چون من شکایتی نمی کردم و همه تلاشم این بود تا قبل از اینکه کسی از ماجرا آگاه بشود، نجاتش بدهم، اما حالا می دانم که بی فایده است و دیگر نمی توانم جلوی می گساری اش را بگیرم، چون این کار به غیر از اینکه روز به روز او را از من دورتر کند فایده دیگری ندارد.

شکوه قدرت ایستادن را از دست داد. به سایه تکیه داد و گفت:

- در را باز کن، برویم زیر آلاچیق بنشینیم. دست و پایم می لرزد. دیگر نمی

توانم سر پا بایستم.

سایه در را باز کرد و با هم داخل خانه شدند و به محض رسیدن به زیر
آلاچیق به روی نیمکت نشستند. شکوه سر را میان دو دست گرفت و گفت:
- پسر بیچاره من چه به روز خودش آورده، آخر دردش چیست. مگر خیال
خودکشی دارد. فکر نمی کنی اگر بچه دار بشوید مشکلاتان حل بشود؟

سایه با تعجب به صورتش خیره شد و پرسید:

- چی گفتید! بچه دار شویم. مگر شما نمی دانید که پسران نمی تواند بچه
دار شود. یعنی هنوز نمی دانید عیب از کیست؟

- وای خدای من! آخر چرا؟ نه نمی توانم باور کنم. پس چرا کسی چیزی به من
نگفته بود. همیشه فکر می کردم. شاید عیب از تو باشد.

- از اینکه پسران به خاطر این کمبودش این طور عذاب می کشیده یعنی
هم عذاب می کشد و هم عذاب می دهد چه احساسی دارید؟
شکوه تلخی آرزوهای بر باد رفته پسرش را که به همراه تلخی مزه مشروب
در حلقومش سرازیر می شد و گلویش را می سوزاند، احساس کرد. با محبت
سایه را در آغوش کشید و گفت:

- سایه بیچاره من. حالا می فهمم که شما چه رنجی را تحمل می کنید. می
دانم با عشقی که کامیار به بچه ها دارد، دانستن این واقعیت چقدر برایش سخت
و غیرقابل تحمل است. حالا این وظیفه توست که وزنه سنگینی را که به روی
سینه اش فرود آمده و به شدت دارد آن را در زیر سنگینی اش در هم می فشارد
از روی سینه اش برداری، نه اینکه هر لحظه بیشتر بر فشارش بیفزایی. با رفتن
چه چیزی را می خواهی ثابت کنی؟ این را که خسته شده ای و به امان خدا
رهایش می کنی تا بعد از دست و پا زدن بیهوده، در گیلای های مشرویش غرق
بشود. به جای آنکه با این کار بر وزنه ای که به روی سینه اش است بیشتر فشار
بیاوری تا بالاخره در سینه اش فرود برود آن را بردار و بر فرق سرش بکوب و

خلاصش کن. این طور بهتر است سایه. چون زودتر خلاص می شود.

سایه اشک ریزان سر به روی سینه مادرشوهرش نهاد و گفت:

- پس شما به من بگویید که چه کنم؟

شکوه به نوازش مومایش پرداخت و با محبت گفت:

- خیلی وقت است به سایه سرا سری زده اید. چطور است برای مدتی به

قاسم آباد بروید. تو که می دانی کامیار چقدر آنجا را دوست دارد. شاید زیبایی و

صفایش حالش را جا بیاورد.

- اگر راضی به سفر نشود چی؟

- من راضی اش می کنم. نگران نباش. الان کامیار کجاست؟

- از زور مستی آنقدر فریاد کشید که همانجا وسط سالن ولو شد و خوابید.

- پس الان محبت با او بی فایده است. تو به خانه برگرد. من فردا به اینجا می

آیم و سعی می کنم راضی اش کنم. آرا مشتم را حفظ کن. فکر می کردم بیش از

آن به او وابسته ای که به این سادگی راضی به ترکش بشوی.

سایه به اعتراض گفت:

- اشتباه نکنید شکوه جان. من خیال ترکش را نداشتم. فقط آنقدر از

آزارهایش به جان آمده ام که نمی دانم چه باید بکنم.

- سعی کن با محبتی که به او داری، او را از محبت های دیگر بی نیاز کنی.

- همه تلاش من این است. ولی نیازی که او دارد محبت من نیست. بلکه

نیازی است که طبیعت از آن محروم شده و دردش هم همین است.

- تو درمان دردش باش. از این به بعد من با تو هستم. با هم به قاسم آباد می

رویم و با هم تلاش می کنیم تا او را به زندگی عادی اش باز گردانیم.



سایه در جلوه زیبایی ها و صفای قاسم آباد به دنبال شادی های زندگی اش

می گشت و با سماجت می کوشید تا کامیار را وادار کند که با هم از شالیزار بگذرند و به کنار دریا بروند و به روی تخت سنگ محبوبشان بنشینند، اما کامیار میلی به تجدید خاطراتش نداشت.

او به این مسئله نیندیشیده بود که ممکن است دیدن پسر بچه های سبد میوه به دست جاده شمال و بچه های چشم آبی گل نسا باعث شعله ور شدن آتش درون سینه همسرش بشود، آتشی که برای فرونشاندنش به گیلانهای مشروب بیشتری نیاز خواهد داشت.

از همان روز که وارد سایه سرا شدند. کامیار در را به روی خود بست و به میگساری پرداخت. تلاش سایه و شکوه برای جدا کردن او از شیشه های مشروب به جایی نرسید.

کتانه با کنجکاوی به در بسته ویلای سایه سرا و گوشه گیری ساکنانش می نگریست، به خصوص از همان روز که مادرش در مورد درد بی درمان کامیار با او به گفتگو نشست. درد برادرش را احساس کرد و بعد از آن برخلاف آن موقع ها، هر وقت به دیدنشان می رفت ترجیح می داد کامبیز را با خود به آنجا نبرد، تا مبادا دیدنش باعث شود که برادرش سوزش زخمی را که با هیچ مرهمی درمان پذیر نبود بیش از پیش احساس کند.

از همان اوان کودکی به همان نسبت که بی بندوباری حاکم بر خانواده بین آنها و پدر و مادرشان فاصله می انداخت، باعث نزدیکی بیشتر آن دو به یکدیگر می شد. تا همین یک سال پیش هر وقت به قاسم آباد می آمدند شادی ها و غم هایشان را با هم تقسیم می کردند و آنچه که باعث شادی و یا اندوه یکی از آن دو بود، آن دیگری را هم شاد و یا اندوهگین می ساخت. به همین جهت کتانه طاقت مشاهده این فاصله ایجاد شده را نداشت. به خصوص در مواقعی که ساعد برای رسیدگی به کار شرکتی که با کامیار داشتند به تهران می رفت و کتانه تنها می شد بیشتر از زمانهای دیگر نیاز به نزدیکی، با برادرش را احساس می کرد.

ساعد مرد فعالی بود و همیشه به شدت احساس مسئولیت می کرد و همسر و پسرش را با محبتی بیش از حد دوست داشت و در زمانی که آنها را در شمال می گذاشت و خود به تهران باز می گشت، دلش را هم با آنها در آنجا به جای می گذاشت و برای اینکه بتواند زودتر به نزدشان بازگردد، آرام و قرار نداشت.

با وجود اینکه کتانه دختر قانعی نبود، هر چه در زندگی با ساعد به دنبال کمبودهایش می گشت، چیزی نمی یافت. به همان اندازه که کتانه می کوشید تا بیشتر اوقات تنهایی را با سایه و کامیار بگذراند، سایه می کوشید تا آنجایی که امکان دارد زمان این ملاقات ها را کوتاهتر کند تا او متوجه اوضاع آشفته زندگی شان نشود. ولی با وجود این تلاش، کتانه به تدریج مشکلاتشان را لمس می کرد. هم مشکلاتشان را و هم نیاز زن برادرش را به بیان آنچه که داشت وجودش را به آتش می کشید.

آن روز کامیار تازه می خواست شرع به باده کساری کند و هنوز هوشیار بود و همیشه در مواقع هوشیاری ظلمی را که به سایه می شد درک می کرد و در صدد جبرانش برمی آمد. اما ظلمی که به خود او شده بود وادارش می ساخت تا باز هم به همان بطری ها که چشمه آب حیاتی به شمار می رفت پناه ببرد و در حالت مستی و بی خبری هم درد خودش را از یاد ببرد و هم درد زنش را. کتانه که به دنبال فرصتی می گشت تا سایه را از گوشه عزلت بیرون بکشد و با او به گفتگو بنشیند، به محض ورود با لحن گلایه آمیزی گفت:

- خرج سایه سرا را از باغ قاسم آباد جدا کرده اید. هر وقت به اینجا می آیید هیچ کس شما را نمی بیند. حیف از هوای به این خوبی نیست که در را به روی خودتان بسته اید، چرا نمی آیید با هم به کار دریا برویم. نکند فراموش کرده اید، لباس شنایتان را بیاورید؟

سایه سکوت کرد و پاسخش را نداد و به کامیار نگریست. اما او با بی اعتنائی شانه هایش را بالا افکند و گفت:

- من حوصله اش را ندارم. تو با کتانه برو.

سایه به اعتراض گفت:

- پس من هم نمی روم.

- تصمیم با خودت است می خواهی برو. می خواهی بمان.

کتانه از لحن برادرش یکه خورد. بی اختیار از جا برخاست و بطری را از دستش گرفت و گفت:

- بطری را به من بده. کمی به خودت بیا. با این زهری که به کامت می ریزی هم خودت را از بین می بری و هم سایه را.

کامیار تلاشی برای پس گرفتن آن نکرد و با خونسردی گفت:

- بی فایده است کتانه. تو دلت خوش است که توانستی آن را از من بگیری. خودت برش دار. مال تو. من باز هم دارم.

- من به آن بطری نیاز ندارم که برش دارم. ولی نمی توانم بیش از این شاهد نابودی ات باشم. ساعد می گوید، تو دیگر هیچ توجهی به کار شرکت نداری و کاملاً فراموش کرده ای که در منافعش شریکی. لبخند تمسخرآلودی به لب آورد و گفت:

- پس ساعد شکایت کرده. سنگینی بار کارهایی که به دوشش گذاشته ام به روی شانه هایش فشار می آورد. خسته شده و لب به شکایت گشوده است.

- نه کامیار اشتباه نکن. او نگران توسست و مثل خود من دلش می خواهد تو همان کامیار فعال و پرنرژی سابق بشوی. خواهش می کنم به حرف هایم گوش کن.

- حرف هایی که تو الان می زنی، بارها سایه و مادرم هم تکرارش کرده اند. دیگر حوصله شنیدنش را ندارم. بطری را به من می دهی یا بروم یکی دیگر بیاورم.

کتانه به حالت خشم بطری را به روی میز نهاد و گفت:

- بیا بگیرش. مال تو. من به آن نیاز ندارم.

کامیار به طرف سایه که داشت می گریست اشاره کرد و به کتانه گفت:

- چرا سایه را با خودت نمی بری که هوا بخورد. توی این خانه پوسید.

- او دلش می خواهد با شوهرش به هواخوری برود. تو هم بیا برویم.

- من حوصله اش را ندارم. شما بروید.

کتانه احساس کرد که اسرار بی فایده است و کامیار با آنها نخواهد آمد. رو به سایه کرد و گفت:

- بیا برویم. زیاد طول نمی کشد. تا لب دریا می رویم و برمی گردیم.

سایه دیگر اعتراضی نکرد. نفس در سینه اش سنگینی می کرد. به درستی نمی دانست از سنگینی هوای دم کرده داخل خانه این حالت به او دست داده یا از فشار دردی که به سینه داشت.

با هم از ویلا بیرون آمدند و به کنار دریا رفتند. کتانه به چهره ماتم زده سایه خیره شد و گفت:

- تعجب می کنم تو که اینقدر گوشه گیر نبودی.

دیگر دلیلی ندید که رنج و اندوهش را پنهان کند. آهی کشید و گفت:

- من در مشکلاتم غوطه ورم. تو دیگر ملامتم نکن.

- آخر چه اتفاقی افتاده که این طور به بن بست رسیده اید؟

- یعنی از مشکلات ما خبر نداری! می خواهی بگویی مادرت به تو نگفته آن حسرتی که کامیار به دل دارد برای همیشه در دلش باقی خواهد ماند.

- این را که می دانم. آخر بچه که به غیر از دردسر ثمری برای پدر و مادر ندارد. این دلیل نمی شود که شما در را به روی خودتان ببندید.

- چرا این را به من می گویی. به برادرت بگو که همه درهای دنیا را به روی خودش بسته.

- دری را که او بسته. تو باز کن.

- کلید در بسته در دست من نیست و تلاشم برای باز کردنش به جایی نمی رسد. کامیار دیگر نه صدای امواج دریا را می شنود و نه آوای پرندگان و بوی عطرگل ها را. دلم می خواهد او را به زندگی بازگردانم. ولی راهش را نمی دانم. گیللاس مشروب را یک لحظه هم زمین نمی گذارد. گفتم گیللاس مشروب نه اشتباه کردم. کارش از در گیللاس مشروب خوردن گذشته. شیشه مشروب را لاجرعه سر می کشد. همیشه مست و لایعقل است. جرات نمی کنم نزدیکش بروم. موقعی که از شدت مستی روی پاهایش بند نیست، عاطفه و محبت سرش نمی شود. راستش را بخواهی در آن لحظات من از او می ترسم. بارها بطری مشرویش را پنهان کرده ام. اما هر جا باشد پیدایش می کند.

- همه اینها را که تو می گویی من احساس کرده ام. هم حرص و ولعش را در موقع میگساری و هم نیازش را. شاید وجود یک بچه حتی اگر بچه خودتان نباشد، کمکت کند تا جلوی این انتحارش را بگیری.

- من از خدا می خواهم. ولی فکر نمی کنم او قبول کند.

- این تنها راه نجات کامیار است. او همه بچه ها را دوست دارد. خودت می دانی که آن موقع ها با بچه های گل نسا چه می کرد.

- حالا عوض شده. دیگر کوچکترین توجهی به بچه های دیگران ندارد. نه تمایلی به محبت کردن به آنها دارد و نه تمایلی به نوازش کرد نشان. تو درد مرا نمی دانی، چون هم بچه ات را داری و هم محبت همسر و هم امید به داشتن بچه های دیگر را. تو خوشبخت تر از آنی که بتوانی مشکلات مرا لمس کنی. این اولین باری است که در سفر به شمال از زیبایی ها و صفای قاسم آباد لذت نمی برم. مادرت به من قول داد کمکم کند تا کامیار را به زندگی بازگردا نیم. به من بگو کتانه می دانی مادرت الان کجا ست؟

آن حرص و ولعی که کامیار برای سرکشیدن بطری مشروب دارد. چیزی شبیه همان اشتیاقی است که مادرت به کارت های بازی اش دارد. اگر به کامیار

وابسته شدم، دلیلش این بود که فکر می کردم او درست مثل خود من است و حالا هر چه در خطوط چهره اش دقیق می شوم، در آن نشانی از مردی که می شناختم نمی یابم. من خیال عقب نشینی ندارم، چون هنوز دوستش دارم و می خواهم به هر قیمتی که باشد آن بطری ها را یکی پس از دیگری در زیر پاهایم بشکنم. مطمئن باش آنها را از او خواهم گرفت حتی اگر خرده شیشه هایش تنها پلی باشد برای رسیدن به او، از رویشان خواهم گذشت و دوباره دلش را به دست خواهم آورد.

به چشمان پر اشکش نگریست و گفت:

- تو موفق خواهی شد، چون هنوز دوستش داری و مصممی که سر به دنبال خوشبختی گمشده ات بگذاری و آن را دوباره بازیابی. فعلاً بهتر است زیاد تنهائیش نگذاری و به ویلا برگردی.

سایه قبل از ورود به سایه سرا مشامش را از هوای تازه انباشت تا بتواند هوای خفه و انباشته از بوی تند مشروب داخل ویلا را تحمل کند. در را آهسته گشود و با قدم های کوتاه و پاورچین از سالن گذشت و داخل اتاق خواب شد. تصورش این بود که در آن لحظه کامیار از شدت مستی از حال رفته است.

تصمیم گرفت در تاریکی بدون اینکه چراغی را روشن کند لباس هایش را عوض کند و به رختخواب برود. اما به محض ورود به اتاق، در زیر نور چراغ های روشن بیرون و محوطه جلوی اتاق خوابشان، رختخواب را خالی یافت. کامیار در آنجا نبود. نه در آن اتاق و نه در قسمت های دیگر ساختمان.

سراسیمه از در بیرون آمد و به دنبال کتانه که داشت به طرف ویلای خودشان می رفت دوید و صدایش کرد. کتانه به شنیدن صدای فریادش به عقب برگشت و به او نگریست و با نگرانی پرسید:

- چی شده سایه. چرا فریاد می زنی؟

- کامیار آنجا نبود. نمی دانم کجا رفته است.

- اینکه نگرانی ندارد. چه بهتر. حتماً او هم مثل تو از هوای خفه و دم کرده ویلا دلش گرفته و رفته هوا بخورد.

- مطمئنی که این طور است. آخر می ترسم بلایی به سر خودش آورده باشد. نگرانی سایه به کتانه هم سرایت کرد و در جستجوش به هر گوشه، کناری سر کشیدند. حتی به این امید که شاید به سراغ گیل عسگر و بچه هایش رفته باشد به سراغ آنها هم رفتند سپس با ناامیدی تصمیم گرفتند که هر کدام در یک گوشه باغ به دنبالش بگردند.

کتانه بدون توجه به نیش پشه هایی که دست و پایش را هدف گرفته بودند و جانورانی که در زیر پاش می خزیدند. به آن قسمت باغ که در زمان کودکی پناهگاه برادرش در موقع بازی با همسالانش بود رفت. همان طور که حدس می زد، کامیار آنجا بود و درست در همان محل همیشگی، بر روی علف هایی که رطوبتش را احساس نمی کرد خود را در پشت درختی مخفی ساخته بود. به نزدیکش رسید و دست به روی شانه اش نهاد و گفت:

- اینجا چه کار می کنی کامیار؟

سر بلند کرد و کوشید تا با نگاه ناآرامش تاریکی شب را بشکافد و به خواهرش بنگرد و گفت:

- می دانستم که فقط تو می توانی پیدایم کنی.

- خودت را از چه کسی پنهان کرده ای؟ فکر می کردم من و تو آنقدر به هم نزدیک هستیم که هیچ چیز را از هم پنهان نکنیم. تو خوشبخت نیستی پس چرا دردت را به من نمی گویی.

- حق با توست. خیلی وقت است که دیگر خوشبخت نیستیم. یعنی از همان زمان که بال پرنده خوشبختی به روی سقف خانه ام شکست و نتوانست به راهش ادامه بدهد و جلوتر برود. در موقع کشیدن کارت بازی زندگی، به امید کشیدنش برنده آنها را یکی پس از دیگری به دورخودت می چینی و بالاخره

وقتی آن تکخال را رو می کنی که دیگر این ورق، نمی تواند کارت برنده زندگی
ات باشد و کشیدنش باعث سوزاندن دست و بازنده شدن می شود. من دیگر به
هیچ دردی نمی خورم. نه می توانم در اداره شرکت کمک شوهرت باشم و نه در
اداره زندگی کمک سایه. موجود مفلوکی هستم که نمی توانم با مشکل خودم
کنار بیایم و به جای حل آن، در آن حل شده ام. من با این بطری که می بینی به
زندگی بسته شده ام و اگر آن را از من بگیری، دیگر هیچ رشته ای مرا به زندگی
نمی پیوندد. اگر می خواهی رشته زندگی ام را قطع کنی، آن را از من بگیر.

- به شیشه ای که با یک تلنگر می شکند، تکیه نکن. این تکیه گاه سست و
ناپایدار است و نمی تواند تکیه گاه مطمئنی باشد.

- من به دنبال تکیه گاه مطمئن نیستم و راستش را بخواهی اصلاً به دنبال
جایی برای تکیه کردن نمی گردم. به سایه نگو که پیدایم کرده ای. از اینکه به
دنبالم بگردد و پیدایم نکند، لذت می برم.

- مگر او به تو چه کرده که از آزارش لذت میبری؟

- من از آزدن هرکسی که چون من نیست لذت می برم. گناه او اینست که
سالم است و می تواند هر مردی به غیر از مرا که سالم نیستم به آرزوی پدر
شدن برساند. دانستن این واقعیت است که مرا نسبت به او ظالم ساخته. منظورم
را می فهمی یا نه؟

- این موضوع آنقدر اهمیت ندارد که تو فکر می کنی و سایه هم به آن
اهمیت نمی دهد. پس تو هم نادیده اش بگیر.

- به همین سادگی من نمی توانم به سادگی مشکلات را آسان بگیرم. سایه
دارد صدایت می کند برو.

- تو هم بیا با من برویم. از اینجا نشستن به جایی نمی رسی.

- من نمی خواهم به جایی برسم. فقط می خواهم ساعتی تنها باشم و به روی
همین علفهای مرطوب با روزهای خوش بی خیالی ام تجدید خاطره کنم.



از همان روز که اتومبیل پسر ارباب وارد باغ قاسم آباد شد، گل نسا و بچه هایش غمی را که در دیدگان او نمایان بود، احساس کردند. بچه ها به دنبال دست نوازشگر و لبخند پرمحبتش می گشتند و گیل عسگر و گل نسا به دنبال نگاه گرم و بذل و بخشش هایش. اما اکنون دیگر نه شور و شوق گذشته تکرار می شد و نه بذل و بخشش ها و محبت هایش.

گل نسا در سایه سرا به دنبال انعکاس شادی های گذشته می گشت. ولی به غیر از طنین فریادهای پرخشم و غصب کامیار و ناله و التماس های سایه صدای دیگری به گوشش نمی رسید. انعکاس غمی که دردیدگان سایه بود و دردی که به روی سینه اش فشار می آورد. هم دیدگان گل نسا را تر می کرد و هم دلش را به درد می آورد. هر چه انتظار کشید تا شاید آنها با هم از شالیزار بگذرند و چون گذشته به روی تخته سنگ مخصوص خودشان بنشینند یا قایق سواری کنند و یا دستی از نوازش به سر بچه های او که تشنه محبت هایشان بودند بکشند، خبری نشد.

از همان موقع گل نسا به دنبال به دست آوردن فرصتی برای گفتگو با خانمش بود و یک شب موقعی که سایه بعد از به خواب رفتن کامیار از ساختمان بیرون آمد تا در هوای لطیف باغ نفسی تازه کند، او در کمین بود و بلافاصله در کنارش سبز شد و پرسید:

- چیزی لازم دارین خانوم جون؟

- چیزی لازم ندارم. فقط نیاز به هوای تازه دارم.

- چه عجب، بالاخره از خونه بیرون اومدین. آخه چی شده واسه چی اینقدر غصه دارین؟ خیلی وقته که دیگه خنده به لباتون نیس. اون موقع ها هر وقت شما و آقا به اینجا می اومدین، همیشه صدای خنده شادیتون به هوا بود، شما که

می خندیدین من و گیل عسگر هم شاد می شدیم و می خندیدیم. اما حالا فقط صدای داد و فریادتونو می شنویم. وقتی شما فریاد می زنین انگار این من و گیل عسگریم که هوار می زنییم و فریاد می کشیم. اون موقع غم دنیا رود لم میاد و دیگه حال خودمو نمی فهمم. آخه مگه چی شده. من و گیل عسگر از مال دنیا چیزی نداریم. همون یه لقمه نون بخور و نمیر که شما به ما می دین سیر مون می کنه. ولی شما چتونه. با وجود اینکه تو ناز و نعمتین، دلتون خوش نیس. از همون روزکه اومدین به دلم برات شد که شادی رو با خودتون نیاوردین. یا سر راه یه جائی اونو جا گذاشتین یا اون شما رو جا گذاشت و از خونه دلتون پرکشید و رفت.

سایه با محبت نگاهش کرد و گفت:

- تو زن خوشبختی هستی. چون از بچگی عادت کرده ای به آنچه که داری قانع باشی. گرچه آنچه که تو داری ذره کوچکی از آن چیزی است که هرکس می خواهد داشته باشد. برای خوشبختی ات کافی است. آن وقت من در میان دریای بی کرانی از آن ذرات به هم پیوسته احساس بدبختی می کنم. گل نسا از آنچه که می شنید فقط کلمه خوشبختی و بدبختی برایش مفهوم بود. با کف دستش به روی صورتش نواخت و گفت:

- خدا نکنه که بدبخت باشین. آقا مرد خوبییه. می دونم که شما رو هم خیلی دوست داره. تا وقتی اون زهرماری رونخوره همون ارباب مهربون خودمونه. فقط وقتی اون زهرماری از گلوش پایین می ره دیگه مهربون نیس. نه به خودش رحم می کنه و نه به شما.

- حق با توست. اربابت تا وقتی هوشیار است مرد خوبی است و همین که به قول تو آن زهرماری از گلوش پایین رفت، تغییر ماهیت می دهد و صد و هشتاد درجه شخصیتش عوض می شود. آن موقع دیگر قابل تحمل نیست و فقط باید از تیررسش فرار کرد. من هنوز دوستش دارم و دلم می خواهد هرکاری که از دستم

برمی آید بکنم تا شاید او دوباره همان کامیار دوست داشتنی سابق بشود. من ناامید نیستم. حتماً باید راهی وجود داشته باشد و مطمئنم که وجود دارد. گل نسا دست به زیر چانه خود نهاد و با دلسوزی به دیدگان گریان سایه خیره شد و گفت:

- من دواى درد شو مى دونم. مى خواين بهتون بگم بايد چى كار بكنين؟
برقى از اميد در نگاهش درخشيد و با صدائى لرزانى پرسيد:
- راست مى گويى گل نسا! دواى دردش چيست؟
- شما كه مى دونين آقا چقدر بچه دوست داره. اونموقع كه شما هنوز عروس اين خونواده نشده بودين جونش واسه اين بچه ها درمى رفت و هر وقت به شمال مى اومد مى گفت به عشق اين بچه ها اومدم. بچه ها پر درمى آوردن، چون مى دونستن كه هميشه با دست پر مياي و يه دنيا صفا و محبت تو نگاهشه. چرا يه فكرى واسش نمى كنين؟
آه سينه سايه پر سوز بود:

- درد ما همين است. اگر مى شد درمانش كرد كه خوب بود. آن دواى دردى كه تو پيشنهاد مى كنى، دواى درد من نيست. بلكه خود درد است. درد بى درمانى كه دارويش را در بطرى هاى مشرويش جستجو مى كند.
گل نسا با تعجب به سايه خيره شد و گفت:
- من اصلاً نمى فهمم شما چى دارين مى گين.

- پس گوش كن گل نسا. درد آقا اينست كه نمى تواند بچه دار بشود و با عشقى كه به بچه ها دارد. تحمل اين درد آسان نيست. براى همين است كه به آن زهرمارى پناه برده و كم كم دارد زندگى خودش و مرا به تباهى مى كشاند.
فريادى از حيرت از سينه گل نسا بيرون جست:

- نمى تونه بچه دار بشه! اونم آقا كه جونش واسه بچه ها در مى ره. خدا به دادتون برسه خانوم جون. حالا مى فهمم اون فريادهايى كه مى زنه از كجاي

دلش سر بلند می کنه. به نازم قدرت خدا رو. یکی داره واسه یه دونه اش آه می کشه. یکی مثل من مونده که با هفتمیش چی کار بکنه.

- هفتمی! شوخی می کنی. باورم نمی شود؟!

- نه خانوم جون کی حال شوخی رو داره. اصلاً جرات نمی کنم به گیل عسگر بگم. می دونم که اگه بفهمه خیلی غصه دار می شه. با این نون بخور و نمیر. همین شیش تارو هم نمی تونه از آب و گل در بیاره. حالا این یکی رو دیگه چی کار کنم.

فکری به خاطرش رسید. فکری که جرات بیاناش را نداشت. بچه ناخواسته ای که احساس موجودیتش آنچنان باعث نگرانی خاطر گل نسا شده بود که حتی جرات نداشت آن را با همسرش در میان بگذارد. برای سایه کور سوی نور ضعیفی بود در تاریکی مطلق.

شاید مسکن درد بی درمان کامیار همان بود که کتانه هم تصور می کرد. آهی کشید و گفت:

- کاش خدا این هفتمی را به من می داد. به من و کامیار که این طور حسرت به دل ماندیم. راستی. آیا می خواهی نگهش داری؟

سوز دل گل نسا در کلامش آشکار بود:

- ای خانوم چون. خدا داده رو فقط خدا می تونه بگیره. خوب معلومه که نگرش می دارم. اون شش تا دارن بزرگ می شن. این یکی هم بزرگ می شه. درسته که سخته. ولی چاره چیه.

بدون اینکه بیندیشد بی اختیار گفت:

- این یکی را بده به من، به من و آقا. شاید بتواند درمان دردش بشود. هر چقدر پول بخواهید حاضرم به شما بدهم که خرج بچه های دیگران بکنید و این یکی مال ما باشد. این درد دارد کامیار را می کشد. شب و روز ندارد. برای اینکه بتواند یک درد را فراموش کند، صد درصد به روی دل من و خودش گذاشته.

زهري كه از گلوش پايين مي رود، فقط وجود او را نمي سوزاند. بلكه وجود مرا هم به آتش مي كشد و زبانه هاي اين آتش آنقدر شعله ور شده كه همه زندگي مان را به آتش كشيده. براي همين است كه از تو مي خواهم هفتمي را به من بدهي.

- راست مي گين خانوم جون! شما مي خواهيدش؟

- بله گل نسا مي خواهش و حاضرم در عوض شما را از مال دنيا بي نياز كنم.

- من از شما پول نمي خوام. همه بچه هاي من فدای يك تار موی آقا.

- تو به اين پول نياز داري. بچه ها تا بزرگ شوند هزار و يك خرج دارند. تو با

گيل عسگر صحبت كن. من هم با كاميار صحبت مي كنم. تا خدا چه بخواهد.

- آخه من جرات ندارم بهش بگم كه هفتمي تو راهه. تو رو خدا خانوم جون

شما خود تون بهش بگين.

- اين رازي نيست كه بتواني پنهانش كني. دير يا زود خواهد فهميد. اگر من

مطرحش كنم حتماً خوشش نخواهد آمد. خودت با او صحبت كن و نظرش را در

مورد واگذاري اش به ما بيرس.

- باشه خانوم جون يه كاريش مي كنم.

- خداحافظ گل نسا. منتظر خبرت هستم.

- به امان خدا. خدا سايه شما رو از سر ما كم نكنه.

در تب و تاب رويا رويي با همسرش و بيان حقيقت، دل در سينه گل نسا مي

تپيد. با حركت عصبی، گل های شبنم زده گليسيرين را در مشت مي فشرد و

آنها را يكي پس از ديگري پريز مي كرد و به زمين مي ريخت. هر چه به خانه

نزديكتر مي شد، شور و التهابش افزايش مي يافت. به خوبي مي دانست آنچه كه

بينش تا به آن حد دشوار است، شنيدنش هم به همان اندازه سخت و غيرقابل

تحمل خواهد بود.

گل نسا مردد بود، از داخل شدن به خانه وحشت داشت. گيل عسگر صدای

پای همسرش را می شناخت و می دانست که پشت در ایستاده است، اما هر چه انتظار کشید، وارد شدنش را مشاهده نکرد. با تعجب به طرف در رفت، آن را گشود و به محض دیدن او که در بهت و حیرت فرو رفته بود، با تعجب پرسید:

- پس چرا اینجا وایستادی؟ بیا تو. کجا رفته بودی؟

- پیش سایه خانوم.

- بیا تو. در و ببند. خونه پر از پشه شد.

داخل خانه شد و در را پشت سر بست. گیل عسگر هنوز داشت نگاهش می کرد. گل نسا سنگینی نگاهش را احساس کرد و گفت:

- یادت میاد اون روزی که داشتی شیشه های خالی دوا رو از ویلای آقا کامیار بیرون می آوردی بهت گفتم آقا باید یه دردی داشته باشه که به این زهرماری پناه برده، حالا دیگه می دونم دردش چیه که هم داره خود شو آزار می ده و هم خانوم بیچاره رو.

- واسه چی اینقدر حاشیه می ری. بگو دردش چیه و راحت کن.

آه سردی از سینه بیرون کشید و پاسخ داد:

- دردش اینه که نمی تونه بچه دار بشه. ارباب مهربون ما که جونش واسه بچه های مردم در می ره. نمی تونه امید داشته باشه که یه روز جونش واسه بچه خودش در بره. نمی دونی چقدر غم تو دل خانوم بود. ما باید کمکشون کنیم.

گیل عسگر درد اربابش را احساس کرد. زانوانش خم شد و نشست و با صدای گرفته ای گفت:

- باورم نمی شه. آخه چرا آقا.

- فکرش رو بکن یکی مثل ما داره از زیادیش می ناله، یکی مثل اون از نداشتنش. شایدم واسه خاطر دل پرمحبت آقاس که خدای مهربون یه امانت پیش من گذاشته که به اونا بدم.

- نمی فهمم چی می گی. اون امانت چیه که می خوای به اونا بدی؟

- راستشو بگو اگه خدا يه بچه ديگه بهت بده حاضري ازش بگذري و دل اربابتو شاد كني؟

گيل عسگر بدون لحظه اي ترديد پاسخ داد.

- خب اگه مي داد. مي دادمش. اما...

گل نسا نگاه شرمگينش را به خطوط نقش شده بر گليم زير پايش دوخت. گيل عسگر آن شرمي را كه هميشه در موقع اقرار به بارداري مجدد درديدگان همسرش نمايان مي شد. در نگاهش مشاهده كرد و با ترديد پرسيد.

- ببينم، نكنه بازم خبريه؟

براي پنهان كردن شرم نگاهش، بدون اينكه سر بلند كند گفت:

- اين دفعه امانتي مرده. مال خودم نيس. اگه تو راضي بشي مي تونيم بديمش به اونا. اوني كه واسه ما نكبتنه، واسه اونا نعمته.

- نمي فهمم چي به سر داري. يعني مي خواي بگي كه بازم...

از اينكه بالاخره توانسته بود آنچه را كه از بيانش واهمه داشت بر زبان آورد، احساس آرامش كرد. نფسي به راحتي كشيد و گفت:

- آره گيل عسگر بازم. مدتيه كه مي دونم. فقط جرات نمي كردم بهت بگم. امروز وقتي خانوم داشت از درد بي درمون آقا و غصه اي كه رو دل خودش واسم مي گفت. نمي دونم چطور شده كه بهش گفتم منتظر هفتمي هستم. خدا مي دونه چقدر خوشحال شد. شايد باورت نشه اگه بگم چطور داشت التماسم مي كرد كه، اين يكي روبده به من، شايد واسه خاطر اونم شده غم دل آقا سبك بشه و شادي رفته به خونمون برگرده. مگه تو خودت نگفتي خيلي دلت واسه نابساموني زندگي اونا مي سوزه. مگه نگفتي كاش يه جوري مي فهميدم دردشون چيه تا به فكر درمونش باشم.

- چرا گفتم. ولي اصلاً به فكرم هم نرسيد كه دردشون اين باشه.

- خب حالا كه مي دوني، فكر درمونش باش.

لحظه ای با تردید سر به گریبان فرو برد و به تفکر پرداخت. صدای امواج پر تلاطم دریا با تلاطم سینه اش درهم آمیخت. او می دانست که همسرش به همه بچه های ناخواسته اش تا چه حد دلبسته است و شکی نبود که در مورد این یکی هم نمی توانست احساس دیگری به غیر از این داشته باشد. سر بلند کرد و با لحن محبت آمیزی گفت:

- با وجود اینکه این بچه ناخواسته اسن و نه تو می خواهیش و نه من. فکر نمی کنی وقتی شروع به لگد پرونی کرد و خواست یه جوری بهت بفهمونه که وجود داره بازم بتونی ازش دل بکنی؟

- نمی دونم. فکرشو نکرده ام. آخه انصاف نیس. ما شش تا داریم و بیشتر از اونم نمی خو ایم. شاید بتونم وجودشو نادیده بگیرم. وقتی رو خشت افتاد و صدای گریه اش بلند شد. چشمامو ببندم و گوشامو بگیرم که نه ببینمش و نه صداش به گوشم برسه. تو هم همین کار رو بکن گیل عسگر. از وقتی که خانوم به من گفته که خیال داره این بچه رو از ما بخره...

گیل عسگر به میان صحبتش دوید و با لحن تندی گفت:

- حیات کجا رفته زن. تو روت می شه از اونا پول قبول کنی. من بچه رو بهشون می دم، اما پول نمی گیرم. وقتی می خوای این کار رو بکنی. لااقل اجرشو از بین ببر.

- من که نخواستم ازشون پول بگیرم. همه بچه هام فدای یه تار موی آقا. این سایه خانومه که اصرار داره حتماً یه پولی به ما بده. حالا دیگه اونش با خودت. هر جوری دلت می خواد باهاشون کنار بیا.

- من خودم باهاشون کنار میام. فقط یادت نره وقتی اونا بچه رو ازت گرفتن و با خودشون بردن. هر دفعه که اینجا بیان. باید چشمتو ببندی و گوشاتو بغیری و فقط به چشم بچه اربابت بهش نگاه کنی. نه به چشم بچه خودت. اگه می تونی این کار و بکنی بسم ... اگه نه. از خیرش بگذر و نه خود تو غذاب بده و نه اونا رو.

گل نسا با لحن مصممی گفت:

- فکرامو کردم گیل عسگر. من خودم خوب می دونم باید چی کار کنم. خیالت راحت باشه وقتی به اونا بدیش ازش دل می کنم و فقط به چشم بچه ارباب بهش نگاه می کنم.

- این بچه داره تو وجودتو جون می گیره. آخه چطور می خواهی پاره تنتو به کس دیگه بدی. بیخود قولی نده که نتونی بهش عمل کنی. اونوقت دیگه چطور می تونم سر بلند کنم تو چشم اربابم نیگا کنم...
- من اگه قول بدم پاش می ایستم.

- اگه این بچه نتونه درد اربابو دوا کنه و اون روز به روز بدتر بشه. یعنی هر روز عرق بخوره، به جون بچه بی گناهمون بیفته و عذابش بده چی؟ همون طور که حالا داره خانوم رو عذاب می ده. اون وقت این من و تو هستیم که باید به خاطر این کارمون آه بکشیم و تقاص پس بدیم.

گیل عسگر می دانست که گل نسا در هوایی که در موقع تنفس از سینه بچه هایش خارج می شود زندگی می کند و درست همانند ماهی که زندگی اش بسته به آبی است که در آن نفس می کشد، آب زندگانی اش نفس بچه هایش می باشد. حالا چطور او می خواهد چشمه آب حیاتش را به زن اربابش ببخشد و خود به دور از آن چشمه نفس بکشد! برایش قابل درک نبود. دلش می خواست جیوه پشت آیینه دیدگانش را بشکافد و از پس آن به عمق درونش بنگرد و از آنچه که در آن می گذرد آگاه بشود اما چهره گل نسا بی تفاوت و آرام بود و از تشویش و نگرانی که در لحظه ورود به خانه سراپایش را فرا گرفته بود اثری بر آن باقی نمانده بود. با محبت به بچه هایش که آرام به خواب رفته بودند نگریست و گفت:

- یواشتر. بچه ها بیدار می شن.

یکبار دیگر زیر چشمی به همسرش نگریست. خودش هم نمی دانست چرا

این بار این طور به نظرش رسید که گل نسا داشت خودش را به خاطر کودک ناخواسته ای که در بطنش پرورش می یافت با دور کردن او از خود تنبیه می کرد.



آن شب دریا بدون هیچ تب و تاب و جوش و خروشی، در سکوت آرمیده بود و آوای امواج خروشانش آرامش شب را به هم نمی زد.

سایه در سکوت ویلا صدای تپش قلبش را که از شدت هیجان درون سینه بی تاب بود می شنید و در تاریکی محض اتاق بدون اینکه حتی یک لحظه هم خواب به دیدگانش راه یافته باشد هیجان زده و بی قرار با چشم باز نفس های کامیار را می شمرد و در انتظار بیداری اش لحظه شماری می کرد.

صبح روز بعد کامیار با سردرد و تهوع از خواب برخاست و در رختخواب نشست. سایه به چهره رنگ پریده اش نگریست و پرسید:

- چی شده. حالت خوب نیست؟

سرش را میان دو دست گرفت و پاسخ داد:

- سرم خیلی درد می کند. بلند شو یک مسکن به من بده سایه.

سایه از جا برخاست و گفت:

- معلوم می شود دیشب خیلی زیاده روی کرده ای. این بلایی است که

دانسته به سر خودت می آوری. خدا می داند دیشب چند بطری خالی کرده ای.

- حسابش از دستم در رفته. درست نمی دانم زیاده روی یعنی چه. تو چقدر

زود از خواب بیدار شدی.

- من نخوابیده بودم که بیدار شوم.

کامیار با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- نخوابیدی! چرا؟ مگر کجا رفته بودی؟

- جایی نرفته بودم. فقط خوابم نمی برد. فکر می کنی مستی کاملاً از سرت

پریده باشد؟

- برای تو چه فرقی می کند.

- چون می خواهم در هوشیاری با تو حرف بزنم...

- من کاملاً هوشیارم. حرفت را بزن.

- دیشب بعد از خوابیدن تو، هوای پیاده روی به سرم زد. در بین راه گل نسا

را دیدم. شاید باور نکنی اگر بگویم که او باز هم حامله است.

ابروانش را درهم کشید و با لحن، سردی گفت:

- این را می گویی که دلم را بیشتر بسوزانی و عرضه گیل عسگر را به رخم

بکشی.

سایه سرش را به علامت اعتراض تکان داد و با لحن محبت آمیزی گفت:

- نه کامیار. این طور نیست. من نه خیال دارم دلت را بیشتر بسوزانم و نه می

خواهم عرضه گیل عسگر را به رخت بکشم. فقط می خواهم بگویم که فکرهايي

به سرم زده و از تو بپرسم چه عیبی دارد اگر ما این بچه ناخواسته را از آنها

بگیریم؟

ناباورانه نگاه خیره اش را به چهره هیجان زده همسرش دوخت و پاسخ داد:

- چطور شده که به این فکر افتادی. آخر مگر می شود. نه این کار عملی

نیست.

- چرا عملی نیست. اگر تو راضی باشی عملی خواهد بود. آنها این بچه را نمی

خواهند. چون به اندازه کافی دارند. گل نسا هنوز جرات نکرده به گیل عسگر

بگوید که حامله است و عزا گرفته که چه کار بکند. نمی دانی وقتی به او گفتم که

من بچه اش را می خواهم چقدر خوشحال شد. آنها آنقدر تو را دوست دارند که

حاضرند همه بچه هایشان را فدای یک تار مویت کنند. تا شاید دوباره همان

کامیار مهربان سابق بشوی. حتی پول هم از ما نمی خواهند. البته من وادارشان

می کنم که بخوانند. دیشب با گل نسا قرار گذاشتم در صورتی که تو موافق

باشی به محض تولد نوزاد. قبل از اینکه آنها او را ببینند برش داریم و از اینجا برویم.

بهت زده از جا برخاست و بطری نیم خورده و دکای شب گذشته را از روی میز برداشت. سایه خشمگین به طرفش رفت و با لحن تحکم آمیزی گفت:

- آن بطری را بگذار زمین. به من نگاه کن و اگر هنوز محبتی در قلبت باقی مانده قبول کن کامیار.

بطری را به لب نزدیک نکرد. اما آن را همان طور در دست نگه داشت. نگاه ملتسمانه سایه نگاهش را جستجو کرد. کامیار بدون اینکه به او بنگرد پرسید:

- مگر هنوز دوستم داری که باز هم به فکر نجات زندگی مشترکمان هستی؟
- خوب معلوم است که دوستت دارم. اگر دوستت نداشتم که ترکت می کردم. خواهش می کنم عزیزم. تو هنوز چند ماه بیشتر نیست که به مشروب پناه برده ای. هنوز هم دیر نشده و اگر بخواهی می توانی ترکش کنی. به خاطر خودت این کار را بکن. داشتم فکر می کردم آن روز که نتیجه آزمایشات باعث ناامیدی مان شد چه اشتباهی از من سر زد که تا به این حد تو را از من دور کرد. شاید من زیادی خود را باختم و دست و پایم را گم کردم.

- تو دست و پایت را گم کردی و من خودم را. جملات بی رحمانه دکتر درست چون کوه عظیمی به روی قلبم ریزش کرد. کنار آمدن با لحظات ناامیدی آسان نیست. اثر چنگک یاس چون اثر یک خراش ناخن نیست که زخم آن سطحی و زودگذر باشد و ضرباتش آنچنان بر قلب و روح کاری است که التیامش به این سادگی ها و آن طور که تو تصور می کنی سهل و ساده نیست.

سایه از میان بغض گلوش نالید:

- تو از سنگینی کوهی که به روی قلبت ریزش کردی در عذابی و من از این می ترسم که در زیر آوارش مدفون شوم. دیگر حال خودم را نمی فهمم. به خاطر خدا بگو گناه من چیست؟

- در آن لحظه تو به اندازه نیاز من مهربان نبودی. آنقدر شوکه شده بودی که خودت هم نیاز به دست مهربانی داشتی که دستت را بگیرد. من برای دلداری به بازویی قوی تراز بازوی خودم محتاج بودم، نه به دست لرزانی که بر ضعف درونم دامن بزند. وقتی نگاهت می کردم ترحم را در دیدگانت به طور آشکار می دیدم، ترحم نسبت به مرد پاک باخته ای که همه آرزوهایش بر باد رفته بود و ترحم نسبت به خودت که همه آرزوهای طلایی ات نقش بر آب شده بود.

- این تصور تو بود. چون در آن لحظه من این طور فکر نمی کردم و فقط از این می ترسیدم که ناامیدی باعث از پا افتادن شود و تا حدی هم حدسم درست بود و تو خیلی زود از پا درافتادی.

کامیار دستان لررانش را درهم فشرد و بدون اینکه به سایه بنگرد گفت:
- من به غیر از عشق به بچه ها، تو را هم خیلی دوست داشتم و این تصور که شاید این مساله باعث از دست دادن شود، بیشتر به از پا افتادنم کمک کرد.
سایه با صدایی که ناامیدی در آن موج می زد پرسید:

- یعنی حالا دیگر دوستم نداری؟

- حالا دیگر بی تفاوت شده ام و به غیر از این شیشه های به قول گل نسا زهرماری به چیز دیگری نمی توانم فکر کنم.

- نه. نمی گذارم بی تفاوت بمانی. من هنوز هم تو را به همان اندازه روزهای اول زندگی مشترکمان دوست دارم و می خواهم که تو هم به همان اندازه دوستم داشته باشی و برای همین است که می خواهم از بچه گل نسا مرهمی بسازم برای التیام زخم دلت.

- ولی حالا دیگر یک زخم نیست، بلکه شکافی است که برای پرکردنش یک انبار محبت لازم است.

سایه با لحن التماس آمیزی همسرش را مورد خطاب قرار داد و گفت:

- من می توانم این شکاف را پر کنم. باور کن کامیار فقط آن شیشه لعنتی را

کنار بگذار و به من این فرصت را بده تا بتوانم به تو ثابت کنم که هیچ چیز عوض نشده و باز هم می توانیم چون گذشته به هم متکی باشیم.

از آن روزی که رشته امیدش گسست، این اولین باری بود که با محبت به همسرش می نگریست و موجودیتش را در کنار خود احساس می کرد. با وجود اینکه چشمان آبی رنگش به گودی نشسته بود و گونه های همیشه گلگونش در کنار پوست سفید چهره اش بی رنگ به نظر می رسید، هنوز هم زیبایی خیره کننده اش، هر بیننده را به تحسین وامی داشت. برای اینکه خود را از جادوی نگاهش برهاند و به او ننگرد، سر به زیر افکند و گفت:

- تو گناهی نداری که به آتش من بسوزی. می توانی ترکم کنی و به دنبال زندگی ات بروی و بچه هایی به زیبایی خودت داشته باشی. این انصاف نیست که وادارت کنم به بچه زن دیگری دل خوش کنی. این خودخواهی محض است. من راضی نیستم.

سایه با لحن مصممی پاسخ داد:

- وقتی خودم این طور می خواهم، نباید مانعم بشوی. من می خواهم با تو باشم. فقط با تو، بدون آن بطری هایی که دارند زندگیمان را به آتش می کشند. دارم تلاش می کنم تا شاید دوباره آن خوشبختی را که تا همین چند ماه پیش بوی عطرش فضای خانه ما را انباشته بود، به دست بیاوریم. فکر می کنی این توقع زیادی است؟

- گمان نمی کنم آن خوشبختی را که به دنبالش هستی، در این خانه پیدا کنی. باید در جای دیگری به دنبالش بگردی.

سایه به آرامی بطری را از همسرش گرفت و گفت:

- با خالی کردن محتویات این بطری در حلقه. نمی توانی جای خالی کمبودها را در وجودت پر کنی. راهش این نیست کامیار.

- شاید این راهش نباشد. ولی راهش آن هم که تو می گویی نیست. آنچه را

که در این بطری ها نمی توانم پیدا کنم، با گرفتن بچه گل نساهم پیدا نخواهم کرد. آن بچه نه به من تعلق دارد و نه به تو. می بینی که هنوز نتوانسته ام تکلیف خودم را با آرزوها و امیال سرکوفته ام روشن کنم و به همین دلیل است که تو نمی توانی این بطری ها را از من بگیری و به جایشان بچه گل نسا را بنشانی. سایه صدایش را بلندتر کرد و فریاد کشید:

- البته که نمی توانم. تا وقتی که تو به عوض اینکه در ناامیدی هایت به دنبال روزنه امیدی بگردی در میان آنها ناامیدی های دیگری را جستجو می کنی و به جای درمان یک درد، صد درد دیگر به آن می افزایی از دست من کاری ساخته نیست.

کامیار لبخند تلخی به لب آورد و پرسید:

- به نظر تو بچه گل نسا روزنه امیدی است در میان ناامیدی های زندگی من؟
- روزنه امیدی است در میان ناامیدی های زندگی ما. می فهمی کامیار زندگی من و تو. تا وقتی همدیگر را داریم، می توانیم به هم تکیه کنیم. دیشب در موقع صحبت با گل نسا، صدای قهقهه خنده مادرم و مادرت هم گوش مرا آزد و هم گوشر گل نسا را. شاید در آن لحظه هر دو داشتیم از یک چیز تأسف می خوردیم. آنها حتی ککشان هم نمی گزد که چه به سر زندگی بچه هایشان آمده و بی خیال دارند زندگی شان را می کنند.

- من نه می توانم مثل آنها بی خیال باشم و نه می توانم درد بی درمانم را فراموش کنم. درمان درد من بچه گل نسا نیست و مطمئنم که هیچ درمانی ندارد.

سپس با محبت نگاهش کرد و با لحن سوزش آمیزی گفت:

- می توانی به دنبال تکیه گاه دیگری بگردی.

- من به دنبال تکیه گاه دیگری نمی گردم و این تنها آرزویم است که بتوانم باز هم به تو تکیه کنم. خواهش می کنم کامیار. بگذار دوباره شادی به این خانه

برگردد.

کامیار بدون اینکه روی برگرداند پرسید:

- در مورد واگذاری آن بچه با گیل عسگر هم صحبت کرده ای؟

- هنوز نه. ولی فکر نمی کنم مخالفتی داشته باشد.

- یعنی این کار عملی است؟

- اگر تو بخواهی. چرا که نباشد.

- فقط خواستن من شرط نیست. ممکن است الان قولش را بدهند و بعد از

تولدش حاضر نشوند او را از خود جدا کنند. این بچه مال آنهاست. پس اگر

پشیمان شوند و نخواهد واگذارش کند. حق با آنها خواهد بود.

- به اندازه کافی دور و برشان شلوغ است. این یکی را دیگر نمی خواهند.

- این حرفی است که همه پدر و مادرهای پراولاد می زنند ولی به محض تولد

به نوزاد دل می بندند.

سایه به التماس افتاد و زاری کنان گفت:

- فاسم آباد را با همه زیبایی ها و خاطره هاش فراموش می کنیم و به محض

تولد نوزاد گل نسا با او به تهران برمی گردیم. نمی گزاریم بچه را ببیند و به او

دل ببندد. راهش فقط این است. من تمام شب بیدار بودم و فکر می کردم. اگر

گیل عسگر هم موافقت کند. مشکلی پیش نخواهد آمد. به خاطر خدا قبول کن و

تا قبل از اینکه آنقدر معتاد بشوی که دیگر نتوانی ترکش کنی. دست از

میگساری بردار و به خاطر این بچه هم که شده به فکر زندگی خودت و من و او

باش.

- هنوز که مال ما نشده است.

- می شود. به تو قول می دهم که بچه ما بشود.

کامیار درخشش قطرات اشک را در دریای آبی دیدگان همسرش مشاهده

کرد و برای اولین بار بعد از ماهها رنجی که او می کشید دلش را به درد آورد و با

لحن محبت آمیزی گفت:

- بچه های گل نسا همه مو بور و چشم آبی هستند. درست همان طور که من دوست دارم و درست مثل خودت. حق با توست. شاید راهش این باشد. خیلی خوب سایه من حرفی ندارم.

غم لانه کرده در دیدگان سایه به سرعت ناپدید شد و شادی به جایش نشست. با اشتیاق به کامیار نگریست و گفت:

- متشکرم کامیار. مطمئن باش که پشیمان نمی شوی. حالا بلند شو با هم به کنار دریا برویم. الان گیل عسگر در شالیزار است. ضرر ندارد که خودت با او صحبت کنی و مزه دهانش را بفهمی. نمی دانی چقدر هیجان زده ام.

- اینقدر فکرت را مشغول این مسئله نکن. چون هر چقدر بیشتر به آن فکر کنی. تحمل ناامیدی برایت سخت تر خواهد بود.

- خواهی دید که ناامید نخواهیم شد.

از پنجره به بیرون خیره شد و ادامه داد:

- بیا نگاه کن ببین گل نسا و گیل عسگر دارند به طرف شالیزار می روند.

شانه به شانه اش ایستاد و به بیرون نگریست و گفت:

- خودت نگاه کن ببین گل نسا چطور به مردش تکیه کرده است. آنها آنقدر به هم وابسته شده اند که در مورد هفتمی هم با هم کنار خواهند آمد.

- اگر پای من و تو در میان نبود. حتماً با هم کنار می آمدند. ولی به خاطر ما این کار را نخواهند کرد.

دست سایه را محکم در دست گرفت و گفت:

- بیا برویم. شاید نسیم ملایمی که می وزد رایحه خوشبختی آنها را به مشاممان برساند.

برقی از خوشبختی در دیدگانش درخشید و گفت:

- شاید هم رایحه این بوی عطر آشنا. نشانی از رایحه خوشبختی گمشده ما

را داشته باشد.

روشنایی روز چشم را می زد. سایه به این امید که یک روز بتواند به همسرش تکیه کند از شانه اش تکیه گاهی برای کامیار ساخته بود. آنها از زیر سایبانی که از درهم پیچیده شدن شاخه های درختان به وجود آمده بود گذشتند. گیل عسگر بدون اینکه به پشت سر بنگرد. نزدیک شدن آنها را احساس کرد. ایستاد و به همسرش هم اشاره کرد که بایستد.

آنها به پسر اربا بشان عاشقانه عشق می ورزیدند. در اصل کامیار از همان اوان کودکی روح باغ قاسم آباد به شمار می رفت. از آن روزی که شور و نشاطش را از دست داد و سرخورده و ناامید در را به روی خود بست. روح باغ در میان سر سبزی و صفایش مرد و برگ درختان و گل های خوش عطر و بویش در بهار رنگ خزان به خود گرفتند. اکنون دیگر گل نسا و گیل عسگر زیبایی هایش را احساس نمی کردند. بدون اینکه از ماهیت دردش اطلاعی داشته باشند و بدون اینکه تظاهر به همدردی کنند. با محبتی غیرقابل تصور هم دردمش بودند.

به محض اینکه گیل عسگر به طرف کامیار برگشت و چهره رنگ پریده و افسرده اش را مشاهده کرد. سایه غمی مبهم در دیدگانش نمایان شد و گفت:

– خوش اومدین ارباب. خیلی وقته بنده نوازی نکردین.

با وجود سستی و رخوتی که سرپای وجود کامیار را فرا گرفته بود، کوشید تا لحن کلامش چون گذشته گرم و محبت آمیز باشد و گفت:

– حالت چطور است گیل عسگر؟

– اگه شما خوب باشین. منم خوبم.

– من زیاد سر حال نیستم. خودت که می بینی.

اکنون دیگر گیل عسگر به خوبی از علت پریشانی اش آگاهی داشت. با وجود

این ترجیح داد خود را بی اطلاع جلوه دهد و پرسید:

– خدا بد نده آقا. چرا مگه چی شده؟ فکر می کردم اونایی که همیشه

سرشون بالاس و مجبور نیستن موقع راه رفتن چشم به زیر پاشون داشته باشن هیچ غمی تو دلشون جا نمی گیره. این چه غمی است که اینقدر سنگینه که نمی شه اونو از دلتون کند و بیرون انداخت.

کامیار روی گرداند و به سایه که بانگرانی چشم به او دوخته بود و با اشاره سر او را تشویق به بیان مطلب می کرد نگریست و بعد از مکث کوتاهی گفت:
- مثل اینکه دیشب خانم و گل نسا قراری با هم گذاشتند. گل نسا حرفی به تو نزد؟

- چرا آقا زد. من و گل نسا کوچیک شما هستیم. امر، امر شماس.
- قصد ندارم خواسته ام را به تو تحمیل کنم. فقط می خواهم بدانم نظر خودت چیست؟

گیل عسگر با لحن مصممی پاسخ داد:
- من نمی خواهمش آقا. می دمش به شما.
کامیار از گل نسا که در سکوت گوش به سخنان آن دو داشت پرسید.
- تو چی گل نسا، تو این بچه را می خواهی یا نه؟
بدون لحظه ای تردید. با صدایی که از شوق خدمتی که می خواست به اربابش کند لرزان بود گفت:

- از خدا می خوام بتونم از امانتی شما خوب مواظبت کنم تا سلامت به دنیا بیاد.

کامیار هنوز مردد بود و نمی توانست باور کند که آنها در گفتارشان صادق باشند دوباره رو به گیل عسگر کرد و پرسید:
- مطمئنی یک روز پشیمان نمی شوی و داد و فریاد راه نمی اندازی که بچه مال توست؟

با لحن رنجیده ای جواب داد:
- چه حرفا می زنین آقا. شما سرور ما هستین. کی جرات می کنه واسه تون

داد و بی داد راه بندازه. تازه می خواهش چی کار. من همین شیش تا رو هم نمی
تونم از آب و گل در بیارم و توش موندم.

برق شادی در چشمان کامیار درخشید و گفت:

- اگر این بچه را به ما بدهید، از مال دنیا بی نیازتان می کنم. مطمئن باش هم
زندگی خودت و هم بچه هایت تامین می شود.

گیل عسکر با اطمینان گفت:

- من چشم داشتی به مالتون ندارم. واسه خاطر مال دنیا نیس که می خوام
بچه مو بدم. فقط واسه خاطر دل پر از غصه تونه که می خوام این کار رو بکنم.
خیال نکنین قصد فروش بچه مو دارم. فقط می خوام شادی رو به خونه تون
برگردونم. این بچه برای ما ناخونده اس. اما خدا داده و بنده خدا نمی تونه اونو از
بین ببره. اگه بتونه دردتونو دوا کنه مال شما. وگرنه یه لقمه نون پیدا می شه که
مثل خواهر و برادرش بخوره و سیر بشه.

کامیار احساس کرد با سخنانش بدون اینکه قصد این کار را داشته باشد دل
او را شکسته است. به دلجویی اش پرداخت و گفت:

- اشتباه نکن. منظور من خرید بچه نیست. بلکه فقط می خوام محبتی را
که تو و گل نسا به ما می کنید و این محبت به اندازه همه زندگی مان برای ما
ارزش دارد به نحوی جبران کنم.

گیل عسگر با صدای گرفته ای گفت:

- این طوری جبرانش نکنین آقاه چون این طوری دل ما می شکنه.

کامیار دستش را به اعتراض تکان داد و به سایه گفت:

- پس من از گرفتن بچه پشیمان شدم. فراموشش کن سایه.

جوانه های تازه روییده امید در قلب سایه تبدیل به ناامیدی شد و آفتاب
دیدگانش را ابر سیاهی که آماده باریدن بود پوشاند و با نگاه ملتسمانه اش گل
نسا را به کمک طلبید. او لب به سخن گشود و به پسر اریابش گفت:

- چرا آقاه واسه چی؟ گیل عسگر که حرفی نزد.

- وقتی گیل عسگر هدیه ام را قبول نکند، من هم هدیه اش را قبول نمی کنم. بیا برویم سایه. می خواهم به اتاقم برگردم.

سایه التماس کنان گفت:

- نه کامیار. نه. خواهش می کنم. من نمی گذارم دوباره شروع کنی.

هر چند گل نسا عادت نداشت به همسرش تحکم کند و همیشه در مقابل او مطیع محض بود. برای اولین بار کو شید تا عقیده اش را به وی تحمیل کند و با لحن ملامت آمیزی گفت:

- دل خانمو نشکن. هرچی آقا می گن قبول کن. آقا ارباب ماس. اختیارجون و مالمون دست اونه. هر چی بدن رو چشم ما جا داره.

گیل عسگر میل به گریز کامیار را احساس کرد و بناچار سر تسلیم فرود آورد و گفت:

- باشه آقاجون. هر جوری شما صلاح می دونین، من حرفی ندارم. فقط تو رو به خدا چوب کاریمون نکنین. حالا تصمیم با شماس. می خواهینش یا نه؟

کامیار نفسی به راحتی کشید. رو به سایه کرد و پرسید:

- تو چه می گوئی. تصمیم با توست.

سایه سرمست از پیروزی پاسخ داد:

- اگر قرار است نوزاد مال ما باشد می بایستی به محض تولدش، یعنی قبل از اینکه گل نسا بچه را ببیند و وابسته اش شود او را از آنها بگیری بقیه اش با خودت. قرا رو مدارش را با گیل عسگر بگذار.

گیل عسگر سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- باشه خانوم جون قبوله ببرینش. من و گل نسا می دیمش به شما.

در نگاه سایه تشکر و قدردانی اش نمایان بود. با محبت گل نسا را در آغوش گرفت و گفت:

- متشکرم، خیالت راحت باشد. بچه ات را بدجایی نمی فرستی. نمی گزارم حتی خاری هم به پایش فرو برود.

کامیار دست لرزشش را به روی شانه گیل عسگر نهاد و گفت:

- سر فرصت، من و تو مرد و مردانه حرفهایمان را خواهیم زد. بیا برویم سایه سایه دستش را به طرف آنها تکان داد و یکبار دیگر از شانه اش تکیه گاهی برای همسرش ساخت، در کنار او به راه افتاد و گفت:

- من خیال دارم همین جا بمانم و به گل نسا برسم تا بتواند بچه سالمی به دنیا بیاورد. بهتر است تو هم با من بمانی. ساعد به کار شرکت سر و سامان خواهد داد نگرانش نباش. وقتش است که تا دیر نشده به فکر معالجه خودت باشی. دلم می خواهد بچه ما در محیط آرام و سالمی به دنیا بیاید و رشد کند.



کامیار به چهره رنج دیده همسرش نگریست و درخشش نور امید را در دیدگانش مشاهده کرد. سایه داشت به دردی که از ماهها پیش وجودش را می خورد و می کاوید و رنجی که چیزی نمانده بود او را از پا بیاندازد می اندیشید و گمان می کرد که بالاخره توانسته است در امتداد راه پرپیچ و خم و پرفراز و نشیبی که مابین آنها فاصله افکنده بود، راه بازگشت را بیابد. دستش را پیش برد و آن را به روی دست کامیار نهاد و گفت:

- خیلی وقت است که با هم طلوع و غروب آفتاب را به روی دریا تماشا نکرده ایم. بیا با هم به کنار دریا برویم.

کامیار بدون اینکه کلامی بر زبان آورد، به او تکیه کرد و به راهش ادامه داد. بعد از اینکه از شالیزارها گذشتند و به نزدیکی دریا رسیدند کامیار ایستاد و گوش فراداد تا صدای امواج خروشانش را به گوش جان بشنود و گفت:

- خیلی وقت بود که دلم به شدت هوای دریا را داشت. ولی می گو شیدم تا با

این میل مبارزه کنم.

- تو مبارزه سختی را شروع کرده بودی. اما حالا وقتش است که من مبارزه سختی را شروع کنم. بیا تا در طلوع آفتاب دوباره زندگی مان، طلوع آفتاب را به روی دریا تماشا کنیم.

سایه و کامیار به خوبی می دانستند هر چقدر هم تلاش کنند، دیگر نمی توانند قطعه کوچکی از جام طلایی خوشبختی خودشان را که هشت ماه پیش در راه بازگشت از مطب پزشکی، شاهد شکستن و پراکنده شدن قطعات آن در داخل اتومبیلشان بودند، بازیابند و اکنون به غیر از اینکه با جمع کردن قطرات پر و لبریز شده از جام گلی خوشبختی گیل عسگر و گل نسا به دنبال بازیافتن گوشه ای از آن خوشبختی گمشده باشند راه دیگری ندارند. به همین جهت هر دو با هم مشت هایشان را در دو طرف آن جام گلی باز کرده بودند تا قطرات لبریز شده اش را در چنگ گیرند و از پراکنده شدنش جلوگیری نمایند.

کامیار به زحمت می کوشید تا با میلی که او را به سوی جام باده می کشاند، مبارزه کند. زمانی که پای اراده اش سست می شد و بی طاقت به دنبال بطری های مفقود شده اش می گشت، سایه نیازش را احساس می کرد و چون سدی محکم در مقابلش می ایستاد.

ده روز از شروع این مبارزه گذشته بود که کامیار طاقت ادامه اش را از کف داد و ملتمسانه به سایه گفت:

- یک گیلای مشروب به من بده فقط یک گیلای.

سایه با خونسردی پاسخ داد:

- تمام سایه سرا که بگردی، حتی یک قطره ی آن را هم پیدا نمی کنی. مگر تو به من قول نداده بودی. پس چرا دوباره می خواهی شروع کنی.

- خواهش می کنم سایه. فقط یک گیلای.

- پی خانه ای را که ویرانش کرده بودی، تازه کنده ام و هنوز چند آجر بیشتر

به روی آن نگذاشته ام. اگر می خواهی خرابش کنی همین الان این کار را بکن و مطمئن باش این بار اگر ویران شود در ساختن دوباره اش کمکت نخواهم کرد. دیگر روی من حساب نکن کامیار.

- خیلی بی انصافی سایه. من فقط یک گیلان خواستم، نه بیشتر، ولی تو آن را به من نمی دهی.

سایه از پنجره به بیرون نگریست و گفت:

- بیا اینجا گلنار را ببین چطور از سروکول گیل عسگر بالا می رود. اگر چند ماه دیگر تحمل کنی، بچه ما هم همین طور از سروکولت بالا خواهد رفت. راستی تو تا امروز گلنار کوچک را دیده ای یا نه؟

- نه ندیدمش.

با تعجب گفت:

- خیلی عجیب است. تو که اینقدر بچه دوست داری. چرا تا امروز او را ندیده ای؟ گلنار قشنگ ترین و شیرین ترین بچه گل ناست. خدا کند بچه ما هم اگر دختر باشد شکل او شود. دلت می خواهد با هم به دیدش برویم؟

- باشد بعد.

- نه چرا بعد. برای اینکه تحمل لحظات سخت انتظار تا تولد بچه آسان تر شود. بهتر است با شیرین زبانی های گلنار سرت را گرم کنی.

بی اعتنا، به سایه. به طرف کمد لباس هایش رفت. در آن را گشود و گفت:

- شاید همه بطری ها را برداشته باشی ولی مطمئنم که نتوانسته ای به کمد لباس هایم دستبرد بزنی.

با تعجب پرسید:

- کمد لباس هایت؟! این را دیگر نمی دانستم.

بطری را به دست گرفت و به طرف سایه برگشت و گفت:

- من فقط یک گیلان مشروب خواستم و تو آن را از من دریغ کردی. پس

حالا ببین چطور همه محتویات این بطری را لاجرعه سر می کشم.
سایه در حالی که به زحمت می کوشید تا بطری را از دستش بگیرد، التماس
کنان گفت:

- نه کامیار. نه. خواهش می کنم این کار را نکن. تو دیگر به این شیشه ها
احتیاجی نداری. آن بطری را به من بده و بیا کمکم کن تا با هم همه آنها را از
پنجره به بیرون پرتاب کنیم.

با تردید نگاهش کرد. از روزی که داروی درد بی درمانش را در میان این
بطری ها جستجو می کرد، آنچنان به آنها وابسته شد که وابستگی های دیگر
زندگی را به دست فراموشی سپرد. از همان روز آنها شیشه عمرش بودند اکنون
سایه می خواست شیشه عمرش را بشکند و چشمه آب حیاتش را از او بگیرد.
هنوز داشت برای گرفتن بطری از دستش تلاش می کرد. کامیار دست از
سماجت بر نداشت و گفت:

- تو می خواهی شیشه عمرم را بشکنی و چشمه آب حیاتم را از من بگیری.
نه سایه. نه امکان ندارد.
اشک ریزان و التماس کنان گفت:

- خواهش می کنم کامیار. اگر به خودت و من فکر نمی کنی، لاقل به آن بچه
فکر کن. از لحظه ای که مسئولیتش را به عهده گرفتی، دیگر به خودت تعلق
نداری. باید سلامتی ات را به دست بیاوری، وگرنه به غیر از خودت و من به او هم
صدمه خواهی زد. این بچه تنها امید و مایه دلگرمی ماست و درست مانند نوری
است در تاریکی مطلق که اگر به خاموشی گراید دیگر هیچ نقطه روشنی در
زندگی مان نخواهد ماند. بعد از این تحمل سیاهی و تاریکی را ندارم. بگذار به
طرف نور برویم. به تو التماس می کنم. آن بطری را به من بده. خیال دارم آن را
به میان گل های محبوبه شب بیندارم. حالا دیگر وقت مستی آنها ست، چون من
شوهرم را هوشیار می خواهم.

کامیار لحظه ای مکث کرد و سپس دست پیش برد و بطری را به او داد. موجی از شادی سراپای سایه را فرا گرفت. از ترس اینکه مبادا دوباره پشیمان شود. با عجله بطری را از او گرفت و آن را به میان باغچه پرگل کنار پنجره پرتاب کرد. بوی تند مشروب فضای باغ را انباشت و بوی عطر محبوبه شب را تحت الشعاع قرار داد. سایه پنجره را بست و با خنده و شادی گفت:

- از مدت ها پیش که این بو فضای خانه ما را انباشته بود، بوی عطر وجودت به همراه بوی محبت هایت به مشامم نمی رسید. بیا جلو و از پشت پنجره هم گلنار کوچک را ببین و هم پژمردگی گل های مست باغچه کنار پنجره را.

کامیار به کنار پنجره آمد و در کنار همسرش ایستاد. بوی تند مشروب که از فضای باغ به مشام می رسید به جای اینکه میل به مستی اش را تحریک کند، مشامش را آزرده. با اشتیاق به گلنار نگریست و گفت:

- چه بچه قشنگی است. فکر می کنی بچه گل نسا چند ماه دیگر متولد بشود؟

- شش ماه دیگر. ولی دیگر بچه گل نسا نیست و به ما تعلق دارد. به من و تو. سایه در سایه های محو زندگی اش، شور زندگی را یافته بود. شوری که در تلاطم امواج پر خروش گذشته اش گم و ناپیدا بود، اکنون در تلاطم سینه و در گلوگاه نفس هایی که از سینه گل نسا بیرون می آمد، خود را نشان می داد. ابر سیاهی که از ماهها پیش آسمان زندگی اش را پوشانده بود بتدریج رو پنهان می کرد و آفتاب درخشانش آماده جلوه گری می شد.

کامیار دیگر نیازی نمی دید که درد بی درمانش را در جام باده غرق کند، دردی که حتی آن موقع هم که به فکر غرق کردنش بود، درون گیلان شناور می ماند. از همان روز که از آن جام ها دل برید و به فرزندی که گل نسا در بطن می پروراند دل بست، سایه به سایه در تعقیب گل نسا بود و هر جا که او می رفت کامیار هم در آنجا بود. از ترس اینکه انجام کارهای سنگین به جنین لطمه بزند،

در اولین فرصت به گیل عسگر گفت:

- یک نفر را پیدا کن که در انجام کارهای خانه به زنت کمک بکند، ترو خشک کردن شش بچه و انجام کارهای خانه و باغ خسته اش می کند و ممکن است به سلامت نوزاد لطمه بزند. تو که می دانی من از پول مضایقه ندارم پس زودتر به فکر پیدا کردن یک نفر باش.

گیل عسگر به اعتراض گفت:

- این کار لازم نیست آقا. گل نسا عادت داره. دفعه اولش که نیس. می بینین که همه بچه های ما سالم و سرحال هستن.
او که انتظار نافرمانی از گیل عسگر را نداشت ابروانش را درهم کشید و با لحن تندی گفت:

- قرار نبود با خواسته ام مخالفت کنی.

- باشه آقاچون. امر، امر شماس. می گم زن مش صفر به کمکش بیاد.

- پس هر چه زود تر این کار را بکن.

با وجود قولی که گیل عسگر به اریابش داد. هیچ کس برای کمک به گل نسا نیامد و او همچنان به تنهایی به انجام کارهای سنگین خانه می پرداخت. یک روز موقعی که کامیار گل نسا را مشغول شستن پله های جلوی درب ورودی ویلا دید با تعجب از او پرسید:

- چه کار داری می کنی؟

گل نسا دست پاچه سر بلند کرد و به او نگریست و از مشاهده شعله های خشم در دیدگانش، زبانش به لکنت افتاد و با کلمات بریده پاسخ داد:

- سلام آقا. دارم پله های جلوی در رو می شورم.

- قرار نبود دیگر این کارها را بکنی. حالت چطور است؟

- از دولتی سر شما خوبم.

- پس چرا رنگت پریده است؟

- ای آقا تو رو به خدا شور به دلم نندازین. من هم حال خودم خوبه و هم حال بچه اربابم. خیالتون راحت باشه. مثل جونم ازش مواظبت می کنم. بی توجه به سخنانش. فریاد کشید:

- به گیل عسگر گفته بودم که نگذارد توکارهای سخت بکنی.

- کار سخت! من دارم پله های جلوی در خونه اربابمو می شورم. شما به این می گین کار سخت؟ سر اون شش تا بچه، همش کار می کردم ولی سر این یکی از هر طرف یکی نازمو می کشه. بد عادت می شم آقا. همه زحمتا افتاده گردن گیل عسگر بیچاره.

- از گیل عسگر خواسته بودم برایت کمک بیاورد. مگر این کار را نکرد؟

- من نذاشتم این کار رو بکنه. اون وقت به تن پروری عادت می کردم. آخه اکه کار نکنم مریض می شم.

کامیار با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

- معلوم می شود خواسته من برای شما ارزش ندارد. لابد قرص های ویتامینت را هم نمی خوری؟

- هر چی خانوم می دن می خورم. هر روز یه مشت قرص سیاه و قرمز که نمی دونم اسمش چیه واسم میارن من هم می خورم. باورکنین سر اون بچه هام. اصلاً از این چیزها نخوردم. فقط واسه خاطر شماس که حالا می خورم.

سایه در ویلا را گشود و به گل نسا گفت:

- بیا توگل نسا، بر ایت آب میوه گرفتم.

گل نسا با شرمندگی گفت:

- وای خانوم جون. چرا اینقدر منو شرمنده می کنین.

کامیار خشمش را مهار کرد. لبخندی به لب آورد و گفت:

- خودت می دانی به خاطر بچه اش است که این کارها را می کند.

- می ترسم با این چیزا که خانوم به خوردم می دن. این دفعه نتونم بارمو

راحت زمین بذارم.

سایه با لحن محبت آمیزی گفت:

- نگران نباش. بچه نیاز به ویتامین دارد.

- شما اگه زهرم دستم بدین می خورم چه برسد به این چیزا که می گین
واسه بچه لازمه.

- پس دیگه اعتراض نکن و بخور. خوب حواست را جمع کن گل نسا. من و آقا
نمی خواهیم تو کارهای سنگین بکنی. پس هر چه می گوید گوش کن و بگذار زن
مش صفر به کمکت بیاید.

- این کار لازم نیس. باورکنین من خسته نمی شم.

- تو که می دانی این بچه چه ارزشی برای ما دارد. یادت رفته چه قولی به من
داده بودی؟

به ناچار سر تسلیم فرود آورد و گفت:

- خیلی حب خانوم چون. واسه خاطر آقا این کار رو می کنم.

- آفرین گل نسا.



برای گل نسا پذیرفتن آنچه که آنها می خواستند، کار آسانی نبود. او از
کودکی به کار و زحمت عادت داشت و نمی توانست تحمل کند کارهایی را که او
به راحتی از عهده انجامش بر می آید، دیگری برایش انجام بدهد. ولی اندیشیدن
به این نکته که جبینی که در بطن می پروراند متعلق به خودش نبود، وادارش می
کرد آنچه را که آنها برای حفظ سلامتی آن بچه لازم می دانستند بپذیرد.
گل نسا از جا برخاست و گفت:

- می دونم که هیچ کس نمی تونه مثل خودم این پله ها رو برق بندازه، اما
چاره چیه. باشه آقا جون رو چشمم. یه مدت چشممو رو هم می زارم و غصه این

چیزا رو نمی خورم. اگه زن مش صفر نتونه خوب کارای اینجا رو انجام بده، بازم تا وقتی که لازمه صدام درنمیداد. به امون خدا.

سایه لیوان آب میوه به دست به دنبالش دوید و گفت:

- کجا می روی گل نسا. آب میوه ات را نخوردی.

- اونم به چشم. بده به من خانوم جون. تا یه نفس سر بکشمش.

گل نسا آب میوه را یک نفس و با بی میلی سرکشید و رفت. سایه و کامیار لبخند زنان به هم نگریستند. کامیار پرسید:

- موافقی برویم سری به پدر و مادرمان بزنیم؟

سایه به اعتراض پاسخ داد:

- دلم نمی خواهد به ویلای پدرت برویم. چون می ترسم تا گیلان مشروب را در دستشان ببینی پای اراده ات سست بشود و دیگر نتوانی خودت را کنترل کنی.

نگاه خیره اش را به چشمان سایه دوخت و پرسید:

- هنوز می ترسی سایه؟

- البته که می ترسم. ترسم از این است که آن میل هنوز در تو وجود داشته باشد.

- نه وجود ندارد. مطمئن باش که وجود ندارد.

- من هم مثل تو دلم می خواهد دست از گوشه نشینی بردارم و بیشتر با خانواده ام باشم. با وجود این تا وقتی که لازم باشد این کار را نخواهم کرد.

- پس چطور است به سراغ پرتقال های باغ همسایه برویم.

با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- آن خاطرات را هنوز به یاد داری کامیار؟

- البته که به یاد دارم. آن خاطرات هنوز آنقدر کهنه نشده که یادآوری اش آسان نباشد.

سایه آهی کشید و گفت:

- روزهای خوش بی خیالی و بی غمی. از آن روزها چند سال بیشتر نگذشته. افسوس که دیگر نمی شود به آن زمانها برگشت. آن موقع ها برای پرکردن لحظات کسالت آور غروب هایمان به پرتقال های باغ همسایه دستبرد می زدیم. بعد از آن تو برای تسکین دردی که می پند اشتی درمانی ندارد. در جام باده به دنبال مسکن می گشتی و حالا آنچه نگرانم می کند اینست که احساس می کنم باز هم به دنبال مسکنی. مگر غیر از این است؟ کامیار با محبت دستش را به روی دست همسرش نهاد و با لحن مصممی گفت:

- نگران نباش. آن فکری که تو به سرداری من ندارم.

نگاه اطمینان بخش کامیار، دلشوره و اضطراب سایه را از بین برد. نفسی به راحتی کشید و گفت:

- حتماً می دانی که چقدر پاییز شمال را دوست دارم. پس بلند شو با هم به سراغ پرتقال های باغ همسایه برویم. البته به شرطی که بعد از دستبرد زدن به آنها. پولش را به صاحبش بپردازی.

گل نسا می کوشید تا حرکات موجود کوچکی را که در بطنش پرورش می یافت نادیده بگیرد و آن احساسی را که به هر مادری در موقع جنب و جوش نوزاد در وجودش دست میداد، نداشته باشد. با وجود این تلاش، بعضی اوقات وقتی که احساس مادری اش گل می کرد، از خدا می خواست که این کودک اصلاً متولد نشود، تا ناچار نباشد او را از خود جدا کند و به دیگری بسپارد.

در چنین مواردی خود را با این فکر تسلی می داد که این امانتی مردم است و به وقتش باید تحویل صاحب اصلی اش گردد. روزی نبود که گیل عسگر از قولی که داده پشیمان نشود. یک روز وقتی به باقی مانده غذای درون سفره می نگریست، بی اختیار این جمله را بر زبان راند:

- فکر نمی کنی گل نسا که همیشه اونقدر غذا تو سفر مون می مونه که اگه یکی دو تا بچه دیگه هم داشته باشیم باهاش سیر بشن؟
گل نسا بلافاصله پی به مقصودش برد و با وجود اینکه خود نیز همین عقیده را داشت. تشر زنان پاسخ داد:

- این حرفا رو زن گیل عسگر تو قول دادی. اینو هیچ وقت فراموش نکن. یادت باشه که این بچه فقط امانتی اوناس و باید به وقتش چشمتو ببندی و ازش دل بکنی.

- تو چی. تو می تونی چشمتو ببندی و ازش دل بکنی؟
- من خیال ندارم اصلاً چشمامو به روش باز کنم که ناچار باشم دوباره اونو ببندم و دیگه نگاش نکنم.

گیل عسگر اطمینان داشت که احساسات همسرش غیر از آن است که بیان می کند. او گل نسا را بهتر از خودش می شناخت و می دانست با همان اولین تکان جنین در بطن، مهرش به دلش نشسته است. ولی با شناختی که از او داشت می توانست دلیل مقاومتش را در مقابل احساسی که وی را به سوی نوزادش می کشاند. درک کند.

گل نسا در تمام مدت بارداری این را به خود قبولانده بود که آن جنین به او تعلق ندارد و تنها وظیفه ای که در قبالتش به عهده دارد این است که با تمام توان و نیرویش از خود مواظبت کند تا بتواند در زمان تولدش، نوزادی سالم و سرحال تحویل اربابش بدهد.



موقعی که بارش را به زمین نهاد. بیشتر از این شاد بود که دیگر امانتی آنها را با خود ندارد تا به خاطر حفظش دست و پایش بلرزد و هر آن بیم آن را داشته باشد که مبادا در اثر غفلتش آسیبی بر وجودش وارد بشود و سلامتی جنین به

مخاطره بیفتد.

از همان لحظه کوشید تا با از یاد بردن درد زایمان، موجودی را هم که به خاطرش این درد را تحمل کرده بود از یاد ببرد و با خیال راحت به انجام کارهای روزمره بپردازد. گل نسا به خوبی می دانست که این کودک سد محکمی خواهد بود مابین او و ارباب محبوبش. اطمینان داشت با جدایی از آن طفل، برای همیشه از پسر ارباب و همسرش نیز جدا خواهد شد و بعد از آن سایه سرا در سکوت و تاریکی محض فرو خواهد رفت. دیگر نه صدای خنده هایشان را خواهد شنید و نه صدای فریاد و گفتگویشان. تا به آن روز گل نسا به جدا شدن از علایق و وابستگی هایش عادت نکرده بود. فضای زندگی اش آنچنان وسعتی نداشت تا جدایی از آنها برایش مفهومی داشته باشد. خودش بود. همسرش. فرزندانش، پدر و مادرش که سرایدار باغ همسایه بودند. آنچه که خانواده اربابش را به آنها وابسته می کرد نیاز به استفاده از خدماتشان بود و غیر از آن هیچ دلیل دیگری برای پیوستگی شان نبود. تنها کامیار و همسرش بودند که هم به خاطر نیازهایشان و هم به خاطر احساس وجود شان با آنها در ارتباط بودند.

از همان روز کامیار و سایه هم به علایق و وابستگی های محیط محدود زندگی گل نسا پیوستند و به خاطر همین رابطه بود که اکنون با تمام وجود اندوه این جدایی را احساس می کرد.

گل نسا نه نوزادش را دید و نه از جنسیتش اطلاع حاصل کرد. فقط صدای گریه اش را در موقع تولد شنید. طنین این صدا حتی ماهها و شاید سال ها بعد از آن در گوشش طنین انداز بود.

هر نیمه شب، وقتی که سکوت در فضای باغ حکمفرما می شد با صدای گریه نوزادش از خواب می پرید، در تاریکی و سکوت اتاق جستجو کنان به اطراف می نگریست و به دنبالش می گشت. گیل عسگر از دردی که گل نسا به سینه داشت آگاهی نیافت و بر این باور بود که آن کودک بعد از تولد هیچ اثر و ردپایی

از خود نه در خانه قلب همسرش و نه در آن خانه به جای گذاشته است.
خانواده سرداری به همراه خانواده آراسته، چون گذشته به ویلایشان در
قاسم آباد رفت و آمد می کردند و به تفریحات و شب زنده داری هایشان ادامه
می دادند. فقط سایه و کامیار بودند که دیگر به آنجا نمی آمدند.

در تمام مدتی که آن دو خانواده می آمدند. گیل عسگر دورادور همسرش را
می پایید تا مبدا احساسات و عواطف مادری وادارش کند تا در مورد آن طفل
اطلاعاتی به دست آورد. برخلاف تصورش گل نسا خیال شکستن عهدهی را که با
خود بسته بود نداشت و از همان لحظه که پا به روی دلش نهاد هم دلش در زیر
پایش ماند و هم خواسته های دلش.

از ترس اینکه مبدا بچه ها ندانسته در مورد کودک سایه با او سخن بگویند و
آتش درونش را شعله ور سازند حتی خود را از چشم سودیه و کامبیز هم پنهان
می کرد.

سایه و کامیار به محض تولد طفل گل نسا و برخاستن صدای گریه اش، حتی
یک لحظه هم درنگ نکردند و طبق قرار قبلی با گیل عسگر، قبل از اینکه آنها از
موجودیتش اطلاع حاصل کنند، به اتفاق نوزاد هم بیمارستان را ترک کردند و هم
قاسم آباد را.

قاسم آباد را به این قصد ترک کردند که دیگر هیچ وقت دوباره به آنجا
برنگردند. در راه بازگشت، موقعی که به کنار سایه سرا رسیدند. سایه از کامیار
که پایش را از روی پدال گاز بر نمی داشت پرسید:

- مگر خیال نداری توقف کنی تا وسایلمان را برداریم؟

پایش را بیشتر به روی پدال گاز فشرد و پاسخ داد:

- من وسایل لازم را قبلاً برداشته ام.

- فکر نمی کنی سفر در این هوای سرد و یخبندان با این طفل بی گناه، کار

درستی نباشد؟

- البته که کار درستی نیست. برای همین هم خیال دارم چند روزی در چالوس بمانیم تا فیروزه کمی جان بگیرد و بتوا نیم بدون نگرانی به سفرمان ادامه بدهیم.

سایه با تعجب پرسید:

- فیروزه! مگر می خواهی اسمش را فیروزه بگذاری؟

- یعنی تو متوجه چشمان فیروزه رنگش نشدی؟

- نه نشدم. توی تاریکی نتوانستم به درستی رنگ چشمانش را تشخیص بدهم. دلم می خواست اسمش را شادی بگذارم، چون شادی را به خانه ما آورده است.

- اگر تو شادی صدایش کنی، من فیروزه صدایش خواهم کرد.

- باشد کامیار. این بار هم تو موفق شدی حرفت را به کرسی بنشانی. برایم مهم نیست که اسمش چه باشد. مهم اینست که با عطر وجودش فضای خانه را انباشته از بوی عطر خوشبختی کند.

کامیار با سماجت نگاهش کرد و گفت:

- به من نگاه کن سایه، خوب نگاه کن و راستش را بگو. از اینکه هر چند خودت قدرت مادر شدن را داری ولی ناچاری بچه زن دیگری را به فرزند قبول بکنی، چه احساسی داری؟ مطمئنم که این خواسته دل تو نیست.

- اگر خواسته دلم نبود که این پیشنهاد را نمی کردم. خودت خوب می دانی،

این من بودم که خواسته ام را به تو تحمیل کردم. مگر غیر از این است کامیار؟

- همین طور است. اما باز هم از این می ترسم یک روز پشیمانی باعث شود که نتوانی به فیروزه به چشم دختر خودت نگاه کنی.

- من پشیمان نخواهم شد. خواهی دید.

- امیدوارم که این طور باشد. متشکرم. تو باعث شدی که دوباره به زندگی

بازگردم. من شکاف عمیق پلی را که به رویش ایستاده بودم نمی دیدم، اگر به

موع دستم را نمی گرفتی و مرا به کنار نمی کشیدی، در اثر شکستن پل سقوط می کردم و می افتادم.

نگاه پراشتیاقش را به چشمان کامیار دوخت و دستش را محکم در دست فشرد و گفت:

- من هم به روی همان شکاف در کنارت ایستاده بودم و اگر گل نسا به موقع به داد مان نمی رسید هر دو با هم سقوط می کردیم.

صدای گریه فیروزه برخاست. سایه با نگرانی پرسید:

- حتماً گرسنه اش است. حالا چه کار کنم.

- سعی کن آرامش کنی. چیزی نمانده به هتل چالوس برسیم. آنجا می توانی برایش شیر درست کنی و در روشنایی چشمان فیروزه رنگش را از نزدیک ببینی.

سایه در یادآوری یادهایش به نقطه ترک قاسم آباد رسیده بود، درست به همان نقطه که چون دزدها با نوزاد گل نسا از آن مکان گریختند. از آن ساعت که در کنار پنجره اتاق محقر ویلا با خاطره هایش نشسته بود. ساعت ها می گذشت. اکنون دیگر در تاریکی و ظلمت شب خاطره هایش را جستجو نمی کرد، بلکه سنگینی پلک هایش که به روی دیدگانش فشار می آوردند میل به آرمیدنش را نشان می داد.

ریزش یکنواخت باران، تنها صدایی بود که در سکوت شب به گوش می رسید. اطمینان داشت که آن شب با همین صدا به خواب خواهد رفت و با همین صدا از خواب برخواید خاست. چه بسا با شناختی که از هوای شمال داشت، ناچار می شد تا آخرین روز اقامتش در آنجا. با همین صدا به خواب برود و با همین صدا هم از خواب برخیزد.



بوی نم رختخوابی که شاید از مدتها پیش از آن استفاده نشده بود، مشامش را آزد. با وجود موج سرمایی که در وجودش رخنه می کرد آن را کنار زد و ترجیح داد بدون روانداز به خواب برود.

سایه هم فقر زندگی آنها را لمس می کرد و هم آرامش و آسایشی را که داشتند. پولی که در مقابل جدا کردن طفل نوزاد شان به آنها پرداختند بی نیاز شان نساخته بود و چه بسا اکنون تنها نقطه تاریکی بود که باعث بر هم زدن آرامش خیالشان می شد.

شاید آن روز کار درستی نکردند که با انگشت نهادن به روی عواطف و احساسات گل نسا، حس ترحمش را برانگیختند و با خودخواهی و غرور جگر گوشه اش را از او جدا کردند. بیشتر از آنکه دلش به حال گل نسا بسوزد. دلش به حال فیروزه می سوخت که با جدا کردنش از محیط آرام زندگی روستایی، او را در لجنزار زندگی خانواده سرداری غرق کرده بود.

موقعی که بالاخره سایه چشم بر هم نهاد دیگر چیزی به دمیدن سحر نمانده بود و وقتی از خواب برخاست که نزدیک اذان ظهر بود.

گل نسا چند بار بی صدا به درون اتاق سرک کشید تا اطمینان یابد که حال خانمش خوب است و بلایی به سرش نیامده است. دلش می خواست جرات آن را داشت که با فریادش از خواب بیدارش کند و آمرانه از او بخواهد تا با وی از فیروزه سخن بگوید. از لحظه ای که دانست آن کودک فیروزه نام دارد و درست مانند گلنار چشم آبی و موطلایی است، زندگی آرام و بی دغدغه اش را طوفانی سهمگین از جا کند. شاید صدای تپش تند قلبش که چون پاندول ساعت بزرگ دیواری یک بند و بدون توقف در بالای سر سایه صدا می کرد باعث بیداری اش شد. سایه به محض اینکه چشمانش را باز کرد متوجه نگاههای عمیق و حسرت بار گل نسا شد و با تعجب از او پرسید:

- ساعت چند است؟

گل نسا درست مانند کسی که در حین ارتکاب دزدی دستگیر شده باشد، دست پاچه شد و سرش را از شرم به زیر افکند و با صدایی که به زحمت به گوش می رسید پاسخ داد:

- چیزی به ظهر نمونده خانوم جون.

- باران هنوز می بارد؟

- از وقتی شما اومدین شروع شده، حالا حالاها خیال بند اومدنی نداره. حالتون چطوره؟

- بد نیستم. فقط هنوز خسته ام. دیشب اصلاً نتوانستم بخوابم. دم دمای صبح به زحمت خوابم برد.

- چرا؟

- من در این باغ هم خیلی خوشبخت بودم و هم خیلی بدبخت. تمام دیشب داشتم خاطرات گذشته را مرور می کردم.

گل نسا کنارش زانو زد و پرسید:

- شما به من گفتین که دل شکسته این. آخه چرا؟ من گوشت تن خودمو بریدم دادمش به شما که دردتونو دوا بکنه. پس چرا دردتون دوا نشد؟

این سؤالی بود که سایه هم به دنبال جوابش می گشت و بیشتر اوقات روز و شبش به تکرار کلمه چرا می گذشت و حسرتی که در موقع تکرار این کلمه در صدایش بود، درد و رنج درونش را آشکار می ساخت.

به طرف پنجره رفت، آن را گشود، به طرف بیرون خم شد، اشک دیدگانش را با آب باران درآمیخت و نفسش را از هوای تازه انباشت. سپس رو به گل نسا کرد و گفت:

- این سؤالی است که همیشه از خودم می کنم. آن روز که داشتیم با فیروزه از اینجا می رفتیم، یعنی در واقع آن حرکت ما اسمش رفتن نبود، گریختن بود. بچه یک روزه را عین متاعی که دزدیده باشیم، برداشتیم و تنها هدفمان در آن

لحظه گریختن و دور شدن از شما بود. با وجود اینکه با میل و رغبت نوزادت را به ما دادی، همان طور که الان گفתי این بچه از گوشت و خونت بود و اگر چشمت به او می افتاد دیگر نمی توانستی نادیده اش بگیری و مهرش را از دلت بیرون کنی. آن روز تا هتل چالوس بیشتر نتوانستیم برویم، چون فیروزه هم گرسنه بود و هم از شدت سرما داشت می لرزید. من هم مثل تو فکر می کردم این طفل چاره درد ماست. یعنی در واقع چاره درمان هم بود. به محض اینکه بدن کوچکش را به روی سینه فشردم به او دل بستم و کامیار آنچنان به وی دلبسته شد که دیگر هوای آن بطری های لعنتی را نداشت. ما به این قصد به هتل چالوس رفتیم که چند روزی در آنجا بمانیم و بعد از اینکه فیروزه کمی جان گرفت به راهمان ادامه بدهیم ولی به جای چندروز، چندماه ماندیم. کامیار از این می ترسید که سرمای بین راه به سلامتی بچه لطمه بزند و تا مساعد شدن هوا راضی به ادامه سفر نشد. وقتی به تهران رسیدیم، مادرم در انتظارمان بود و به محض دیدنم، به جای ابراز شادی، نگاه پرملامتش را به دیدگانم دوخت. در نگاهش هم ملامت بود و هم خشم. همان موقع فهمیدم که او نمی تواند مفهوم دل بستن من را به کودکی که از بطن خودم نیست درک کند و توقع داشت به جای تن دادن به این کار، از همسرم که نمی توانست مرا به آرزوی مادر شدن برساند، جدا بشوم و به دنبال سرنوشتی دیگر بروم نگاه پرملامتش را نادیده گرفتم و کوشیدم تا آن را از دیدگان حساس کامیار پنهان کنم. از مادرم نمی شد به غیر از این انتظار داشت. هیچ وقت احساسات من برایش قابل درک نبود. او به این می اندیشید بچه ای که پذیرفته ام، به طبقه آنها تعلق ندارد و من به این می اندیشیدم که چرا نه مادرم مثل من است و نه من مثل او. راست بگو گل نسا، موقعی که داشتی فیروزه را به ما می دادی، دلت راضی نبود؟

گل نسا بدون لحظه ای تردید پاسخ داد:

- چرا بود، اگه نبود که نمی دادمش. من این بچه رو اصلاً ندیدم، برای همینم

مهرش به دلم نیفتاد. یعنی خودم نذاشتم که بیفته. فقط صدای گریه شو شنیدم و راستشو بخواهین، بعد از اون روز همیشه این صدا تو گوشم بود.

سایه نگاه خیره اش را به چشمان گل نسا دوخت و گفت:

- بقیه اش را بگو. پس صدای گریه اش آتش به دلت زد و آن را سوزاند. شاید همین آتش بود که زبانه کشید و دامنم را گرفت و به تدریج همه وجودم را سوزاند.

گل نسا با لحن رنجیده ای گفت:

- خدا شاهده. نه نفرینم پشت سرتون بود. نه غم واستون می خواستم. شب و روز دعا می کردم که هم خودتون شاد باشین و غم نداشته باشین و هم اون بچه ای که از اولش مال من نبود و مال شما بود. گیل عسگرم مثل شما فکر می کرد که دلم راضی نبود. واسه همینم بعد از اینکه از مریضخونه به خونه اومدم، بعضی وقتا می دیدمش که زیر چشمی داره منو می پاد. از نگاهش می فهمیدم چه فکری تو سرشه، ولی من سرم با گلنار و گلپری گرم بود و هیچ فکر دیگه ای تو سرم نبود. باورکنین که نبود.

با یادآوری نام گلنار برقی در چشمان سایه درخشید و گفت:

- دختر قشنگی داری. خیلی دلم را برده. وقتی نگاهش می کنم. انگار دارم فیروزه خودم را می بینم.

- این دختر ته تغاری ماس و من بهش خیلی دل بستم. حالا که بچه ها دنبال زندگی خودشون رفتن و هرکدوم چند تا بچه دارن. فقط من موندم و این دو تا بچه. واسه همینم خیال ندارم اونو از خودم جداش کنم.

با وجود اینکه بی منظور این جمله را بر زبان آورده بود، سایه مفهوم جمله اش را درک کرد و زهر کلام او دلش را سوزاند. برای اینکه به تردید گل نسا خاتمه بدهد گفت:

- من نگفتم او را از خودت جدا کن. نترس گل نسا. علت آمدم به اینجا این

نیست که گلنار را از تو بگیرم. لابد می دانی که من خودم مشکلی برای بچه دار شدن ندارم. آن موقع که فیروزه را از تو گرفتم برای نجات زندگی مشترکم با کامیار بود. حالا دیگر زندگی مشترکی وجود ندارد که بخوایم نجاتش بدهم.

گل نسا رنجش سایه را احساس کرد، دست پاچه شد و گفت:

- من اینو نگفتم خانوم جون. گفتم؟

- البته به این شکل نگفتی ولی مفهومش عمین بود. با شرمندگی گفت:

- منو ببخشین، نادونم. بعضی وقتا خودم هم نمی فهمم چی دارم می گم. یاد تون رفته اون موقع بهتون گفتم؛ همه بچه های من فدای یه موی شما و آقا. حالا هم می گم.

لبخند پرمحبتی به لبان سایه نقش بست و گفت:

- خدا بچه هایت را به تو ببخشد گل نسا. مطمئنم همان طور که گلستان و گیلان را به ثمر رساندی و به خانه بخت فرستادی گلپری و گلنار را هم به ثمر خواهی رساند. ما حتی همان یکی را هم نتوانستیم به خوبی به ثمر برسانیم. نمی خواهم دلت را بسوزانم، این را می گویم، چون دل خودم دارد می سوزد. نه فقط می سوزد، بلکه دارد آتش می گیرد. من هم از دوری اش رنج می برم و هم به خاطر دیگه می دانم اکنون در چه جهنمی دارد زندگی می کند، نگرانش هستم. هر چه به این بی انصاف التماس کردم که فیروزه را به من بدهد زیر بار نرفت که نرفت.

گل نسا با نگرانی پرسید:

- حالا چی به سر این بچه میاد. آخه چطور دلتون راضی شد تو اون جهنم

تنهاس بذارین؟

- کار دیگری از دستم برنمی آمد. دیگر نمی توانستم به زندگی ام با کامیار ادامه بدهم و هیچ راهی به غیر از جدایی نداشتم. هم من فیروزه را می خواستم و هم کامیار، البته او بیشتر قصد سوزاندن دلم را داشت. در تمام مدت این یک

سال آنقدر اشک ریختم که گاهی با خودم فکر می‌کنم یعنی هنوز اشکی برای ریختن باقی مانده است؟

گل نسا به چشمان پر اشکش خیره شد و گفت:

- مثل اینکه بازم اشک واسه ریختن باقی مونده چون بازم دارین گریه می‌کنین. آخه چرا این طور شد. تو رو به خدا به من بگین.
- چرا؟

سایه واژه چرا بر لب بارها دستش را به صورت علامت سؤال در مقابل زندگی گرفته بود و هر چه این سؤال را بلندتر فریاد می‌زد.

شهر سکوت زندگی بیشتر از آن فریادهای گوشخراشی که از سینه اش بیرون می‌آمد، گوش‌هایش را می‌آزرد. دلش از گرسنگی مالش می‌رفت. ضعف و بی‌حالی که بر وجودش مستولی شده بود. مجال ادامه گفتگو را به او نداد. با صدای گرفته ای گفت:

- از دیروز تا به حال چیزی نخورده‌ام. ناهارت حاضر است یا نه؟

گل نسا از غفلتش در پذیرایی از مهمان شرمسار شد. با عجله از جا برخاست و گفت:

- البته که حاضره. واستون غذای محلی پختم. همونی که خیلی دوس دارین. مگه بوش نمیاد.

- چرا می‌آید. به به. چه بوی خوبی. پس زودتر برو و به فکر شکم گرسنه ام باش.

گل نسا سینی غذا را جلوی سایه نهاد، روبرویش ایستاد و در انتظار سیر شدنش، چشم به دهانش دوخت و شروع به شمردن لقمه‌هایش کرد. سایه آنقدر گرسنه بود که بی‌قراری او را احساس نمی‌کرد. بدون اینکه سر بلند کند و به او بنگرد، غذایش را می‌خورد.

اگر قلب گل نسا داشت با آن شدت می‌تپید ولی دست و پایش لرزان، لبانش

مرتعش و صدایش گرفته و خفه بود، دست خودش نبود. از اینکه تا به آن روزگار می کرد قلبش شش دریچه ای است و هر دریچه اش به یکی از فرزندانش تعلق دارد و دیگر نمی تواند دریچه هفتمی در آن ایجاد کند، آنقدر پشیمان بود که دلش می خواست می توانست این قلب لعنتی را آنقدر در چنگ بفشارد که همه احساسات خفته در آن را به مرز خفگی برساند و خود را خلاص کند. موقعی که بالاخره سایه سینی غذا را کنار زد و گفت؛ دستت درد نکند گل نسا خیلی خوشمزه بود. نفسی به راحتی کشید و گفت:

- سر تون درد نکنه. خوشمزه که نشده بود. فقط چون خیلی گشنه تون بود، به نظر تون خوشمزه اومد. راستش از وقتی به اینجا اومدین، دل تو دلم نیس. می خوام زودتر بدونم چی به سر زندگی شما و فیروزه بیچاره اومده.

- پس تو هم مثل من نگرانش شدی؟

گل نسا سر به زیر افکند و با چهره درد کشیده پاسخ داد:

- بذارین راستشو بگم خانوم. از شما چه پنهون خیلی نگرانش شدم. یه سؤالیه که نوک زبونم مونده. آخه من می دونم شما چقدر پرتحمل هستین. پس اون جهنمی رو که شما نتونستین تحملش کنین. فیروزه چطور تحمل می کنه؟ ببخشین اگه فضولی می کنم یعنی تحملش اونقدر سخت بود که واسه خاطر اون بچه هم نتونستین دووم بیارین؟

سایه ملامتی را که در کلام گل نسا آشکار بود، احساس کرد و پاسخ داد:

- باورکن خیلی سعی کردم تحملش کنم و صدایم درنیاید. در واقع این جریان مربوط به یک یا دو سال اخیر نیست و سال ها بود که داشتم تحملش می کردم. ولی جریانی پیش آمد که دیگر نتوانستم دوام بیاورم. تو خودت ناهار خوردای یا نه؟

- اصلاً اشتها ندارم. فکر شیکم منو نکنین. چون هر وقت غم دارم. میل نمی کنه چیزی بخورم.

- مثل اینکه غم من مسری است و به تو هم سرایت کرده. شاید اشتباه کردم و نباید از غم دلم با تو گفتگو می کردم.

- اون غمی که تو دل شماس، فقط غم دل شما نیست. بلکه غم دل منم هست. دلم به این خوش بود که اگه گوشت تنمو از خودم جدا کردم لاقل یه جایی فرستادمش که تو ناز و نعمته. حالا شما به من می گین که اون نه تنها تو ناز و نعمت نیست، بلکه تو جهنمه.

سایه دیدگانش را به روی هم نهاد و موقعیت زمان و مکان را از یاد برد. حتی فراموشش شد با کلماتش چه آتشی به جان زنی که روبرویش نشسته و کنجکاوانه چشم به دهانش دوخته می اندازد. هرچند به این قصد به آنجا نیامده بود تا آتش سرد شده ای را از زیر خاکستر بیرون بکشد و با نفس هایش آنقدر بر آن بدمد تا دوباره شعله ورش سازد. ولی بی آنکه این قصد را داشته باشد، داشت همین کار را می کرد.

موقعی که لب به سخن گشود. گل نسا بی قرار روبرویش نشست و چشم به دهانش درخت. سایه دیگر نه گل نسا را می دید، نه صدای ریزش رگبار تند باران را می شنید و نه وزش ملایم باد، بوی نم باران را به همراه بوی سبزه ها و عطر گل ها به مشامش می رساند. خاطرات تلخ گذشته که همه با هم و به یکباره به مغزش هجوم می آوردند، آنچنان وجودش را در خود گرفته بود که نه صدایی پرده های گوشش را به لرزه درمی آورد و نه تصویری در مردمک دیدگانش منعکس می شد.

درحالی که با یادآوری روزهای خوش گذشته حسرت در کلامش موج می زد گفت:

- چند روز بعد از بازگشت به تهران، مادرم در اولین فرصتی که به دست آورد و با من تنها شد، زبان به ملامت گشود و گفت؛ وقتی عروس این خانواده شدی، پوستت مثل هلو بود، حالا برو خودت را در آیینه تماشا کن و ببین چطور

پوست صورت کدر و پژمرده شده است. با وجود اینکه خودم هم متوجه رنگ زرد و چهره پژمرده ام شده بودم، اعتراض را نشنیده گرفتم و گفتم:

- ما بحران را پشت سر گذاشته ایم، کمی فرصت بده. همه چیز درست می شود. من درد کامیار را می فهمم و می خواهم کمکش کنم تا به خود آید. مادرم با لحن طعنه آمیزی گفت:

- درخت بی بری که نمی تواند میوه بدهد به چه درد می خورد.

بی اختیار بر سرش فریاد کشیدم:

- اینقدر سرکوفت نزن. من باید قبولش داشته باشم که دارم. آن روز که عروس این خانواده شدم، تو پیش از همه خوشحال بودی، حالا چی شده که هر وقت اسم کامیار می آید اخم هایت درهم می رود.

صدای پرحسرتش سوز دلش را آشکار می کرد:

- آن روز که قرار شد عروس آنها بشوی، گمان می کردم خوشبخت خواهی شد. راستش را بگو سایه، از وقتی این حلقه لعنتی را به دست کرده ای، حتی یک روز آب خوش از گلویت پایین رفته؟ رنگ و خسارت گواهی می دهد که نرفته.

بدون لحظه ای درنگ پاسخ دادم:

- تو از کجا می دانی که نرفته. زندگی پستی و بلندی دارد. تو که تجربه ات از من بیشتر است. من پستی هایش را پشت سر نهاده ام و حالا روی بلندی هایش ایستاده ام، کاری نکن که از بلندی هایش سرنگون بشوم. با سماجت پرسید:

- فکر می کنی دختر سریدار خانه شوهرت می تواند تو را روی آن بلندی محکم نگه دارد؟

از شنیدن این جمله محبت های تو و گیل عسگر را به یاد آوردم و دلم گرفت و گفتم:

- در مورد گل نسا و گیل عسگر این طور حرف زن. امیدوارم که فیروزه صفات خوب انسانی را از پدر و مادر واقعی اش به ارث برده باشد.

مادرم با صدایی که خشمش را می رساند گفت:

- تو اصل خودت را گم کرده ای. آن تعصبی را که باید نسبت به اصل و نسبت داشته باشی، نداری. اگر فکر می کنی من و پدرت می توانیم این دختر را به عنوان نوه خودمان روی زانویمان بنشانیم اشتباه می کنی.

شانه هایم را با بی اعتنائی بالا افکندم و گفتم:

- من به دنبال گدایی محبت برایش نیستم. مطمئن باش ما او را از محبت های دیگر بی نیاز خواهیم ساخت.

این بار بلندتر فریاد کشید:

- کدام محبت! محبت پدرخوانده معتاد و دائم الخمرش.

کوشیدم تا فریادم صدایش را تحت الشعاع قرار دهد:

- بهتر است این موضوع را فراموش نکنی که او دیگر معتاد نیست و الان حدود هفت ماه است که لب به مشروب نزده است.

باورش نشد. با تردید نگاهم کرد و پرسید:

- "توقع داری خرفت را باور کنم؟"

با لحن اطمینان بخشی پاسخ دادم:

- من حقیقت را می گویم. می توانی باور کنی یا نکنی. در تمام مدتی که به انتظار تولد فیروزه بودیم، کامیار لب به مشروب نزد. « اطمینان دارم بعد از این هم نخواهد زد. من دو دستی پایه های زندگی ام با کامیار را گرفته ام و خیال ندارم رهایش کنم.

لبخند تمسخرآلودی به لب آورد و گفت:

- تو درست دو دستی آن قسمتش را گرفته ای که از قسمت های دیگر سست تر و ناپایدارتر است و به سادگی فرو خواهد ریخت پس تا قبل از اینکه

فرو بریزد خودت رهایش کن.

بی توجه به لحن تمسخر آمیزش گفتم:

- من برای نگه داشتنش از تمام قوایم کمک گرفته ام و تا آنجایی که می توانستم به خودم فشار آوردم که از دستم رها نشود. آن چیزی را که به این سختی به دست آورده ام، به این سادگی رها نخواهم کرد.

بی توجه به لحن پراحساسم پوز خندی زد و گفت:

- یک روز به اشتباهت پی خواهی برد. به یک آدم معتاد تکیه کردن درست مانند تکیه کردن به دیو در شکسته ای است که در حال فرو ریختن است. به زودی خواهی دید که کامیار اولین گیلان مشروبی را که تعارفش می کنند با لذت سر خواهد کشید. آن بوی آشنای سکر آور خیلی راحت دوباره او را از خود بیخود خواهد ساخت.

- تو این طور فکرمی کنی. چون همیشه کارت های بازی وسوسه ات می کند و نمی توانی با میل و نیازت مبارزه کنی.

- آن فقط یک تفرح و سرگرمی است و نه به خودمان صدمه می زند و نه به دیگران. تو نباید آن را با اعتیاد شوهرت مقایسه کنی.

دندان هایم را از خشم به هم فشردم و گفتم:

- آنچه که تو تفریح و سرگرمی اش می نامی، مرا از هر چه تفریح و سرگرمی است بیزار می کند. برخلاف تصور این تفریح شما به بچه هایت کم صدمه زده است. هم با اعصاب خودتان بازی کرده اید و هم با اعصاب من و ساعد.

از تو چه پنهان گل نسا، مادرم هیچ وقت به فیروزه به چشم نوه اش ننگریست و شیرین زبانی ها و تلاش این بچه برای باز کردن جایی در قلب او به جایی نرسید. پدرم در این مورد انعطاف بیشتری نشان می داد. حتی شاید اگر پشت چشم نازک کردن ها و چشم غره های مادرم نبود به او هم چون نوه های دیگرش محبت می کرد. آقا و خانم سرداری از همان ابتدا موضع خود را مشخص

کردند و فرقی بین فیروزه و کتایون و کامبیز قائل نشدند. کتانه که از ابتدا مشوق من در انتخاب این راه بود، سعی می کرد پدر و مادرش را وادار کند تعصب خانوادگی را کنار بگذارند و فیروزه را به عنوان نوه خودشان بپذیرند. چند سال اول بوی نفس هایش فضای خانه را پر از عطر خوشبختی می کرد. کامیار در دیدگان فیروزه ای رنگ او زندگی را یافته بود. با بوی نفس هایش جان می گرفت و کم کم داشت همان مردی می شد که قبلاً می شناختم و من به اشتباه گمان می کردم که ماهی لغزنده خوشبختی را با تقلا به چنگ آورده ام.

در آن مدتی که کامیار در گوشه انزوا به باده گساری می پرداخت، ساعد به تنهایی اداره کارخانه و شرکتی را که به هر دو آنها تعلق داشت به عهده گرفته بود. وقتی که به خود آمد و کوشید تا چون گذشته اختیار کارها را در دست بگیرد، تازه به این نتیجه رسید که این کار آنقدرها هم که او می پنداشت آسان نیست. ساعد نمی توانست این حقیقت را بپذیرد که اکنون دیگر او قادر است وظایف سابقش را انجام بدهد، به همین جهت آشکارا از به بازی گرفتنش خودداری می کرد و بی آنکه منافعمان را به خطر بیاندازد و حقی از ما ضایع سازد، به تنهایی مشغول تاخت و تاز بود. در واقع از همان زمان که کامیار ناامیدانه به عالم مستی پناه می برد، ساعد یکه تاز میدان تجارت شد و دلسوزانه کوشید تا وظایف او را هم به عهده بگیرد. در تمام مدتی که ما در انتظار تولد فیروزه در قاسم آباد ماندیم، باز هم فقط خودش به تنهایی به رتق و فتق امور می پرداخت. به تدریج احساس می کردم آن شادی و نشاطی که بعد از تولد نوزاد چهره کامیار را روشن کرده بود، در حال ناپدید شدن است و دیگر حتی خنده ها و شیرین زبانی های فیروزه هم قادر نیست خم ابروانش را از هم باز کند.

یک شب به محض مراجعتش به خانه، از لرزش دستان و گرفتگی صدایش، بی قراری اش را احساس کردم و پرسیدم:

- چی شده، امشب زیاد سر حال نیستی. اتفاقی افتاده یا اینکه زیادی خودت را خسته کرده ای؟

با صدای گرفته ای پاسخ داد:

- دلم می خواست می توانستم آنقدر کار کنم که خسته بشوم. این طوری حتماً بیشتر سر حال می شدم. ولی ساعد نمی گذارد مثل سابق فعالیت کنم.

- ساعد نمی گذارد! چرا؟ لابد فکر می کند هنوز آمادگی فعالیت زیاد را نداری.

کامیار پاسخ داد:

- خودش هم همین را می گوید، اما فکر نمی کنم که واقعاً منظورش این باشد.

برای یک لحظه احساس کردم که قصد تهمت زدن به برادرم را دارد. از ناسپاسی اش به خشم آمدم و با لحن تندی گفتم:

- فکر می کنی منظورش چیست؟ حرفت را بزن. مثل اینکه یادت رفته آن دو سالی که پایت را به دفتر و کارخانه نمی گذاشتی، ساعد چطور با جان کندن به تنهایی اداره اش می کرد.

کامیار مشت گره کرده اش را به روی میز کوفت و فریاد کشید:

- می دانستم این حرف را خواهی زد. می دانستم به محض اینکه شروع به ملامتش کنم ملامتم خواهی کرد. وقتی عکس العمل همسر من باشد از دیگران چه توقعی می توانم داشته باشم. لابد اگر اختلاف ما بالا بگیرد و پدر و مادرت هم وارد معرکه شوند همین حرف را خواهند زد و مرا به ناسپاسی متهم خواهند ساخت. آخر کمی دندان به روی جگر بگذار و به حرفم گوش کن. الان درست چهار سال است که ما به تهران برگشته ایم. خودت می دانی که در این مدت حتی یکبار هم لب به شکایت نگشوده ام. ظاهراً ساعد فراموش کرده که من هم شریکش هستم و تقریباً وجودم را کنار گذاشته. ادعایش این است که هنوز

آمادگی قبول مسئولیت را ندارم و ممکن است در تصمیم گیری ضعف نشان بدهم. من نمی توانم عاطل و باطل آنجا بنشینم و بگذارم هرکاری دلش می خواهد بکند. این رسم دوستی و رفاقت نیست. می فهمی چه می گویم؟
ناباورانه پاسخ دادم:

- نه، نمی فهمم. هر چه فکر می کنم به نظرم نمی رسد که ساعد حق ما را خورده باشد. من شاهدم که منافع شرکت عادلانه تقسیم می شود و تو بیخود داری خیال بد می کنی.
بلندتر فریاد کشید:

- من خیال بد می کنم! منظورم این نیست که او سهم مرا می دزدد! ولی اطمینان دارم که حق اظهار وجود و تحرک را از من دزدیده. من می خواهم به او ثابت کنم که دیگر آن کامیار دائم الخمر و ضعیف گذشته نیستم و او می خواهد ثابت کند که هستم. یعنی هنوز ففهمیده ای دردم چیست؟
با تردید به چهره گلگون از خشم و دستان لرزانش نگریستم و پاسخ دادم:

- باورم نمی شود. آخر چه دلیلی دارد که او بخواهد تو را به زمین بزند.
- چون می خواهد قدرت مطلق باشد. می دانی سایه. در این چند سالی که همه تلاشم این بود همان کامیاری بشوم که تو می خواستی، همه تلاش ساعد این بود که نگذارد وجودگمشده ام را بازیابم. از خدا می خواست همیشه مست و پاتیل باشم و نتوانم پی به خلاف کاری هایش ببرم. برای برادرت نه وجود من اهمیت دارد و نه خوشبختی و سعادت تو که خواهرش هستی. فکر نکن نمی دانم آن موقع که از خود بیخود می شدم چقدر تو را می آزردم. به تلافی همان آزارها بود که بعد از تولد فیروزه می کوشیدم تا آن خوشبختی و سعادت را که سالها از تو دریغ کرده بودم، برایت فراهم کنم و انعکاس خوشبختی مان را در لبخندهای شیرین فیروزه عیان می دیدم. برای اینکه نگذارم ابر تیره ای آسمان روشن زندگی مان را تاریک کند، نمی گذاشتم از جنگ سردی که میان من و ساعد در

گرفته بود باخبر بشوی. ولی حالا دیگر او شورش را درآورده و اگر یک روز در دفتر نباشد، من نه اطلاعی از اوضاع آنجا دارم که نبض کار را در دست بگیرم و نه قدرتش را.

با لحن سرزنش آمیزی گفتم:

- فکر نمی کنی این تقصیر خودت است. باید سعی می کردی کار را از دستش بقاپی، وقتی تو اهمیت نمی دهی و به فکر منافعت نیستی خوب طبیعی است که او وسوسه می شود نبض کار را در دست خودش بگیرد. کامیار با لحن تندى گفت:

- فکر می کنی تلاش نکردم. خدا می داند ساعد چه بلایی به سر آن دفاتر و حساب ها آورده که حالا دیگر از آنها سردر نمی آورم.

درماندگی اش را احساس کردم. دستم را به روی دستش نهادم و گفتم:

- آرام باش. دلم نمی خواهد دوباره ناامید بشوی. در اولین فرصت خودم با ساعد حرفه‌ایم را خواهم زد. شاید ندانسته باعث آزارت شده و در اصل منظورش این نبوده. او به غیر از اینکه برادر من است هم دوست تو و هم شوهر خواهرت است. طبیعی است که این پیوندها می بایستی باعث پرنگتر شدن خطوط این دوستی بشود. نه اینکه آگاهانه مرکب آن خطوط را به روی صفحه اش پخش کند. امشب دیربه خانه آمدی و فیروزه آنقدر در انتظار آمدنت چشم به در دوخت که خوابش برد. بیا برویم خوب نگاهش کن ببین چه آرام خوابیده است.

کامیار در تلاش بود تا دوباره به زحمت از سر بالایی که آن طور به سرعت از بالای آن به پایین سقوط کرده بود بالا برود و ساعد در تلاش بود تا چون سدی در مقابلش بایستد و مانع بالا رفتن و رسیدنش به همان نقطه قبل از سقوطش بشود.

هنوز باورم نمی شد که ساعد واقعاً قصد آزدن همسرم را داشته باشد.

تصورم این بود که اخیراً کامیار زیاده از حد حساس و نکته سنج شده و با کوچکترین ناملایمی از خود بیخود می شود. انعکاس یاس و ناامیدی دردیدگانش آنچنان هویدا بود که مشاهده اش باعث وحشتم شد و اولین شکست زندگی اش را بعد از شنیدن جواب یاس بزشکان در خاطرم زنده کرد.

شناگر خسته ای که تقلا کنان و نفس زنان، به زحمت خود را به نزدیک ساحل رسانده بود، چیزی نمانده بود. در اثر موج بی رحمی که داشت به طرفش می آمد. دوباره به عقب بازگردد. می دانستم که این بار زانوان خسته و ناتوانش قدرت تقلا کردن و تلاش برای رهایی از میان آن امواج پر تلاطم را نخواهد داشت. می بایستی سدی می شدم، در مقابل آن دریای طوفان زا می ایستادم و تا وقتی که او به ساحل نجات نمی رسید رهایش نمی کردم.

تصمیم گرفتم همان شب به دیدن برادرم بروم و زیرکانه بکوشم تا آنچه را که در دل داشت از زبانش بشنوم و برای محاکمه و محکوم کردنش از همه قدرتم کمک بگیرم. نباید بگذارم ضعف و زبونی کامیار، ساعد را بر آن دارد که فراموش کند به غیر از خودش شخص دیگری هم از آن خوان نعمت گسترده سهمی دارد. بلافاصله بعد از صرف شام طاقت نیاوردم. از جا برخاستم و گفتم:

– خیال دارم بروم سری به کتانه و ساعد بزنم.

کامیار با محبت نگاهم کرد و با صدایی که جوانه های محبت در آن موج می زد گفت:

– حرف زدن با او فایده ای ندارد. داری وقتت را تلف می کنی. اصلاً دوست ندارم با التماس از او بخواهی آنچه را که حق ماست از ما نگیرد. کیفم را برداشتم و گفتم:

– بهتر است دلخوری ام را نشانش بدهم. چون اگر صدایم درنیاید. گمان می کند هر بلایی به سرمان بیاورد، تسلیم محض هستم. فکر نکن چون برادرم است سکوت می کنم و عکس العمل نشان نمی دهم. مواظب فیروزه باش زود برمی

گردم. قبل از اینکه بگذارم کامیار کلام دیگری بر زبان بیاورد، دستم را به طرفش تکان دادم و از منزل خارج شدم.

ساعد از همان اوان کودکی به یکه تازی عادت کرده بود. او فرزند ارشد و تنها پسر خانواده به شمار می رفت. بر سر سفره همیشه بهترین تکه گوشت سهم وی بود و در تقسیم هدایا و سایر موارد حق انتخاب با او بود و هیچ کس حق اعتراض را نداشت. یقین داشتم در این مورد هم از لجبازی و یک دندگی همیشگی اش کمک خواهد گرفت و به سادگی با من کنار نخواهد آمد.

کتانه از دیدنم تعجب کرد و با نگرانی پرسید:

- چی شده سایه! کامیار کجاست. اتفاقی افتاده که این موقع شب تنها به دیدنمان آمده ای؟

با وجود اینکه دلم پرغم بود، کوشیدم تا لبخندی به لب بیاورم و مانع نگرانی اش بشوم و گفتم:

- چرا فکر می کنی باید اتفاقی افتاده باشد؟

به دقت به چهره رنگ پریده ام نگریست و پاسخ داد:

- آخر تو هیچ وقت این موقع شب تنها به دیدنمان نمی آمدی.

پاسخش را ندادم، داخل سالن شدم و به ساعد که چند قدمی به استقبالم

آمده بود و با کنجکاو به من می نگریست اشاره کردم و گفتم:

- شاید ساعد دلیل این دیدار شبانه را بهتر از تو بداند.

ساعد به همسرش اشاره کرد و با لحن تمسخر آلودی گفت:

- این طور به نظر می رسد که خواهرم لباس رزم پوشیده و به دیدنمان آمده

تو این را احساس نمی کنی کتانه؟

متعجب شد و جواب داد:

- نه. چون دلیلی برای این کار نمی بینم. چرا نمی نشینی سایه؟

با بی میلی به روی اولین مبلی که نزدیکم بود نشستم و به کتانه که با نگرانی

نگاهم می کرد گفتم:

- حق با ساعد است. این یک دیدار دوستانه نیست. من هنوز لباس رزم نپوشیده ام. ولی اگر لازم باشد آن را به تن خواهم کرد. منظورم را می فهمی ساعد؟

فکر می کنم از لحظه ورود علت آمدنم را می دانست. چون از جمله ای که به زبان آوردم تعجبی نشان نداد و گفت:

- کامیار تحریک کرده به دیدنم بیایی و این حرف ها را بزنی؟ خدا می داند چه مزخرفاتی سر هم کرده که این طور آماده رزم به اینجا آمده ای. بهتر است حاشیه نروی و حرفت را بزنی. شوهرت از من چه می خواهد؟ دستی از نوازش به سر کتایون دختر کوچک ساعد که به محض شنیدن صدایم دوان دوان به طرفم آمد و به عادت همیشه به روی زانویم نشست کشیدم و گفتم:

- او به غیر از آن صمیمیت و یکرنگی که در ابتدای راه یعنی روزی که دست در دست هم گذاشتید و این کار را شروع کردید، با هم داشتید، چیز دیگری از تو نمی خواهد. فکر می کنی توقع زیادی است؟ ساعد بی اختیار صدایش را بلند کرد و فریاد کشید:

- فکر می کند که وجود ندارد. چون نمک شناس و پر توقع است. دلم از این می سوزم که خواهرم دارد جوانی اش را به پای مردی به هدر می دهد که ارزشش را ندارد. می فهمی چه می گویم سایه؟ کتانه که از بحث و مجادله لفظی من و همسرش سردر نمی آورد، گیج و کلافه به ما می نگرست. با نگرانی پرسید:

- بازچی شده سایه؟ آخر یکی از شما دو تفربه من بگوئید چه اتفاقی افتاده. دارم کلافه می شوم. فکر می کردم دیگر همه چیز بر وفق مراد است. تو و کامیار دارید زندگی خودتان را می کنید و هیچ مشکلی ندارید ولی حالا به نظر می

رسد که من اشتباه می کردم.

با لحن طعنه آمیزی گفتم:

- حق با توست. ما داشتیم زندگی مان را می کردیم و هیچ مشکلی هم نداشتیم. تا اینکه امشب فهمیدم برادر عزیزم پشت پا به دوستی چندین ساله اش زده و به جای اینکه نگذارد دوباره پای کامیار بلغزد و آنچه را که به زحمت به دست آورده از دست بدهد. کمک می کند تا دوباره پایش بلغزد.

ساعد با لحن رنجیده ای گفت:

- که این طور سایه خانم. که تو هم مثل شوهرت فکر می کنی! یادت رفته آن موقع که من زحمت می کشیدم، جان می کندم کامیار مست و پاتیل گوشه خانه افتاده بود و داشت تو را عذاب می داد.

سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

- حق با توست. من عذاب می کشیدم. اما چون دوستش داشتم به دنبال راه نجاتش می گشتم.

ساعد پوزخندی زد و گفت:

- و خیال می کنی که راهش را پیدا کرده ای؟

با صدای فریاد مانندی پاسخ دادم:

- بله پیدا کرده ام. ولی شما نمی گذارید آب خوش از گلویمان پایین برود. همه خانواده دست به یکی کرده. بر علیه ش متحد شده اید و قصد خراب کردن زندگی ام را دارید.

ساعد به اعتراض گفت:

- اشتباه نکن. من یکی به زندگی تو کاری ندارم. زندگی خودت است، می خواهی هدرش بدهی، خوب بده. آنچه که به هدر می رود زندگی خود توست. به من ربطی ندارد.

از شنیدن کلمات بی رحمانه اش قلبم به درد آمد و گفتم:

- باورم نمی شود. مردی که رو برویم ایستاده همان برادر دلسوز و مهربانم است که ادعا می کرد پا به پایم تلاش می کند تا مانع پرکشیدن پرنده خوشبختی از بام خانه خواهرش بشود. شاید آن موقع هم این تو بودی که در قفس را باز کردی و پرنده خوشبختی ام را پر دادی.

چهره ساعد از خشم برافروخته شد. انتظار چنین برخوردی را نداشت. با صدای بلندی فریاد کشید:

- خواهش می کنم سست عنصری و بی ارادگی شوهرت را گردن من نیداز. تو نمک نشاسی. یادت رفته همه تلاشم این بود که نگذارم آنچه که حق خواهرم است. نصیب کس دیگری بشود.

پاسخ دادم:

- اگر به خیالت رسیده که قبضه کردن کار شرکت معنی اش این است. اشتباه کرده ای. این عمل تو به غیر از اینکه دوباره کامیار را به نابودی بکشانند فایده دیگری ندارد. اگر واقعاً قصد کمک به او را داری. بگذار کار خودش را بکند و تو هم کار خودت را بکن. همانطور که از روز اول قرارتان بود.

صدای ساعد آنقدر اوج گرفت که کتابون و کامبیز وحشت زده به مادرشان پناه بردند.

- نه، نمی گزارم هر چه رشته ام، او پنبه کند. این رونقی که امروز درکارمان می بینی، در اثر تلاش و زحمت چندین ساله من است. اگر بگذارم کامیار دخالت کند، همه زحماتم به هدر می رود. مگر من حق شما را خورده ام که این طور شاخ و شانه کشیده ای و به سراغم آمده ای؟
بی اعتنا به فریادش گفتم:

- بس کن ساعد. از تو توقع ندارم، اینقدر بی انصاف باشی. می دانم دیناری از حق ما را برداشت نمی کنی. ولی من و کامیار به زحمت همه آن سنگ ریزه ها و سنگ و کلوخ هایی را که در مسیر راه خوشبختی مان بر سر راهمان ریخته شده

بود، جمع کردیم و به دور افکندیم تا دوباره راه را هموار کنیم. خواهش می کنم تو دیگر سنگ و کلوخ های مسیر راه زندگی خودت را بر سر ما نریز. به تندی پاسخ داد:

- راه زندگی من از اول هموار بود و چیزی بر سر راهش نبود که بخواهم آنها را بر سر راه شما بیفکنم. تو از این می ترسی که رفتارم باعث بشود شوهرت دوباره به بدمستی و عربده کشی پردازد. خوب وقتی که او آنقدر ضعیف است که با کوچکترین احساس نااملائی خود را می بازد، برای متاسفم، چون بیخود داری وقتت را تلف می کنی.

کیفم را به دست گرفتم و گفتم:

- من هم برای خودم متاسفم که وقتم را اینجا تلف کردم. خداحافظ برادر عزیزم.

کنانه بدون اینکه کلامی بر زبان آورد به دنبال آمد. موقعی که پشت رل اتومبیل نشستیم به او گفتم:

- به شوهرت بگو پایش را از کفش شوهرم بیرون بکشد. به آرامی پاسخ داد:

- به من چرا می گویی. به برادر خودت بگو.

با لحن سرزنش آمیزی گفتم:

- ولی آن کس هم که دارد به او ظلم می شود. برادر خود توست. یک زمان سنگ صبورم بودی. پس چه شد. با لحن محبت آمیزی گفت:

- حالا هم هستم. من این وسط مانده ام و نمی دانم چه کنم. ساعد به حرفم گوش نمی دهد. تو که برادرت را می شناسی. اگر اعتراض کنم خواهد گفت چون فکر می کنی حق برادرت است از او دفاع می کنی. با سماجت پرسیدم:

- نظر خودت چیست. تو هم فکر می کنی که حق کامیار نیست؟

با درماندگی پاسخ داد:

- این را دیگر از من نپرس. چون نمی توانم نظرم را بگویم.

با تعجب پرسیدم:

- یعنی تو ناچاری حرف شوهرت را بپذیری. حتی اگر حق نباشد؟ باور نکردنی است.

درخشش قطرات اشک را در دیدگانش مشاهده کردم. با لحن ملتمسانه ای گفت:

- مواظب کامیار باش. مگذار دوباره ناامید بشود.

ناامیدی ها و حرمان های گذشته را به یاد آوردم و جوابش را ندادم. کتانه با دقت نگاهم کرد و پرسید:

- به چه فکر می کنی سایه؟

موتور اتومبیل را روشن کردم و گفتم:

- به محبت هایی که آنقدر راحت ماهیتشان را از دست می دهند. خداحافظ کتانه. من مواظب برادرت هستم. تو هم مواظب برادرم باش که زیادی گرد و خاک نکند.

دلَم از بی محبتی و خودخواهی برادرم گرفت و اعتقادم از او که فکر می کردم همیشه یار و یاورم خواهد بود، سلب شد. اتومبیل را در کوچه خلوتی متوقف ساختم و تا می توانستم گریستم. می خواستم همه درد و رنجی را که درست وسط گلویم، گلوله شده بود و راه نفس هایم را مسدود می ساخت، همانجا بیرون بریزم و بعد به خانه بازگردم. نمی دانستم چطور خواهم توانست دیدارم با ساعد را به کامیار توضیح بدهم. قدرت روبرو شدن با او را نداشتم. ولی چاره ای به غیر از بازگشت به خانه نبود.

وقتی در اتاق خواب را گشودم و او را دیدم که آرام در رختخواب خوابیده

نفسی به راحتی کشیدم و کوشیدم تا صدای پایم باعث بیداری اش نشود. بعدها کامیار برایم توضیح داد که آن شب خواب نبوده و فقط چون از نتیجه گفتگویم با ساعد اطلاع داشته و می دانسته که او زیر بار نخواهد رفت، تظاهر به خواب می کرده تا به اجبار ناچار نباشم برایش توضیح بدهم. چطور ساعد اعتراض را نشنیده گرفته و با خونسردی به خواسته ام پاسخ رد داده است. او نه آن شب و نه روزهای بعد در مورد آنچه که بین ما گذشته بود از من چیزی نپرسید. از فردای آن روز شروع به تظاهر به راضی بودن از کارش کرد و آنچنان در این تظاهر افراط کرد که پنداشتم دیگر مشکلی مابین آن دو وجود ندارد. در واقع او از اینکه با ایجاد نگرانی در قلبم باز هم آرامش زندگی ام را به هم زده، احساس پشیمانی می کرد و برای همین هم دیگر شکایتی از ساعد نداشت.

جرات پرسش را نداشتم. چون می ترسیدم آن اختلافی که برای حلش، کاری از دستم برنمی آمد هنوز وجود داشته باشد. آن صمیمیت و یکرنگی سابق که من و کتانه از آغاز آشنایی، به خصوص بعد از پیوند دو جانبه با برادرهایمان، با هم داشتیم از بین رفته بود. هرچند ما بیشتر از آن به هم نزدیک شده بودیم که به این سادگی بتوانیم رشته هایی را که باعث پیوستگی مان می شد پاره کنیم و در ظاهر ارتباط خانوادگی مان را چون گذشته حفظ کرده بودیم، ولی با وجود نیاز شدید هر دو به سبک کردن بار غصه هایمان. بیشتر اوقات با هم بودنمان به سکوت می گذشت.

آنها به دیدنمان می آمدند. اما دیگر نه از لبخندهایشان بوی صفا و یکرنگی به مشام می رسید و نه در دیدگانشان برق محبت می درخشید. به نظر می رسید که کامیار و ساعد به سختی وجود یکدیگر را تحمل می کنند. همان طور که برای من و ساعد هم بعد از آن برخورد تند و مشاجرۀ لفظی تحمل وجود یکدیگر کار آسانی نبود. من و کتانه در نگاههای پر حسرت هم، شادی ها و بی خیالی های گذشته را جستجو می کردیم و اثری از آنها نمی یافتیم.

اوایل سال ۱۳۵۷ آقای سرداری خودش هم نمی دانست از چه طریقی به صدا درآمدن زنگ خطر را شنیده و آن را بیخ گوشش احساس کرده که به تدریج شرع به فروش اموال منقول و غیرمنقولش نمود. فقط خانه مسکونی شان را در تهران به اضافه باغ قاسم آباد به همان شکل سابق حفظ کرد و به غیر از آنچه که به فرزندانش بخشیده بود. مابقی دارایی اش را فروخت و آماده سفر به سوئیس شد. در همان زمان به فکر افتادم همسرم را تشویق کنم یا سهم ساعد را در شرکت و کارخانه از او بخرد. یا سهم خودش را به وی بفروشد و خود شرکت مستقلی تاسیس کند. کامیار هیچ عکس العملی در مقابل خواسته ام نشان نداد. شاید دلیلش این بود که می دانست ساعد در مورد فروشش روی خوش نشان نخواهد داد و او خود نیز حاضر به فروشش نبود. مادرم درصدد بود تا قبل از سفر خانم و آقای سرداری. سودیه را به خانه بخت بفرستد و من برای کمک به فراهم ساختن مقدمات جشن عقدکنانش ناچار شدم چند روزی در منزل پدرم بمانم.

هنوز دارم خودم را به خاطر آن چند روزی که کامیار را به حال خود رها ساختم و از او غافل شدم. سرزنش می کنم. آن روزها آنقدر سرگرم تدارک اسباب خوشبختی خواهرم بودم که نمی توانستم حباب های خوشبختی خودم را که داشت به سرعت ناپدید می شد. مشاهده کنم.

در انتظار آمدن کامیار به جشن عقدکنان سودیه چشم به در دوخته بودم. بعد از اینکه چند بار با او تماس گرفتم و علت نیامدنش را جویا شدم. از لحن کلامش احساس کردم که حال عادی ندارد. آن شور و اشتیاقی که برای شرکت در این مراسم داشتم از بین رفت. بقیه لحظات آن شب آنقدر سخت گذر بود که طاقت از کف دادم و چند بار به قصد بازگشت به خانه از جای برخاستم. اما مادرم مانع رفتنم شد و به ساعد گفت:

- تو برو ببین چه اتفاقی افتاده. سعی کن هر طور شده او را با خودت بیاوری.
ساعد شانه هایش را با بی اعتنایی بالا افکند و با لحن طعنه آمیزی گفت:

- چرا من؟ مگر کامیار بچه است که به دنبالش بروم. اگر دلش بخواهد خودش خواهد آمد. فکر می کنم شما زیاده از حد لیلی به لالای دامادتان می گذارید. همین نیامدنش بی احترامی به شما و پدر است. وقتی او برای خانواده زنش ارزش قائل نیست. بگذارید به جهنم برود.

از لحن کلامش احساس کردم که دامنه اختلافشان وسیع تر شده و چه بسا علت نیامدن کامیار تا حدودی مربوط به حضور ساعد در آن جمع بود. این تصور بر شدت نگرانی ام افزود و برای بازگشت به خانه پافشاری بیشتری کردم. مادر شوهرم که شاهد گفتگویمان بود دخالت کرد و گفت:

- درست نیست قبل از رفتن مهمانان تو بروی. من که غریبه ترم، سفرم را به خاطر این عروسی عقب انداختم. آن وقت تو که خواهرش هستی می خواهی بروی. بهتر است خودم با کامیار صحبت کنم.

سپس برای تماس تلفنی با کامیار، سالن را ترک کرد. بعد از بازگشت به سالن، از چهره درهم کشیده اش. متوجه نگرانی اش شدم. قلبم در سینه فرو ریخت و پرسیدم:

- چی شده شکوه جان؟ راستش را بگویید.

با صدایی که با همه تلاشش برای آرام بودن نگرانی در آن موج می زد برسید:
- ببینم سایه، راست بگو. کامیار دوباره شروع به بدمستی کرده؟
با تعجب پرسیدم:

- شروع کرده! منظور تان چیست؟ برای چه این سؤال را می کنید؟
شکوه با تردید پاسخ داد:

- راستش احساس کردم حال عادی ندارد و به خیالم رسید که شاید باز هم دمی به خمره زده است.

با صدای فریاد مانندی گفتم:

- اوه نه. خدای من. نکند که این کار را کرده باشد. حالا دیگر حتماً باید به

منزل برگردم. اگر او دوباره شروع کند، دیگر نمی توانم جلویش را بگیرم.

مادرم آشکارا به شدت خشمگین شد و با لحن تندی گفت:

- تو و شوهرت آبرو برایمان نگذاشتید. آن از دامادم که اصلاً عین خیالش نیست امشب عروسی خواهرزش است و این هم از دخترم که اهمیت نمی دهد مردم چه خواهند گفت.

بی اعتا به گفته اش با نگاهم فیروزه را که مشغول بازی با کتایون و کامبیز بود جستجو کردم و گفتم:

- من آرامش زندگی ام را به آسانی به دست نیاورده ام که راضی بشوم به سادگی دوباره آن را از دست بدهم. بهتر است زودتر به خانه برگردم. مادرم سماجت کرد و به اعتراض گفت:

- نمی گزارم بروی. صورت خوشی ندارد. همین نیامدن کامیار کافی است که هزاران حرف مفت پشت سرمان باشد. یعنی برای تو آبروی خانواده اصلاً اهمیت ندارد.

بی توجه به خشمش پاسخ دادم:

- آنها که بخواهند حرف مفت بزنند، حرفشان را می زنند. چه ما این فرصت را به آنها بدهیم و چه ندهیم. پس بگذار هرکس هرچه دلش می خواهد بگوید و من هم زندگی ام را بکنم.

به تلاشش برای اینکه مانع رفتم بشود ادامه داد و گفت:

- اگر من نرنجم، سودیه و پیام از تو خواهد رنجید.

بی طاقت شدم و گفتم:

- من خودم به سودیه و شوهرش دلیل رفتم را توضیح خواهم داد. خواهش می کنم مادر، دلم خیلی شور می زند. بگذار زودتر بروم. از آن گذشته دیگر مهمانان دارند به سر میز شام می روند و شاید اصلاً متوجه غیبتم نشوند. زیاد سخت نگیر. یعنی آنچه که برای من به اندازه همه زندگی ام اهمیت دارد، برای تو

اصلاً اهمیت ندارد؟

شکوه متوجه بی قراری ام شد. رو به مادرم کرد و گفت:

- بگذار برود طلعت. بودنش در اینجا هم باعث عذاب خودش است و هم من و تو را عذاب خواهد داد. او الان دیگر فکرش در اینجا نیست. هرچه بیشتر بماند. بیشتر کلافه خواهد شد. بهتر است ساعد را به دنبال کامیار بفرستی. راستی ساعد کجاست؟

آتش خشم در وجودم زبانه کشید. پوزخندی زدم و گفتم:

- دارد با کتانه و بچه ها به سر میز شام می رود. خاطرتان جمع باشد. او به دنبال کامیار نخواهد رفت. چون اصلاً در پی آبادانی بناییکه به دست خود ویرانش کرده نیست. ساعد دارد زندگی اش را می کند و برایش اهمیت ندارد به خاطر اینکه بتواند مطابق خواسته اش زندگی کند زندگی خواهرش را خراب کرده است.

ترجیح دادم بدون خداحافظی از مهمانان. به بهانه اینکه به زودی بروا هم گشت آنجا را ترک کنم و با فیروزه به خانه بازگردم. ولی فیروزه مقاومت کرد و اشک ریزان از من خواست که در آنجا بماند. شکوه دستش را از دستم بیرون کشید و گفت:

- بگذار بماند. اگر نتوانستی برگردی. شب او را به خانه خودمان می برم. فردا می توانی به دنبالش بیایی.

آنقدر دلم شور می زد که می خواستم هر چه زودتر خودم را خلاص کنم و بروم به همین جهت سماجت نکردم و به تنهایی و بی سر و صدا از آنجا خارج شدم. مادرم به دنبال آمد و گفت:

- مواظب خودت باش. این موقع شب خیابانها زیاد امن نیست.

- نگرانم نباشید. دفعه اولم نیست که دیر وقت تنها به خانه برمی گردم.

خانه مادرم، با منزل ما فاصله چندانی نداشت، اما آن شب این فاصله چند

برابر فاصله واقعی اش به نظرم طولانی آمد. به محض اینکه در ساختمان را گشودم و داخل منزل شام، همان بوی مشمئزکننده ای که چند سال قبل خوشبختی ام را نا بود کرده بود، به مشامم خورد. با صدای بلند کامیار را صدا زدم و بلافاصله از قسمت تاریک سالن صدای لرزانش به گوشم رسید که می پرسید:

- چی شده سایه. چرا فریاد می زنی؟

در تاریکی به دنبالش گشتم و بی آنکه سایه اش را در گوشه اتاق تشخیص بدهم. بلندتر فریاد کشیدم:

- چی به روز خودت آوردی کامیار؟

به سؤالم پاسخ نداد و پرسید:

- مگر ساعت چند است. چرا به این زودی برگستی؟

چراغ را روشن کردم و او را دیدم که بطری مشروب در دست، در کنار بار به روی صندلی نشسته است. بطری خالی دیگری که روی میز قرار داشت از ساعتها باده گساری اش حکایت می کرد. در آن لحظه فروریختن پایه های بنای خوشبختی را که از مدتها پیش متزلزل شده بود، به چشم دیدم. به سرعت به طرفش رفتم و کوشیدم تا بطری را از دستش بگیرم. کامیار مقاومت کرد و گفت: - دست از سرم بردار و به خانه مادرت برگرد. می خواهم تنها باشم. چرا راحت نمی گزاری سایه.

بی توجه به خشمش، کوشیدم تا بطری را از دستش بگیرم و اوکوشید تا مقاومت کند و آن را به دستم ندهد. موقعی که بالاخره موفق شدم آن را از چنگش به درآورم، به شدت خشمگین شد، بطری خالی را از روی میز برداشت و با آن ضربه محکمی به روی بطری که در دستم بود، نواخت، هر دو شیشه با هم شکست و قطعات خورد شده اش به همراه محتویات آن، در اطراف پراکنده شد. قطعه ای از آن شیشه شکسته دستم را برید و قطعه دیگری دست کامیار را.

در آن لحظه نه به جراحی دست خودم می اندیشیدم و نه به جراحی دست کامیار. تنها فکری که در سر داشتم جراحی بود که به روی زخم تازه التیام یافته قلب او وارد شده بود و داشت آن را دوباره به درد می آورد. در حالی که قطرات اشک دیدگانم، خون دستش را می شست، به پانسمانش پرداختم و گفتم:

- آخر برای خدا به من بگوچه شده. تو به من قول داده بودی. به همین زودی قولت را فراموش کردی؟

به خورده شیشه های پراکنده شده در کف سالن خیره شد و گفت:
- قبل از اینکه دوباره دست و پایمان را ببرد، آنها را از روی زمین جمع کن.
میل به گریستن صدایم را لرزان ساخته بود و کلمات به زحمت از گلویم خارج می شد:

- من یکبار این کار را کردم و همه قطعات جام شکسته خوشبختی مان را به دقت از روی زمین جمع کردم تا نگذارم ریزه هایش در پایمان فرو رود. ولی تو داری همان خورده شیشه ها را به یکباره بر سرو رویم فرومی ریزی. هم بر سرو روی من و هم بر سرو روی خودت. تو از جان خودت چه می خواهی کامیار. فکر می کردم برای وجودت بیشتر از اینها ارزش قائل باشی. به من بگو در این چند روزی که منزل نبودم چه اتفاقی افتاده که عهد و پیمانانت را از یاد بردی و توبه ات را شکستی. لاقلاً اگر به خاطر من نمی توانستی پابند قولت باشی، به خاطر فیروزه این کار را می کردی. خدا را شکرکه او را با خودم نیاوردم. اگر پدرش را به این حال می دید. دیگر نمی توانستم آرامش کنم.

لبخند تلخی گوشه لبانش آشکار شد و گفت:

- به خاطر او بود که می گو شیدم تا قطعات درهم شکسته وجودم را دوباره به هم بچسبانم.

پرسیدم:

- و آنها را به هم چسباندی؟

پاسخ داد:

- آنها را به هم چسباندم و خیال کردم که دیگر شکافی بر آن باقی نمانده است.

- اما مانده بود و برای اینکه دوباره درهم شکسته شود. فقط منتظر یک تلنگر بود. مگر غیر از این است کامیار.

در حالی که به زحمت تعادل خود را حفظ می کرد. به اعتراض گفت:

- منتظر یک تلنگر نبود. چون بیشتر از پنج سال است که تحملش می کنم. برادرت تصمیم گرفته جانم را به لب برساند. تا شاید خسته بشوم و کنار بکشم و کارخانه را برای او بگذارم. این تنها هدفی است که دارد، می فهمی چه می گویم. به چهره رنگ پریده اش نگریستم و گفتم:

- خوب این کار را نکن. این خواست من است که کارخانه را برای او بگذاری و خودت به تنهایی کار کنی، مگر چه عیبی دارد. حالا دیگر سرمایه اش را هم داری.

با تعجب پرسید:

- یعنی می گویی به همین سادگی میدان را برایش خالی کنم! اولین کلنگ این کارخانه را من به زمین زدم. خودت شاهد بودی بیشترین سهم را من گذاشتم. حالا چرا باید کنار بروم تا او هر چقدر می خواهد جولان بدهد و به ریش من که به این سادگی میدان را برایش خالی کردم بخندد. یعنی تو ترجیح می دهی برادرت به هدفش برسد و من به جهنم بروم.

التماس کنان گفتم:

- اشتباه نکن کامیار. من طرف تو هستم نه طرف ساعد. ولی شراکت شما آرامش زندگی مان را به هم زده. وقتی نمی توانی با هم کنار بیایید خوب تماشا کنید.

- من می توانم با او کنار بیایم. این ساعد است که حاضر به سازش نیست.

خودت خوب می دانی که شوهرت مرد ناسازگاری نیست.

حرفش را تایید کردم:

- هر چه می گویی قبول. اما دندان کرم خورده را هر چه زودتر بکشی و به دور بیاندازی بهتر است. پس تا ریشه دندان هایت را نپوسانده. این کار را بکن. کامیار بی طاقت فریاد کشید:

- می خواهم این کار را بکنم. کارخانه مال من است نه مال برادرت. از او خواستم که سهمش را بگیرد و کنار برود. ولی ساعد این خیال را ندارد، آن را حق خودش می داند و هدفش از این قایم موشک بازی و آزارها این است که من کنار بروم.

با درماندگی پرسیدم:

- خیال داری چه کار کنی. وقتی خواستم بطری را از دستت بگیرم. به رویش ضربه زدی. آن را شکستی و هم دست خودت را بریدی و هم دست مرا. درست همان طور که تو و ساعد دارید بر سر تصاحب کارخانه با هم می جنگید و برای آنکه آن را از چنگ آن دیگری بیرون بیاورید. هم به خودتان صدمه می زنید و هم به آن دیگری.

کامیار به اعتراض گفت:

- من فقط می خواهم برای حفظ آنچه که حق من است با ساعد مبارزه کنم. - و برای این مبارزه می خوار گی را انتخاب کرده ای. این همان چیزی است که ساعد می خواهد. دلم نمی خواست ضعیف باشی و بازی را ببازی. چون در این باخت من و فیروزه بیشتر از خودت آسیب خواهیم دید. امشب با نیامدنت به جشن عروسی خواهرم آبرویم را پیش خانواده و مهمانان بردی، به طوری که ناچار شدم به جای شرکت در مراسم شادی اش، دور از چشم دیگران دزدانه از آنجا بگریزم.

در حالی که صدایش از خشم می لرزید گفت:

- اگر در این مراسم شرکت می کردم. بیشتر آبرویت می رفت. چون دیگر تحمل وجود برادر نامردت را ندارم و چه بسا ناچار می شدم در حضور مهماندن گردنش را بشکنم.

- اگر گردنش را می شکستی بیشتر خوشحال می شدم تا اینکه از خودت ضعف نشان بدهی و از شدت زبونی به بطری های وامانده ات پناه ببری.

کامیار حیرت زده نگاهم کرد و پرسید:

- یعنی تو ترجیح می دهی که من گردن برادرت را بشکنم؟ باورم نمی شود راضی به این کار باشی.

سرم را به علامت تاسف تکان دادم و گفتم:

- حالا دیگر فایده ندارد. چون وقتی او این بازی را شروع کرد، باید این کار را می کردی. یا حداقل امروز صبح موقعی که فهمیدی خیال ندارد آنچه را که حق ماست به تو بازگرداند. دیگر وقتش است که به رختخواب بروی و بخوابی چون هر چیزی را می توانم تحمل کنم. به غیر از اینکه فیروزه شاهد ضعف و زبونی ات باشد.



نه سایه از بیان خاطرات گذشته اش خسته می شد و نه گل نسا از شنیدنش. ته مانده غذا درون بشقاب ماسیده بود و باقی مانده نان لواش محلی در درون سینی. با وجود این، گل نسا به خاطر مالشی که به دلیل گرسنگی در شکمش احساس می کرد، دیگر نتوانست گرسنگی را تحمل کند و ناچار شد در حالی که گوش به سخنان سایه داشت، با همان غذای مانده خود را سیر کند.

سایه مکثی کرد، چشمانش را گشود و به گل نسا که مشتاقانه چشم به دهانش دوخته بود نگریست و گفت:

- آن روزها را به یاد داری گل نسا. روزهایی را که من و کامیار با هزاران امید

و آرزو، دقایق و ثانیه های بارداری تو را می شمردیم و در انتظار لحظه ای که نوزادت به زندگی خاموش ما نور امیدی ببخشد لحظه شماری می کردیم. تو فریادهایش را در حال مستی می شنیدی، دل بریدنش را از همه اطرافیان و به گوشه انزوا پناه بردنش را مشاهده می کردی. رنگ پریده و چهره زار و نزارم را در آن روزها که مبارزه با او را آغاز کرده بودم، می دیدی. شاید برایت باورکردنی نباشد. ولی بعد از اینکه کامیار دوباره ناامیدانه به باده گساری پرداخت، دیگر حتی وجود فیروزه هم چاره دردش نبود. با وجود اینکه پدر و مادرش از آنچه که داشت به سر بسرشان می آمد، بی اطلاع نبودند، حاضر نشدند برنامه سفرشان را چند روزی به تعویق بیندازند و در موعد مقرر ایران را به قصد سوئیس ترک کردند.

در لحظه وداع در دیدگان شکوه اضطراب و نگرانی رنگی نداشت، موقعی که برای خداحافظی مرا در آغوش کشید با صدایی که هیجانش را از سفری که در پیش داشتند نشان می داد، گفت:

- بیخود نگران نباش سایه. دفعه گذشته تو از کوره آزمایش پیروز بیرون آمدی، این بار هم اگر تلاش کنی حتماً موفق خواهی شد. خاطر جمع باش، به محض اینکه کمال سرمایه اش را در آنجا به جریان انداخت و کارش تا حدی رونق گرفت، هر طور شده همه شما را به آنجا خواهیم کشاند.

و بعد دیدگان درخشان از هیجانش را به صورت مادرم دوخت و گفت:

- شما هم همین طور طلعت جان. زودتر زندگی تان را جمع و جور کنید و با بچه ها به ما ملحق شوید.

با شناختی که از مادرم داشتم ریشه های حسادت را در دیدگانش نمایان دیدم و احساس کردم به خاطر اینکه چون او قادر به جلای وطن نبود، رنج می کشید. شاید شکوه هم چون من متوجه احساس مادرم شد که گفت:

- به محض رسیدن میز ماهوت سبز را سفارش می دهم و منتظر می شوم تا

بیاييد. آنجا هر چقدر هم سرگرم باشيم، سرگرمي خودمان چيز ديگري است. خوشبختي باز يافته ام داشت آخرين نفس همايش را مي کشيد و تلاش خستگي ناپذيرم براي حفظ آن به جايي نمي رسيد. کاميار روز به روز رنجور تر، بي حوصله تر و بهانه گير تر مي شد. با وجود اينکه مي دانستم گفتگو با ساعد بي فايده است، به ناچار يکبار ديگر به سراغش رفتم و التماس کنان از او خواستم تا سهم خودش را در کارخانه به ما بفروشد. گوش ساعد به اين حرف ها بدهکار نبود و همچنان مصمم منتظر لحظه اي بود که سهم خودمان را به او واگذار کنيم و از هستي ساقط شويم.

کاميار که ديگر نمي توانست وجود ساعد را در شرکت تحمل کند، دوباره به گوشه انزوا پناه برد و به باده گساري پرداخت. به اين ترتيب ساعد به هدفی که داشت رسيد و به تنهايی اداره امور را به عهده گرفت و از آن روز به بعد آنچه را که در ظاهر سهم ما بود، ماهيانه همچون صدقه اي از سهم خودش جدا مي کرد و توسط همسرش به ما مي داد.

کتانه درد برادرش را احساس مي کرد و هر بار که به ديدنمان مي آمد مي کوشيد تا تأسفش را از وضع موجود نشان بدهد. اطمينان دارم که در ابرازش صادق بود، اما کاري از دستش برنمي آمد.

بعد از اينکه ساعد از فروش سهمش در کارخانه خودداري کرد. با سماجت کوشيدم تا شايد بتوانم کاميار را راضي به فروش سهم خودمان کنم. کاميار سرسختانه مقاومت مي کرد و هر بار مي خواستم در اين مورد با او گفتگو کنم، به محض بردن نام ساعد به شدت خشمگين مي شد و فرياد مي کشيد:

- به جهنم برود. ديگر اسمش را پيش من نبر. من از اين کارخانه دل کندم و ديگر حاضر نيستم قدم به داخلش بگذارم. با وجود اين نمي گزارم برادر نامردت به هدفش برسد.

مي خواست نگذارد ساعد به هدفش برسد، ولي خودش هيچ تلاشي براي

رسیدن به این هدف نمی کرد. چون گذشته در خلوت اتاقش با درماندگی قدرتی را که نداشت درجام باده اش جستجو می کرد و چون آن را نمی یافت، روز به روز ضعف و زبونی اش آشکارتر می شد.

در نهایت ناامیدی تصمیم گرفتیم از نفوذ پدرم به روی ساعد استفاده کنم تا شاید او بتواند وادارش کند که تن به خواسته ام بدهد. مادرم که بعد از ماجرای شب عروسی سودیه هنوز از من و کامیار آزرده خاطر بود. به محض دیدن من و فیروزه به طعنه پرسید:

- باز هم که بدون کامیار به اینجا آمدی؟ نکند آمده ای که دیگر برنگردی.

پاسخ سخنان نیشدارش را ندادم و گفتم:

- ممکن است لحظاتی مواظب فیروزه باشی. می خواهم با پدر در تنهایی صحبت کنم.

بی اعتنا به درخواستم. با لحنی که آزرده گی اش را می رساند زیر لب زمزمه کنان گفت:

- حالا دیگر نامحرم شدم.

کوشیدم تا دلش را به دست آورم و با لحن محبت آمیزی گفتم:

- این روزها زیاد سر به سرم نگذار. چون به اندازه کافی ناچار به تحمل فشار عصبی هستم.

- خوب مجبور نیستی تحملش کنی. چقدر به تو گفتم خودت را خلاص کن. تو که بی کس و کار نیستی دختر. پس از چه می ترسی.

می دانستم که اگر با او بحث کنم به این زودی ها دست بردار نخواهد بود. به همین جهت سکوت اختیار کردم. پدرم که بعد از رفتن آقای سرداری پای ثابت میز بازی اش را از دست داده بود. به تنهایی در پشت میز ماهوت سبز رنگ مخصوص قمار، مشغول گرفتن فال ورق بود. موقعی که به کنارش رسیدم بی آنکه کارت ها را به زمین بگذارد. به من نگریست و پرسید:

- چی شده دخترم، چرا پریشانی؟

التماس کنان گفتم:

- آن کارت ها را بگذار زمین پدر. خواهش می کنم کمی هم به فکر زندگی دخترت باش.

سرش را به علامت تاسف تکان داد و با لحن تمسخرآلودی گفت:

- مگر دخترم به فکر زندگی خودش است که من به فکر آن باشم.

- چرا فکر می کنید که نیست. چون با جان کندن دارد تلاش می کند تا بار سنگین مشکلاتش را به دوش بکشد. باری که آنقدر سنگین است که اگر شما و مادر گوشه ای از آن را به دوش نگیرید. ممکن است دیگر نتوانم آن را به تنهایی تحمل کنم.

در حالی که به گرفتن فال ادامه می داد گفت:

- مجبور نیستی تحملش کنی. آن بار سنگین را از دوش بردار و خودت را خلاص کن. فکر می کردم بالاخره به همان نتیجه ای رسیده ای که مدت ها است من و مادرت به آن رسیده ایم.

با تعجب پرسیدم:

- کدام نتیجه پدر؟

کارت ها را بُر زد و آماده چیدن مجدد آن به روی میز شد و پاسخ داد:

- اینکه فکری به حال زندگی نابسامانت بکنی.

روبرویش نشستم و گفتم:

- به خاطر همین است که اینجا هستم. می خواهم کمک کنید تا به زندگی ام سامان بدهم. ساعد آرامش زندگی را از من و کامیار سلب کرده. هرچه التماسش می کنم تا سهمش را به کامیار بفروشد. راضی نمی شود.

به صدای بلند خندید و گفت:

- نباید هم راضی بشود. چون اگر این کارخانه دست آن شوهر بی لیاقت بود

که ورشکست شده بودید. تازه باید از ساعد ممنون هم باشی که سهمتان را به موقع برایتان می فرستد.

به شدت خشمگین شدم و گفتم:

- که این طور. چون زندگی ام را سیاه کرده. باید ممنونش باشم. توقع نداشتم شما هم گفته های ساعد را تکرار کنید.

مادرم به میان صحبتیم دوید و گفت:

- چه موقع می خواهی بفهمی که این مرد اصلاح ناپذیر نیست. از روزی که زنش شدی، آب خوش از گلویت پایین نرفته. آنچه که من و پدرت می گوئیم به صلاح توست. بگذار سیل خروشان بشکه های مشروب این مرد دائم الخمر را در خود غرق کند. باز هم می گوئیم. اشتباه کردی وقتی خودت می توانستی بچه دار بشوی از حق مسلمت چشم پوشیدی و دختر سرایدار باغ شوهرت را به جایش نشاندی.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- بس کن مادر. این حرف ها را جلوی فیروزه زن.

با بی اعتنائی گفت:

- او هنوز بچه است و نمی فهمد چه می گوئیم. بگذار حرفم را بزنم. این مرد به دردت نمی خورد. تو سابقه شوهرت را خوب می دانی. دفعه اولش نیست. حتی اگر ساعد دو دستی کارخانه را تقدیمش کند و او دست از عرق خوری اش بردارد. چند صباح دیگر بهانه دیگری پیدا خواهد کرد تا دوباره بدمستی اش را شروع کند. چرا نمی خواهی واقعیتها را بپذیری. تو زیاده از حد احساساتی هستی و من از همین تعجب می کنم.

در حالی که صدایم از فشار عصبی لرزان بود گفتم:

- شما از این تعجب می کنید که چرا من تا این حد پای بند اصول خانوادگی هستم. که چرا با کو چکترین ناملایمی حاضر نمی شوم پشت پا به عهدی که با

همسرم بسته ام بزنم. شما از این تعجب می کنید و من از این متعجبم که چطور براینان گسستن تارهای به هم پیوسته یک زندگی تا به این حد آسان است.

رنجش مادرم درکلامش آشکار بود. بدون اینکه به من بنگرد گفت:

- معلوم می شود به جای اینکه ملامت کنم. مستحق ملامتم. میل خودت است اگر خیال داری تیشه به ریشه زندگی ات بزنی، خوب بزن. اگر طاقت تحمل بدمستی هایش را داری. خوب تحملش کن و به جای اینکه برادر بیچاره ات را ملامت کنی. شوهرت را به خاطر اینکه نمی تواند از عهده انجام مسئولیتی که به عهده گرفته برآید. ملامت کن.

به اعتراض گفتم:

- چرا نمی تواند. این ساعد است که می خواهد به زور به او بقبولاند که ضعیف و ناتوان است. اگر حرفم را قبول ندارید می تو انید این را از کتانه بپرسید. زن خودش با زبان بی زبانی اقرار می کند که حق با برادرش است. شنیدن این جمله برای مادرم سنگین و غیرقابل فهم بود. ابروانش را درهم کشید و گفت:

- معلوم می شود کتانه زن خوبی برای شوهرش نیست که احساساتی شده و طرف برادرش را گرفته است.

- خواهش می کنم مادر. میان دعوا نرخ تعیین نکن. کتانه، نه طرف برادرش را گرفته و نه طرف شوهرش را. بیچاره درست مانند من بین دو احساس سرگردان مانده و نمی داند چه کند. به میان صحبتم پرید و گفت:

- خوب معلوم است که باید چه کند. وظیفه یک زن این است که همیشه پشت شوهرش باشد.

با لحن زیرکانه ای گفتم:

- او باید پشت شوهرش باشد. چون عروستان است و من باید پشت پا به

خواسته شوهرم بزنم. چون دخترتان هستم. از نظر شما این منطقی است؟

مادرم خشمگین شد و گفت:

- من این را نگفتم. بیخود حرف توی دهنم نگذار. شوهر او لیاقتش را دارد که زنش پشتش باشد. ولی شوهر تو ندارد.

از آمدنم پشیمان شدم و گفتم:

- من اشتباه کردم که به اینجا آمدم. حالا می فهمم خانواده ام همه با هم در یک جبهه بر علیه شوهرم متحد شده اند و قصدشان اینست که به تدریج وادارم کنند هم دستشان بشوم و در همان جبهه با او بجنگم. بهتر است خیالتان را راحت کنم. مطمئن باشید هرچه پیش آید و هر چقدر هم که شرایط سخت باشد در کنار کامیار می مانم و قصد عقب نشینی را ندارم.

مادرم با دست اشاره کرد و گفت:

- سر جای ت بنشین سایه. منظورم این است که کتانه را به حال خودش بگذاری تا زندگی اش را بکند. اگر برای رسیدن به هدف بخواهی او را بر علیه ساعد تحریک کنی. نه نتیجه ای برای تو خواهد داشت و نه نتیجه ای برای او. به اشاره مادرم برای نشستن اعتنایی نکردم. دست فیروزه را در دست گرفتم و گفتم:

- مطمئنم برای کتانه نتیجه ای نخواهد داشت. ساعد خودش را در شیشه می کند. حتی جرات ندارد نفس بکشد. این پسر را شما تربیت کرده اید مادر. به پسر یکی یک دانه خودتان یاد داده اید همیشه زور بگوید و به قول خودتان از هیچ کس زور نشنود. ساعد دست پرورده شما ست برای همین هم دارید از حق کشی هایش دفاع می کنید.

مادرم برخاست، روبرویم ایستاد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

- بس کن دختر. اجازه نمی دهم این حرف ها را بزنی. دلم می خواست تو هم مثل ساعد باشی، نگذاری روی سرت سوار شوند و آزارت بدهند. ولی تو مثل او

نیستی.

- نه هستم و نه می خواهم که باشم. متشکرم پدر. من آمده بودم با شما حرف بزنم. اما شما آنقدر سرگرم تفریحات مورد علاقه خودتان بودید که اصلاً به حرف هایم گوش نکردید و به مادرم فرصت دادید عقده دلش را بر سرم خالی کند. خداحافظ.

موقعی که سوار اتومبیل شدیم فیروزه با تردید پرسید:

- اون دختری که مامانی می گفت تو واسه خودت آوردی کیه؟
انتظار این سوال را نداشتم. فکر نمی کردم آن جمله مادرم توجه اش را جلب کرد. باشد. چشمان فیروزه ای رنگش در انتظار پاسخ به دیدگانم دوخته شده بود. به ناچار در جوابش گفتم:

- تو منظور مامانی را نفهمیدی. با این حرف قصد داشت مرا عصبانی کند.
چهره درهم کشید و گفت:

- دیگه مامانی رو دوس ندارم. چون اون نه تو رو دوس داره و نه منو.
کم کم به این فکر افتادم آن مبلغی که کتانه هر ماه به عنوان سهم کامیار از سود کارخانه به ما می دهد. با وجود اینکه مبلغ قابل توجهی است، نمی تواند همه آن مقداری باشد که سهم ماست.

چند بار خواستم در موقع هوشیاری این موضع را با کامیار مطرح کنم. فقط چون می ترسیدم بیانش او را بیشتر بر ضد ساعد تحریک کند، جرأتش را نیافتم. گرچه او آنقدر در جام باده هایش غرق شده بود که به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی داد. اگر این مسئله برایش اهمیت نداشت. برای من که داشت تصمیم گرفتم به جای مطرح کردنش با وی. خودم به تنهایی به مقابله با ساعد برخیزم و به جای سکوت و قبول صدقه عکس العمل نشان بدهم.

اولین روزی که فیروزه را به مدرسه فرستادم و خانه از سر و صدا و غوغا خالی شد. تحمل جای خالی اش برایم آسان نبود. به خصوص چون کامیار اکثر

شب ها با دوستان هم پیاله اش به شب زنده داری می پرداخت. روزها آنقدر دیر از خواب برمی خاست که وقت آمدن فیروزه نزدیک می شد.

بالاخره یک روز موقعی که فیروزه را به مدرسه رساندم. تصمیم گرفتم به جای اینکه به خانه باز گردم. سری به کارخانه بزنم. گرچه روبرو شدن با ساعد برایم آسان نبود. این کار را لازم می دانستم. پیشخدمت با تعجب به من نگریست و گفت:

- سلام خانه سرداری. خوش آمدید. اگر به دیدن برادران آمده اید. هنوز تشریف نیاورده اند.

پاسخ سلامش را دادم و گفتم:

- نه آقای آزاد. من نیامده ام او را ببینم. بلکه آمده ام سری به دفتر آقای سرداری بزنم.

با تردید از جلوی درکنار رفت و گفت:

- بفرمایید. خواهش می کنم.

وارد دفترش شدم. گرد و خاک جمع شده به روی میز و سنگینی هوای اتاق، نشان میداد که وجود کامیار در آنجا کاملاً به دست فراموشی سپرده شده و هیچ کس منتظر بازگشت مجددش به سرکار نیست. شاید حتی ماهها می گذشت که در آن دفتر را نگشوده بودند. به نظر می رسید دیگر در فضای آن اتاق زندگی وجود ندارد. دلم از آنچه که داشت به سر زندگی مان می آمد گرفت. دستم را با تاثیر به روی میز تحریرش کشیدم و گفتم:

- مثل اینکه خیلی وقت است این میز گردگیری نشده است.

- اوایل هر روز صبح گردش را می گرفتم و منتظر آمدن آقا می شدم. بعد از مدتی آقای آراسته فرمودند دیگر لازم نیست این اتاق نظافت شود و بهتر است فعلاً درش بسته باشد.

بی آنکه ببندیشم گفتم:

- یادتان باشد از امروز به بعد. هر روز اینجا را تمیز کنید، چون خیال دارم تا روزی که حال آقای سرداری خوب شود و به سرکارشان برگردند خود م به کارهایش سروسامان بدهم.

آقای آزاد با حیرت به من نگریست و گفت:

- اطاعت خانم.

تازه پشت میز جابجا شده بودم که صدای قدم های سنگین و محکم ساعد به گوشم رسید. صدای پا پشت در اتاق متوقف شد. او را دیدم که با تعجب به داخل نگریست و به محض اینکه مرا دید حیرت زده پرسید:

- تو اینجا چه کار می کنی سایه!

میل به مبارزه در وجودم شدت گرفت. کوشیدم تا اعتماد به نفسم را از دست ندهم و در مقابلش سخت و استوار باشم. پشتم را به صندلی تکیه دادم، هر دو دستم را به روی میز نهادم. سرم را بالا گرفتم و با نگاهم او را به مبارزه طلبیدم و گفتم:

- چرا تعجب می کنی. مثل اینکه یادت رفته نصف سهم این شرکت مال شوهر من است. آمده ام سری به اینجا بزنم و ببینم چه خبر است.

به صدای بلند خندید و گفت:

- تو از این کارها سردر نمی آوری. بیخود وقتت را تلف نکن.

با لحن مصممی گفتم:

- شاید الان سردرنیاورم. ولی بعد از کمی تلاش سردرخواهم آورد. این درست نیست بار همه مشکلات به دوش تو باشد. من آمده ام تا بار مشکلات سهم خودمان را خودم به دوش بکشم.

متوجه طعنه ای که در کلامم بود شد و پرسید:

- مگر این سهم مرتب به دستت نمی رسد. پس به دنبال چه هستی؟

با لحن سردی پاسخ دادم:

- من صدقه نمی خواهم. خیال دارم دفاتر را ببینم. دستور بده آنها را برایم بیاورند.

خنده پرصدایش باعث خشم بیشترم شد.

- اگر صد سال آن پشت بنشینی و دفاتر را زیر و رو کنی چیزی از آن نخواهی فهمید.

از جا برخاستم، روبرویش ایستادم و آنقدر صدایم را بلند کردم که با طنینش بتوانم همه عقده های دلم را خالی کنم:

- یادت رفته که من خواهرت هستم. همان طور لجباز و یک دنده. تصمیم گرفته ام مثل خودت باشم. در مقابل زورگویی ات زور بگویم و در مقابل حق کشی ات، حق کشی کنم.

جلوتر آمد. در مقابلم ایستاد و با صدایی که با همه تلاشش برای اینکه آرام باشدی از شدت خشم می لرزید گفت:

- اینجا جای این حرفها نیست. اگر خیال دعوا داری. بلند شو برویم به منزل ما و همانجا حرف هایمان را بزنیم.

- من حرفی برای گفتن ندارم. هدفم از آمدن به اینجا این نیست که بی محبتی برادرم را به رخش بکشم، بلکه تنها هدفم این است که بعد از ده سال شراکت، وضعیت سهام خودمان را در شرکت و کارخانه روشن کنم. چی شده. چرا تعجب می کنی؟ گرچه حق داری تعجب کنی، چون با خودت فکر می کردی، کامیار به دلیل اینکه نمی تواند وجودت را تحمل کند به سراغت نخواهد آمد و باز هم چون گذشته میدان برای تاخت و تازت خالی خواهد ماند. بگذار خیالت را راحت کنم. بهتر است بدانی از امروز خیال دارم خودم جور کامیار را بکشم و کاری را که فعلاً او به دلیل بیماری از عهده انجامش بر نمی آید، انجام بدهم. حالا دیگر فیروزه به مدرسه می رود و من کار زیادی در منزل ندارم.

ابتدا باورش نشد و خیال کرد قصد شوخی و تمسخر را دارم. اما مشاهده

چهره جدی و گرفته و نگاه خیره ام او را به تفکر واداشت. بهت زده نگاهم کرد و با تعجب پرسید:

- یعنی خیال داری هر روز به اینجا بیایی؟

- مگر چه عیبی دارد. می خواهی بگویی که تو جلویم را می گیری و یا منظورت این است که حق این کار را ندارم. اگر منظورت این است باید بگویم در اشتباهی. چون خودت هم می دانی که این حق را دارم. سنگفرشی که رویش ایستاده ای. صندلی که به رویش می نشینی و با غرور و افتخار به پشتش تکیه می دهی و به زیر دستانت امر و نهی می کنی نفصافش مال من و کامیار است. من دفاتر را خواستم پس چرا نمی گویی آنها را برایم بیاورند.

از جایش تکان نخورد و در حالی که در دیدگانش آتش خشم و غضب نمایان بود گفت:

- بهتر است بازی را تمام کنی سایه.

- این بازی را تو شروع کرده ای. پس بهتر است تو بازی را بس کنی ساعد.

اگر ریگی به کفشت نیست. چرا حاضر نیستی دفاتر را ببینم و از حساب هایت سردر بیاورم.

- مطمئن باش که ریگی به کفشم نیست.

مودیانه خندیدم و گفتم:

- آینده ثابت خواهد کرد که هست یا نیست. وقتی که مطمئنی از امتحان رو سفید بیرون خواهی آمد پس چرا می ترسی؟ وقتی حسابت پاک است، از محاسبه چرا باک داری؟

مستاصل شد و با خشم گفت:

- باشد. حالا که دست از لجبازی بر نمی داری و حاضر نیستی کوتاه بیایی.

می گوئیم دفاتر را بیاورند. چطور دلت آمد پسر کوچولویت را در منزل تنها بگذاری. مگر نمی دانی که او نیاز به مراقبت دارد و همین که از خواب مستانه

اش بیدار شد به دنبالت خواهد گشت.

مشتم را محکم به روی میز کوبیدم و فریاد کشیدم:

- مسخره بازی را کنار بگذار ساعد. این تو هستی که عمداً وادارش می کنی همیشه در خواب مستانه باشد. من هدفت را از این کار می دانم. برای همین هم از امروز خیال دارم هم با تکروی تو مبارزه کنم و هم با سستی و ضعف کامیار.



بر خلاف همسرم که از این دفاتر سردرنیاورده بود. چون من از کودکی به طرز حساب کردن ساعد عادت داشتم، از آن سر در آوردم. از همان روز کارم این شده بود که فیروزه را به مدرسه برسانم و به آنجا بروم. به محض رسیدن شروع به جمع و تفریق می کردم. ساعد باورش نمی شد که بتوانم موفق بشوم و می پنداشت این کار فقط بهانه ای برای مبارزه با اوست. ولی کم کم احساس می کرد که خیال دارم هر طور شده تکلیف حساب فی مابین را روشن کنم.

هنوز چند هفته ای از آغاز کارم نگذشته بود که به این نتیجه رسیدم آنچه کامیار از سود کارخانه دریافت می کند، فقط قطره ای است از دریای بی کران آنچه که در واقع حق ماست.

یک روز موقعی که غرق حساب کردن بودم، ساعد به سراغم آمد و به تمسخر پرسید:

- از جمع و تفریق خسته نشدی؟ مثل اینکه بعد از سالها دوباره به یاد مشق های حسابت افتاده ای. درست یادم نیست آن موقع ها نمره حسابت درخشان بود یا نه؟

- اگر تو یادت نیست. خودم یادم هست که بود. من مبالغی را که تاکنون توسط کتانه بر ایمان فرستاده ای جمع زدم و حاصل جمع را از جمع کل مبلغی که باید تا امروز دریافت می کردیم. کم کردم و حالا به همان نتیجه ای رسیده ام

که از ابتدا به آن رسیده بودم. به من بگو ساعد. باقی مانده سود سهم کامیار کجاست؟

بی آنکه خود را ببازد. به صدای بلند خندید و گفت:

- ببینم سایه. تو چه فکر می کنی. فکر می کنی من به تنهایی جان می کندم، تا شما اول هر ماه، بدون هیچ تلاشی سهمتان را بگیرید و به ریشم بخرید. آنچه را که تو به اشتباه مابقی سهم خودتان می دانی. سهم شما نیست. بلکه مال من است که ناچارم به تنهایی بار اداره کارخانه را به دوش بکشم. می فهمی چه می گویم. به تنهایی و بدون کمک شوهر بی عار و تن پر ورت.

دندان هایم را از خشم به هم فشردم و بر سرش فریاد کشیدم:

- به تو اجازه نمی دهم به کامیار توهین کنی. من منظورت را از این حرفها نمی فهمم.

- سعی کن بفهمی. منظورم این است که من نوکر بی جیره موجب شوهرت نیستم و در مقابل زحمت مضاعفی که به خاطر ناتوانی او می کشم، این را حق خودم می دانم که سهم بیشتری بردارم. این حق من است و تو نمی توانی انکارش کنی.

- من منکر این نیستم که تو به خاطر اداره اینجا باید سهم بیشتری برداری. ولی فقط کمی بیشتر. نه چند برابر آنچه که ما برمی داریم. از آن گذشته بهتر بود قبلاً این را به کامیار می گفتی که چنین خیالی را داری.

صدایش از خشم می لرزید:

- این اهانت به من است که تو فکر می کنی دارم سهمتان را می دزدم.

لبخند تمسخر آلودی به لب آوردم و گفتم:

- من این را یک نوع دزدی محترمانه می دانم. تو از ضعف و زبونی کامیار سوء استفاده کرده ای.

به میان صحبتیم دوید و با لحن تندی گفت:

- حرف بیخود زنن سایه. من مزد زحمتم را برمی دارم.
به ساعتی نگاه کردم. موقع تعطیل مدرسه فیروزه نزدیک شده بود. از جا برخاستم و گفتم:

- یادت باشد بعد از این فقط سهم خودت را بردار. چون هرکس به اندازه سهم خودش زحمت خواهد کشید و مزد دریافت خواهد کرد.

با وجود اینکه بعد از انقلاب سال ۱۳۵۷، تهیه مشروبات الکلی کار آسانی نبود، کامیار به هر حيله ای بود تهیه اش می کرد. امیدوار بودم مشکلات خرید آن، این حسن را داشته باشد که او فکری به حال اعتیادش کند. ولی این خیال باطلی بود که فقط چند روزی باعث دلخوشی ام شد و کامیار قبل از اینکه ذخیره ای که داشت به اتمام برسد. هر چند روز یک بار از خانه بیرون می رفت و ساعتی بعد با یک کارتن پر از بطری های مشروب به خانه باز می گشت. کور سوی نور امیدی که در قلبم درخشیده بود، به خاموشی گرایید. هر بار که در اثر زیاده روی در نوشیدن، از خود بیخود می شد و آزارم می داد، فیروزه وحشت زده و اشک ریزان به گوشه ای از اتاق پناه می برد و می گریست. لحظاتی که بی گناه در زیر ضربات مشت های بی امانش شکنجه ام می کرد، تصمیم می گرفتم این بار به محض رهایی از چنگالش، آن خانه را ترک کنم و بروم، اما وقتی در زمان هوشیاری نگاه ملتسمانه اش را به دیدگانم می دوخت و از من می خواست که هیچ وقت تنهایش نگذارم، احساسی که تا چند لحظه پیش گمان می کردم دیگر وجود ندارد، در وجودم جان می گرفت و میل به ماندن و مقاومت را در من برمی انگيخت.

درست نمی دانم چه چیزی مرا در آن خانه پای بند می کرد. احساسی که هنوز به او داشتم و یا ترحم بر موجودی که به تدریج داشت فنا می شد. گاهی به خود فشار می آوردم تا ماهیت احساس را که داشتم محک بزنم. شکی نداشتم که هنوز احساسم نسبت به او نمرده و در گیر و دار آتشی که جانش را می

سوزاند تا حدی به ترحم آمیخته شده است.

هر وقت بدمستی هایش به شدت خود می رسید، ناچار می شدم فیروزه را در آغوش بگیرم و با او از خانه خارج بشوم، تا بیش از این شاهد بدمستی های پدرش نباشد.

آن روز بعد از مشاجره با ساعد، در حالی که همه وجودم از شدت خشم می لرزید، شرکت را ترک کردم. آنقدر عصبی بودم که به محض سوار شدن به اتومبیل سرم را به روی فرمان نهادم و با صدای بلند گریستم. می دانستم آنچه که اکنون داشت به سرمان می آید مقصرش کامیار است و آن مبارزه ای که من اکنون شروع کرده بودم، در واقع مبارزه ای بود که می بایستی او در ابتدای آغاز اختلافش با ساعد آن را شروع می کرد.

دلم می خواست می توانستم تصویر آرزوهایم را به روی دلش نقش می زدم نه بر آب درون آن بطری های لعنتی که هر چند روز یک بار داخل کارتن بسته بندی شده به خانه ما حمل می شد.

با وجود اینکه هنوز آرام نگرفته بودم، چون فیروزه انتظارم را می کشید، به دنبالش رفتم و با او به خانه بازگشتم. کامیار هوشیار بود و این بار برخلاف همیشه که اهمیتی به رفت و آمدم نمی داده دیدگان بی تابش در انتظار بازگشتم به در دوخته شده بود. به دیدن چهره برافروخته ام پرسید:

- کجا رفته بودی؟ این روزها کمتر در خانه پیدایت می شود. از وقتی فیروزه به مدرسه می رود، تو هم دیگر در خانه بند نمی شوی.

از اینکه بالاخره زبان به اعتراض گشود. نفسی به راحتی کشیدم و تصمیم گرفتم آنچه را که در این مدت روی داده بود با او در میان بگذارم. پس از مکث کوتاهی پاسخ دادم:

- علت غیبت های اخیرم این است که مدتی است صبح ها در شرکت مشغول کار هستم.

حیرت زده نگاهم کرد و پرسید:

- کدام شرکت! مگر کار پیدا کرده ای؟

- نه. چرا کار پیدا کنم. فکر نمی کردم یادت رفته باشد که ما خودمان هم شرکت داریم و هم کارخانه. آن وقت تو هر دو را بی صاحب رها کرده ای و خانه نشین شده ای.

داغ دلش تازه شد. آه سردی از سینه بیرون کشید و گفت:

- تو دلیلش را بهتر می دانی. من تحمل وجود برادرت را ندارم و تا روزی که او گورش را گم نکند. قدم به آنجا نخواهم گذاشت. تعجب می کنم تو دیگر چرا به آنجا می روی؟

هوای مستی در وجودش هوای زندگی را زهرآگین ساخته بود به چهره رنگ پریده و چشمان به گود نشسته اش چشم دوخته. از آنچه که داشت به سر خود می آورد دلم گرفت و پاسخ دادم:

- چون ما اشتباه کردیم و نباید میدان را برای تاخت و تاز ساعد خالی می کردیم. از همان روز اولی که به آنجا رفتم فهمیدم او در آنجا قدرت مطلق است. شنیدن این جمله آتش دلش را سوزان تر کرد. بدون اینکه به من بنگرد گفت:

- تو داری از سوز دلم حرف می زنی سایه. چون آن موقع هم که هنوز خانه شین نشده بودم به خوبی می دانستم که آنجا فقط ساعد قدرت مطلق و فرمانروای واقعی است.

با لحن سرزش آمیزی گفتم:

- من تو را مقصر می دانم. اگر ضعف نشان نمی دادی و عقب نشینی نمی کردی، به خودش این اجازه را نمی داد، آنچه را که حق ماست حق خودش بداند. وقتی همسرت شدم این امید را داشتم نقطه اتکایی که یافته ام ماند نقطه اتکایم به خانواده، سست و لرزان نباشد ولی تو نه تنها نتوانستی برایم تکیه گاه

مطمئنی باشی، بلکه حتی برای خودت هم نتوانستی.

با بی حوصلگی نگاهم کرد و با صدای خفه و گرفته ای گفت:

- این روزها زیاد سر به سرم نگذار، چون اصلاً حوصله اش را ندارم.

احساس کردم مسئله جدیدی پیش آمده که بر ناآرامی اش دامن زده است.

با نگرانی پرسیدم:

- چرا، مگر باز چیزی شده؟

سرش را میان دو دست گرفت و با صدایی که همه حسرت های زندگی اش را

آشکار می کرد پاسخ داد:

- باغ قاسم آباد را مصادره کرده اند.

با وجود اینکه سال ها بود قدم به این باغ نگذاشته بودم، زیبایی و صفایش

همراه با خاطرات تلخ و شیرین گذشته همیشه در رویاهایم جلوه گری می

کردند. با صدایی که افسوس از آن می بارید زیر لب نالیدم:

- راست می گویی! از کجا می دانی؟

- همین امروز صبح خبرش به من رسید. می بینی سایه. گذشته ما دارد به

همین سرعت نابود می شود. همه وابستگی ها و خاطره هایمان، همه آنچه که گاه

یادآوری اش تلخی های زندگی را شیرین می کرد.

دردش را احساس کردم. همان دردی که در دل من بود. با وجود این برای

دلداریش گفتم:

- ما از مدت ها پیش از این باغ دل بریده بودیم. به اعتراض سرش را تکان

داد و گفت:

- من هیچ وقت دل از آنجا نبریده بودم. هنوز هم آن باغ برایم همان ارزش

سابق را دارد. فقط به خاطر آن چیزی که ارزشش بیشتر بود ناچار شدم از آنجا

دل بکنم و گرنه خودت خوب می دانی که همه خاطرات خوش گذشته ام در آنجا

بوده است.

باورم نمی شد که هنوز گذشته ها را به یاد داشته باشد. برقی از امید در دلم درخشید. نزدیکتر رفتم. درست روبروش ایستادم و با صدای گرم و پرمحبتی گفتم:

- پس تو هنوز خاطرات گذشته را فراموش نکرده ای و آنها را به یاد داری. بیا کامیار. بیا تا با هم به دنبال گذشته ها بگردیم و به محض این که به خاطرات شیرینش رسیدیم. در همانجا متوقفش سازیم. با صدای لرزانی گفت:

- گذشته من در جایی پنهان نشده که بتوانم پیدایش کنم. بلکه نابود شده و هیچ اثری از آن به جای نمانده تا بتوانم در کوچه پس کوچه های آشنای یاد هایم به دنبالش بگردم و امید به بازیافتنش را داشته باشم. دست از سماجت برنداشتم و گفتم:

- تو نمی خواهی تلاش کنی چون قدرت و توانایی مقابله با مشکلات زندگی را نداری نه خودت به فکر مقابله با آن هستی و نه می گذاری که من کمکت کنم. سایه ای از غم چهره اش را پوشاند و با صدایی که عجزش را می رساند گفت:

- دیر به فکر افتادی. دیگر دست خودم نیست. معتاد شده ام. دلم می خواهد به خاطر تو و فیروزه این بطری های لعنتی را در زیر پاهایم خورد کنم و خلاص بشوم ولی می دانم که بی فایده است و اگر آنها را بشکنم ساعتی بعد دوباره به فکر تهیه اش خواهم افتاد.

- می دانم کامیار. تا روزی که نتوانی بر ضعف و زبونی ات غلبه کنی، حتی اگر آنها را هم بشکنی. بطری های دیگری را جایگزینش خواهی کرد. پس موفق نخواهی شد، نه امروز نه فردا و نه هیچ وقت دیگر. منظورم را می فهمی یا نه؟ سپس با لحن رنجیده ای گفتم:

- تو الان هوشیاری، خودت متوجه نیستی در لحظاتی که اجازه می دهی محتویات این بطری اختیار از کفت خارج کند، چطور آزارم می دهی. شاید من

بتوانم تحملش کنم ولی برای فیروزه دیگر قابل تحمل نیست. نمی بینی چطور روز به روز لاغرتر و افسرده تر می شود. همین چند روز پیش بود که به محض شروع باده گساری ات، در اتاق را به رویت قفل کرد و کلیدش را برایم آورد. منظورش را از این کار نفهمیدم و با تعجب از او پرسیدم؛ برای چه این کار کردی؟ پاسخ داد؛ این کلید اتاق باباست. در را به رویش قفل کردم که نتواند اذیت کند. کلید را با محبت از دستش گرفتم و گفتم؛ بی فایده است عزیزم، بگذار باز بماند. می دانی چرا این حرف را زدم، چون می دانستم اگر در لحظه طغیان خشم و خروشت در بسته باشد، بیشتر عصبانی خواهی شد و بیشتر در صدد آزارم بر خواهی آمد حتی اگر مجبور باشی شیشه پنجره را بشکنی و راهی به بیرون پیدا کنی. غیر از این است کامیار؟

کوشید تا به صدایش رنگ محبت دهد و گفت:

- مرا ببخش. تو که می دانی دست خودم نیست. همیشه بعد از اینکه مستی از سرم می پرد، هر چه فکر می کنم اعمالی را که در آن موقع از من سر زده به یاد نمی آورم. بیا کمکم کن. می خواهم یک بار دیگر این شیشه های لعنتی را بشکنم و قول بدهم دوباره همان کامیاری بشوم که تو دوستش داشتی.

سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

- هنوز هم دوستت دارم. این کار بی فایده است. چون تو به همان سادگی که این شیشه ها را می شکنی. عهدهت را هم خواهی شکست. این بار اول نیست که به من قول می دهی. همانطور که خودت گفتی. اگر الان آنها را بشکنی، چند ساعت دیگر نیازت وادارت خواهد ساخت دوباره به فکر تهیه اش باشی. مطمئنم اگر باز هم بخواهم مانعت بشوم بی تردید آزارم خواهی داد.

- بعد از آن همه عشقی که به تو داشتم، چطور می توانم آنقدر آزارت بدهم. مرا ببخش سایه. قول می دهم دیگر تکرار نشود.

بی اعتنا به لحن التماس آمیزش گفتم:

- تو از این قولها زیاد داده ای. دیگر باور نمی کنم. دست خودت نیست، معتاد شده ای. نمی بینی وقتی مشروبات دیر می شود چطور دست هایت شروع به لرزش می کند، رنگ از رویت می پرد، بی حوصله می شوی. نه تحمل مرا داری و نه تحمل فیروزه را.

- اگر تو کمکم کنی. شاید هنوز دیر نشده باشد. کمکم کن سایه.

به مرد ضعیف النفس و درمانده ای که روبرویم ایستاده بود و التماس کنان از من می خواست که کمکش کنم. نگریستم و کوشیدم تا او را با مردی که یک زمان تنها نقطه اتکایم بود. مقایسه کنم اما نه در نگاه سرگردان و ناآرامش اثری از آرزوهای بر باد رفته ام یافتم و نه در بدن نامتعادل و لرانش. دستش را به روی دستم نهاد و نگاه ملتسمانه اش را به دیدگانم دوخت. به خوبی می دانستم که این دستان ضعیف و لرزان دیگر نمی تواند آن دستی باشد که بتواند مرا در پناه خود بگیرد. بلکه فقط دستی است که با نیاز به در پناه بردن به سویم دراز شده است.

در آن لحظه دیگر به دنبال ماهیت احساسم نمی گشتم و فقط به این خیال بودم که نیازش را برآورده کنم و پناهِش بدهم. از جا برخاستم و گفتم:

- خیلی خوب کامیار. این بار هم کمکت می کنم تا آنها را بشکنی به شرطی که قول بدهی دیگر هیچ وقت عهد بسته را نشکنی.



سایه دستش را به علامت افسوس به هم زد. این حرکتی بود که گل نسا مفهوهش را درک نکرد و اصلاً به خاطرش هم خطور نکرد که مفهومش پشیمانی است. گلنار به اشاره مادرش داخل اتاق شد و سینی غذا را از مقابلشان برداشت. در چشمان فیروزه ای رنگش برق خوشبختی می درخشید. این همان برقی بود که همیشه آرزو داشت درخشش آن را در دیدگان فیروزه مشاهده نماید. از

حرکتی که در موقع راه رفتن به بدنش می داد. دلش مالش رفت. چقدر طرز راه رفتن و قدم برداشتنش به فیروزه شباهت داشت. به زحمت چشم از او برداشت و آن را به دیدگان مشتاق و نگران گل نسا که منتظر شنیدن بقیه سخنانش بود دوخت و گفت:

- چه خوش خیال بودم من که گمان می کردم با شکستن آن شیشه ها، سدی را هم که در مقابل راه خوشبختی ام قد علم کرده خواهم شکست. سد راه خوشبختی ام نشکست. ولی عهدی که کامیار یک بار دیگر با من بسته بود، فردای همان روز شکست و او بعد از بیست و چهار ساعت تلاش بیهوده برای وفادار ماندن به عهدی با بطری مشروبی که نمی دانم در کجا پنهانش کرده بود میگساری اش را آغاز کرد.

آن شب بعد از خواباندن فیروزه، وقتی به سالن باز گشتم، او را دیدم که گیلان مشروب به دست مشغول باده نوشی است. سوز سرد ناامیدی وجودم را لرزاند. فریاد زنان پرسیدم:

- این بطری را از کجا پیدا کردی؟

بدون توجه به چهره خشمگین و لحن تحکم آمیزم با خونسردی پاسخ داد:
- وقتی دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. یک دفعه یادم آمد که دیشب موقع شکستن آنها. یک بطری جان سالم به در برده است.
به طعنه گفتم:

- لابد تو جانش را نجات داده بودی. می دانستم بی فایده است. نباید به قولت اطمینان می کردم.

- باید به من فرصت بدهی. یک دفعه نمی توانم ترکش کنم. احتیاج به زمان دارم.

بلندتر فریاد کشیدم.

- چقدر؟ چقدر زمان می خواهد؟ یک عمر. دیگر خسته شده ام و قادر به

ادامه زندگی با تو نیستیم.

به میان صحبت‌م دوید و گفت:

- یواش ترا داد و فریاد نکن. فیروزه بیدار می شود.

- الان دلت می سوزد که مبادا فریادهایم بیدارش کند ولی وقتی بدمستی ات شروع شد خودت با فریادهایت بیدارش خواهی کرد. آن بطری را به من بده، بدمستی دیگر بس است.

به التماس افتاد و گفتم:

- آخر تو از جانم چه می خواهی؟ دو سال است خواهرم ازدواج کرده و هنوز بعد از ماجرای شب عروسی اش، رویم نمی شود به دیدنش بروم. دو سال است قدم به خانه برادرم نگذاشته ام. پدر و مادرم به خاطر اینکه حاضر به ترک نشده ام، مرتب ملامت می کنند و من بیهوده دارم عمرم را به پای تو تلف می کنم. تو اصلاح ناپذیری.

- باز هم شروع به سرزنش کردی. خودت که می دانی چه کسی این بلا را به سرم آورده. تازه آه و زاری هم می کنی که چرا دو سال است نتوانسته ای قدم به خانه اش بگذاری.

با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:

- من نمی گویم از ساعد خشمگین نباش. به جای اینکه خشم را به همراه زهر این شیشه ها در حلقومت بریزی، با او روبرو شو، مشت های گره کرده ات را بر فرقتش بکوب و بر سرش فریاد بکش. با او مقابله کن خواهش می کنم. من تحمل ضعف و زبونی ات را ندارم.

با درماندگی پاسخ داد:

- نمی توانم سایه. چون به محض شروع گفتگو، قدرت مردانگی اش را به رخم می کشد و این را که از هر مویش یک بچه می ریزد.

راستش اولین باری که رو در روی هم ایستادیم، قصد مبارزه با او را داشتم.

آن وقت آن بی انصاف درست انگشت به همان نقطه ای گذاشت که می دانست تحملش برایم ممکن نیست. شاید اگر به جای بیان آن جمله فقط ضربه کوچکی به روی دستم می نواخت، مشت محکم را بر فرقش می کوبیدم. ولی با نیش زبانش مرا به جان رساند و گفت؛ تو اگر مرد بودی و عرضه داشتی، خواهرم مجبور نمی شد به دختر سرایدار خانه اش دل خوش کند. همین جمله اش بود که دوباره آتش به جانم زد و همه تلاش هایمان را برای اینکه بتوانم در مسیر عادی زندگی ام قدم بردارم نقش بر آب کرد.

- و تو به همین سادگی جا زدی. تا نقطه ضعفش را پیدا کنی و انگشت به رویش بگذاری. می دانی چرا این کار را نکردی، چون قدرتش را نداشتی. نه بعد از آن ماجرا و نه قبل از آن. من همان روز که دانستی اجاقت کور است پی به این واقعیت بردم. میان آن تصویری که قبل از آن روز از تو داشتم. با تصویری که بعد از بازگشت از مطب پزشکی پیدا کردم فرسنگ ها فاصله است. دیگر تو آن کامیاری که می شناختم نیستی و هر چه به دقت در خطوط چهره ات خیره می شوم تا شاید نشانی از تو بیابم. پیدایت نمی کنم.

با دستان لرزان گیلان مشروب را به روی میز نهاد و گفت:

- این فقط تو نیستی که در جستجوهایت مرا نمی یابی. بلکه مدت هاست که من هم در جستجوهایم برای یافتن نشانی از خود به بن بست رسیده ام. آن کامیاری که ما می شناختیم غروب همان روز در موقع بازگشت از مطب پزشکی مرد و حالا دیگر وجود ندارد تا در تلاش هایمان برای یافتنش به جایی برسیم. اینطور به من خیره نشو سایه. چون اطمینان دارم که نمی توانی در خطوط چهره ام جای پای از آرزوهای بر باد رفته را پیدا کنی.

به زحمت کوشیدم تا از میان گرد و غباری که در موقع دور شدن خوشبختی ام در اطراف پراکنده بود جای پای به جا مانده اش را جستجو کنم ولی طوفان سهمگینی که خوشبختی ام را نابود کرد، جای پایش را هم در مسیر راه از بین

برد. گرد و خاکی از خوشبختی نابود شده ام به جای مانده بود، چشمانم را می سوزاند و اشک از دیدگانم جاری می کرد.

مدت ها بود که احساس می کردم دیگر فیروزه آن علاقه سابق را به پدرش ندارد. حتی اکثر اوقات از تنها ماندن با او وحشت داشت. هر وقت می خواستم به تنهایی از خانه بیرون بروم. به دامن پرستارش می آویخت و از او جدا نمی شد. با کوچکترین صدایی هراسان از خواب می پرید و همیشه در نگاهش هراس و نگرانی موج می زد. به محض آغاز باده گساری اش، اشک ریزان به التماس از من می خواست که از خانه خارج شویم تا در تیررسش نباشیم.

در سرازیری که کامیار به رویش می غلتید، دیگر نه توان و قدرت آن را داشتم که او را از غلتیدن باز دارم و نه میلی به این تلاش. یک سال طول کشید تا با کوشش و تلاش توانستم وجودم را در شرکت به ساعد تحمیل کنم و وادارش سازم در آنجا مرا به عنوان نماینده شریکش بپذیرد و در معاملاتش از دو امضاء استفاده کند.

برای ساعد قبول این واقعیت که دیگر نمی تواند قدرت مطلق و تنها تصمیم گیرنده باشد، کار آسانی نبود. ولی من به تدریج مجبورش کردم در مقابل خواسته ام سر تسلیم فرود آورد. درست مانند دوران کودکی که مادرم در تقسیم خوراکی ها و هدایا همیشه سهم بیشتری برای ساعد قائل می شد و من در کمین بودم تا آنچه را که از سهم من بیشتر بود از چنگش به درآورم. اکنون هم می کوشیدم تا نگذارم چیزی بیشتر از آنچه که سهمش بود از سود کارخانه بردارد.

دو سال بعد از آغاز کشمکش فی مابین، اکنون دیگر ساعد هم تلاشی برای ضایع کردن حق ما نمی کرد. با وجود اینکه حدود ده سال بود قدم به باغ قاسم آباد گذاشته بودم، همیشه دلم به هوای زیبایی هایش پر می کشید. هم به هوای زیبایی هایش و هم به هوای یافتن ردپایی از روزهای خوش و پرخاطره زندگی

گذشته ام.

تا به آن روز که می دانستم هنوز این باغ به ما تعلق دارد و هر وقت اراده کنیم می توانیم برای تجدید خاطراتمان به آنجا برویم به خاطر عهده‌ی که بسته بودیم که به ناچار موجودیتش را به دست فراموشی بسپاریم، به فکر رفتن به آن محل نبودم. اما از همان روز که فهمیدم دیگر سایه سرا به ما تعلق ندارد، آنچنان دلم هوایش را کرد که دیگر آرام و قرار نداشتم.

از تو چه پنهان گل نسا که روح من یعنی روح سایه در باغ قاسم آباد در همان ویلای سایه سرایش محبوس شده بود و جسم بی روحم فرسنگ ها به دور از آنجا به هوای روحم پر می کشید. با نفس هایم در چهار دیواری فضای حیاط خانه ام به دنبال هوای زندگی می گشتم ولی به غیر از بوی تندی که از بطری های خالی انباشته شده در گوشه و کنار خانه استشمام می شد بوی دیگری به مشام نمی رسید. آرزو می کردم در قاسم آباد بودم و می توانستم در لابه لای درختان تنومند و شالیزارهای سایه محو خاطرات گذشته را بازیابم. دلم می خواست مانند آن موقعا دختر بچه بی خیالی بودم که در گرمای طاقت فرسای بعد از ظهر تابستان، کلاه آفتابی را به روی صورتم سایبان می کردم و در خیابان مشجر پشت هتل رامسر، در آرزوی چشیدن لذایذ زندگی به آرزوهایم پر و بال می دادم که تا بی نهایت به پرواز درآید و در بازگشت به هتل له له زنان ازگرما کافه گلاسه خنک را چون مزه چشیدن لذایذ زندگی با لذت در زیر زبانم مزمله می کردم. ای کاش زندگی چون سربالایی بود که درگیر و دار مشکلات پیمودن راهش وقتی پایت می لغزید به عقب برمی گشتی نه چون سرازیری که در موقع غلتیدن به روش به جلو پرتاب می شوی. کامیار هم در مواقع هوشیاری چون من به قاسم آباد و خاطراتی می اندیشید و همان احساسی را داشت که من داشتم. اما موقعی که از خود بیخود می شد. نه به سایه سرا می اندیشید و نه به متعلقات دیگر زندگی اش.

فیروزه هرچه بزرگتر می شد. فاصله ایجاد شده مابین آن دو گسترش بیشتری می یافت و او بیشتر میل به گریز از پدرش را داشت. میل به گریزی که در وجود فیروزه خود را نشان می داد در وجود من هم سربه طقیان برداشته بود، به خصوص در مواقعی که خسته از مبارزه با ساعد به خانه باز می گشتم تحمل بدمستی هایش را نداشتم.

پدر و مادرم هم، چون کامیار چندین بار در موقع بدمستی به آنها توهین کرده بود. تحمل وجودش را نداشتند و دیگر به خانه ما نمی آمدند. من و سودیه به خاطر اختلاف سنی زیاد. کمتر با هم درددل می کردیم، و دیدارهایمان محدود به برخوردهایی بود که در منزل مادرم با هم داشتیم. بنابراین امیدی نبود که بتوانم با درددل با او از بار اندوهم بکاهم.

کتانه به ارتباطش با ما ادامه می داد و چون گذشته به دیدنمان می آمد. از مدت ها پیش به این واقعیت پی برده بودم که دیگر امیدی به بهبود زندگی ام نیست و این همزیستی تنهایی و ناامیدی را برایم به ارمغان آورده است. به همین جهت به دنبال یافتن بهانه ای برای گسستن پیوندم با کامیار بودم. یک شب موقعی که آزارهاش در حال مستی به نهایت رسید به جان آمدم و تصمیم به ترکش گرفتم و به او گفتم:

- دیگر هر چه تحمل کردم کافی است و چاره ای به غیر از این ندارم که به خانه مادرم برگردم. من می روم و این طفل بی گناه را هم که تو همیشه آزارش می دهی با خودم می برم.

خنده مستانه ای به لب آورد و گفت:

- تو اشتباه می کنی سایه خانم. این بچه مال تو نیست و حق نداری او را با خودت ببری. اگر نمی توانی با من زندگی کنی، خوب نکن، طاقت عرق خوری ام را نداری، خوب نداشته باش، به جهنم، فکر نکن به تو احتیاج دارم و مانع رفتنت می شوم. تو می توانی بروی. البته فقط خودت تنها.

به اعتراض بر سرش فریاد کشیدم:

- من می روم، اما فقط با فیروزه. این دختر به اندازه کافی شاهد بدمستی هایت بوده. دیگر کافی است.

آخرین قطرات باقی مانده در ته بطری را در گلویش چکاند و یکبار دیگر به قهقهه خندید و گفت:

- خاطرت جمع باشدی حتی یک مویش را هم به تو نمی دهم. خودت می دانی که قادر نیستی او را از من بگیری. چون مال من است. فقط مال خودم. تو از وجودش هیچ سهمی نداری. نه در به دنیا آوردنش و نه در خریدنش. خودم پول خریدش را داده ام پس فقط به من تعلق دارد.

- این حرفهای بچه گانه را کنار بگذار. با این قضیه احساسی باید برخورد کرد نه مادی. تو نمی توانی همان دیدی را که در مورد وسائل خانه ات داری، در مورد این بچه هم داشته باشی. نمی بینی چطور روز به روز زردتر و رنگ پریده تر می شود. اگر همان طور که ادعا می کنی، دوستش داری، پس عاقلانه فکر کن.

- برای من شعار نده که حوصله شنیدنش را ندارم. مطمئن باش، حتی اگر مجبور بشوم فیروزه را به مادر واقعی اش برگردانم و بگذارم در فقر و بدبختی خانواده اش دست و پا بزند این کار را خواهم کرد و نمی گذارم تو زن بی صفت او را با خودت ببری.

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- شاید باور نکنی اگر بگویم که من هم ترجیح می دهم تو او را به گل نسا برگردانی، تا اینکه در این خانه بماند و شاهد بدمستی ها و آزارت باشد. از خدا می خواهم در هوای پاکیزه کلبه کوچک گیل عسگر نفس بکشد تا اینکه در فضای آلوده لجن زار این خانه نفس هایش را انباشته از هواش کند.

صدای فریادش به همراه خنده تمسخرآلودش گوش هایم را آزرده:

- خیلی زرنگی سایه. با خودت فکر کردی وادارش می کنم فیروزه را به قاسم

آباد برگرداند، آن وقت خودم می روم دوباره او را از آنها می خرم. مطمئن باش از این خبرها نیست. مگر نگفتی می خواهی بروی، پس چی شد. برو گمشو دیگر تحملت را ندارم.

موقعی که فیروزه اشک ریزان به من پناه آورد، تازه فهمیدم که او شاهد مشاجره و گفتگویمان در مورد خودش بوده است. دست هایش را به دور پایم حلقه کرد و گفت:

- من با تو نمی مانم پدر. اگر مامان از اینجا برود، من هم با او می روم. تو همیشه اذیتم می کنی و مثل مامان خوب و مهربان نیستی.

کامیار تلوتلو خوردن خود را به نزدیک ما رساند. دستش را به حالت تحکم آمیزی به طرف دخترش تکان داد و بی اعتنا به دیدگان پراشکش گفت:

- این زن مادر تو نیست. می فهمی چه می گویم. نه تو را به دنیا آورده و نه حقی بر تو دارد. فراموشش کن.

بدون اینکه پاهایم را رها کند زاری کنان پرسید:

- پس مامان من کجاست:

- به وقتش به تو خواهم گفت که کجا ست. فعلاً بهتر است حرفش را ننیم. این بار پاهایم را رها کرد و نگاه پر التماس و پراشکش را به دیدگان پدرش دوخت و پرسید:

- برای چه حرفش را ننیم. چرا نباید بدانم! آخر اگر او مادرم نیست پس مادرم کجا ست؟

از اینکه آگاهانه قصد آزدنش را داشت احساس نفرت و انزجار سراپایم را فرا گرفت. در حالی که دندان هایم را از خشم به هم می فشردم گفتم:

- چرا با این کلمات بی رحمانه بچه را وادار به سوال کردن می کنی. این چه جور دوست داشتن است که می خواهی عذابش بدهی، دیگر بس کن کافی است. سوئیچ اتومبیل را از روی میز برداشت و گفت:

- نه کافی نیست. حالا که تو شروع کردی، من تمامش نمی کنم. ترجیح می دهم بداند مادرش کیست و به او دل ببندد. تا اینکه به تو زن بی عاطفه و بی محبت دل بسته شود.

قبل از اینکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم و مانعش بشوم به طرف فیروزه که اشک ریزان خود را در پشت سرم مخفی کرده بود رفت و دستش را به زور در دست گرفت و فریاد کشید:

- بیا برویم تا مادرت را نشانت بدهم.

فیروزه در حالی که از ترس می لرزید. کوشید تا دستش را از دست او بیرون آورد. کامیار که از شدت مستی به روی پایش بند نبود. دستش را کشید و او را با خود به طرف در برد. چون سپری در مقابلش ایستادم تا مانع خروجش بشوم. کامیار با نیرویی که در اثر خشم و غصب بر قدرتش افزوده بود با فشار دستش مرا به داخل راند و از در خارج شد. بر سرعت قدم هایم افزودم. فیروزه باز هم مقاومت می کرد و فریاد زنان مرا به کمک می طلبید. سراسیمه به طرف پارکینگ دویدم و قبل از اینکه اتومبیل به حرکت در آید سوار شدم و با تظاهر به محبت با لحن التماس آمیزی گفتم:

- خواهش می کنم کامیار جان. آن سوئیچ را به من بده. تو الان مستی و نمی توانی رانندگی کنی. خیلی خوب هر جا بخواهی می رویم. فقط بگذار من پشت رل بنشینم.

با صدایی که از شدت خشم لرزان بود گفت:

- یعنی می خواهی بگویی که من بی مصرفم و حتی به درد رانندگی هم نمی خورم. سر جای بنشین سایه. هنوز از پا نیفتاده ام تا تو مجبور باشی دستم را بگیری.

دست از سماجت برنداشتم و ادامه دادم:

- آخر تو مستی و از شدت عرق خوری به روی پایت بند نیستی پس چطور

می خواهی جرات داشته باشم که کنارت بنشینم.

بی اعتنا به لحن التماس آمیزم گفت:

- نمی خواهی کنارم بنشینی چون دیگر علاقه ای به من نداری و دلت می خواهد هر چه زودتر خلاصت کنم تا بتوانی مرد دیگری را پیدا کنی که بتواند تو را به آرزوی مادر شدن برساند.

فیروزه را تنگ در آغوش فشردم و گفتم:

- اشتباه می کنی کامیار. من آرزویی به غیر از این ندارم که به خودت بیایی و نه خودت را نابود کنی و نه مرا ولی تو به تنها چیزی که فکر نمی کنی نجات آن چیزی است که دارد نابود می شود.

موتور اتومبیل را روشن کرد و گفت.

- اگر دارد نابود می شود. پس بگذار نابود شود.

دستم را به روی دستش نهادم تا مانع رانندگی اش بشوم و یکبار دیگر التماسش کردم:

- خواهش می کنم از رفتن به شمال منصرف شو. فیروزه آنقدر فریاد زده که دیگر هیچ صدایی از گلویش خارج نمی شود. اگر به من رحم نمی کنی لااقل به این بچه رحم کن. بیا پیاده شویم و به خانه برگردیم.

دستم را کنار زد و با لحن تندی گفت:

- اگر دلت نمی خواهد به دیدن گل نسا بروی همین جا پیاده شو و بگذار من و فیروزه به آنجا برویم.

نه می توانستم پیاده شوم و او را به حال خودش بگذارم تا با جان و احساس فیروزه بازی کند و نه می توانستم در کنارش بنشینم و حرکات جنون آمیزش را تحمل کنم.

سوئیچ را از روی اتومبیل برداشتم و با سماجت تکرار کردم:

- پس لااقل بگذار من رانندگی کنم. یا کمی صبر کن مستی از سرت بپرد و

بعد به راحت ادامه بده.

مچ دستم را محکم پیچاند و با دست دیگر تلاش کرد دوباره سوئیچ اتومبیل را از من بگیرد و گفت:

- من مست نیستم. سوئیچ را به من بده.

دستش را کنار زدم و گفتم:

- نه نمی دهم. امکان ندارد. تو مستی و هم خودت را به کشتن خواهی داد و هم من و فیروزه را.

به تمسخر خندید و گفت:

- پس تو از مردن می ترسی؟

- البته که می ترسم. تو هم باید بترسی. زندگی ما تمام نشده. هنوز هم اگر بخواهی فرصت برای خوشبخت شدن هست.

سوئیچ اتومبیل را از دستم قاپید. درحالی که با صدای بلند می خندید گفت:

- خوشبخت بشویم؟ چطوری! تا همین چند لحظه پیش آهنگ جدایی سر داده بودی و می خواستی ترکم کنی. پس چطور شد که حالا می خواهی با من خوشبخت بشوی. با این حرف ها خیال گول زدنم را داری. تو دیوانه ای سایه.

پایش را به روی پدال گاز نهاد و به سرعت از خیابانی به خیابان دیگر پیچید. از شدت وحشت چشمانم را بستم و تن لرزان فیروزه را به سینه فشردم. اتومبیل چون مستان تلوتلو خوران به هر طرف متمایل می شد. کامیار نه می توانست خودش را کنترل کند و نه وسیله نقلیه ای را که در اختیارداشت و من فقط به این می اندیشیدم که اگر اتفاقی بیفتد، نگذارم فیروزه صدمه ببیند. از خدا می خواستم به تدریج مستی از سرش بپرد و به خود آید. ولی آن شب کامیار آنقدر در باده گساری زیاده روی کرده بود که امیدی نداشتم به این زودی ها به حال طبیعی باز گردد.

با همان سرعت غیرمجاز وارد خیابان یک طرفه شد. من اتومبیلی را که

داشت از روبرو می آمد دیدم، اما کامیار نه آن را می دید و نه می دانست مسیری که انتخاب کرده به کجا خواهد رسید.

با یک دستم کوشیدم تا رل ماشین را به طرف دیگر بچرخانم و مانع برخورد آن با اتومبیلی که از روبرو می آمد بشوم و با دست دیگرم فیروزه را که داشت به شدت می گریست محکم به سینه فشردم تا از برخورد سرش با شیشه جلوی اتومبیل جلوگیری کنم. تنها چیزی که از آن تصادف به یاددارم این بود که با تکان شدیدی به جلو پرتاب شدم و دیگر چیزی نفهمیدم.



سایه از سخن گفتن باز ایستاد و در حالی که بازگو کردن تلخ ترین خاطره زندگی اش در موقع بیرون کشیدنش از سینه به صورت بغضی راه گلویش را می فشرد. سر بلند کرد و به گل نسا که روبرویش نشسته بود و در انتظار شنیدن ادامه سخنانش دیدگان نگرانش را به دهانش دوخته بود. نگریست و با صدای گرفته ای از او پرسید:

- هنوز باران می بارد گل نسا؟

- بله خانوم چون. شما که به هوای اینجا آشنایی دارید. باید بدونین که این بارون حالا حالاها دست بردار نیست.

- تو هنوز غذا نخورده ای؟

- من خودمو با ته مونده غذای شما سیر کردم. دیگه گشنه ام نیست. تازه اگه گشنه ام هم بود. اشتها هم کو رشد. آخه دل تو سینه ام آروم نمی گیره. تو رو به خدا به من بگین بعد از اون تصادف چی به سر فیروزه اومد؟

سایه بغض گلویش را با خاطره هایش به بیرون فرستاد و باران بی صدای دیدگانش را با رعد و برق آسمان درآمیخت و ادامه داد:

- بیخود نگران نباش. من نگذاشتم فیروزه آسیب ببیند. آنقدر به این فکر

بودم که از آسیب دیدنش جلوگیری کنم که خودم را فراموش کرده بودم برای همین هم صدمات وارده به سر و بدنم کم نبود. سرم در اثر برخورد با قسمت جلوی اتومبیل شکاف برداشت. دست چپم که می خواستم با آن فرمان اتومبیل را بچرخانم، شکست و دست دیگرم به اضافه چند جای بدنم زخمی شد.

- خانوم بیچاره. چی به روز خودتون آوردین.

- چی به روزم آوردن گل نسا. من اشتباه کردم. همان روز که فهمیدم کامیار چقدر ضعیف و سست عنصر است باید از او جدا می شدم و خودم را خلاص می کردم و به جای مبارزه با خانواده ام و تلاش برای اثبات این نکته اشتباه نمی کنم پی به اشتباهم می بردم. من خیلی دیر از رو رفتم و با وجود آن همه عذابی که می کشیدم سعی در تحملش می کردم. فردای آن روز وقتی در بیمارستان چشم گشودم و مادرم را دیدم که با نگرانی کنارم نشسته و به من می نگرد. بلافاصله صحنه تصادف را به یاد آوردم و قبل ازاینکه بخواهم بدانم چی به سر خودم آمده. می خواستم بدانم چی به سر فیروزه آمده است. با نگرانی پرسیدم:

- فیروزه حالش چطور است؟

مادرم در حالی که به زحمت می کوشید تا لبخندی به لب آورد پاسخ داد:

- حالش خوب است. تو برای اینکه نگذاری او صدمه ببیند. باعث بیشتر صدمه دیدن خودت شدی.

احساس آرامش کردم. نفسی به راحتی کشیدم و گفتم:

- عیبی ندارد مادر. حالم خوب می شود. من سالهاست که دارم دل شکسته ام را با خودم یدک می کشم. بگذار یک مدت هم یدک کش دست شکسته ام باشم. کامیار چی. او هم زخمی شده یا نه؟

از شنیدن نام کامیار. چهره درهم کشید و برای نشان دادن نفرت و انزجار بیش از حدش از او عضلات صورتش را منقبض کرد و گفت:

- کامیار لعنتی صدمه ندیده، بلکه فقط صدمه زده، زخم هایش سطحی بود و

سرپایی معالجه شد و همان دیروز مرخصش کردند که به جهنم برود.

بدون توجه به خشم مادرم پرسیدم:

- پس حالا کجاست.

این بار بی طاقت شد و با لحن تندی پاسخ داد:

- دیگر حق دیدنت را ندارد. اجازه نمی دهم با آمدنش باعث آزارت شود. بعد

از این خودم با او طرف می شوم. اگر تو را به حال خودت بگذارم باز هم گول

حرفهایش را خواهی خورد. نمی دانم چه موقع خیال داری بالاخره سر عقل

بیایی و خودت را خلاص کنی. یعنی هنوز هم دروغ هایش را باور می کنی؟

- کدام دروغ ها؟

- اینکه پشیمان شده و قصد بدمستی ندارد و می خواهد اعتیادش را ترک

کند.

در حالی که سوزش خراش های بدنم باعث آزارم می شد سرم را به حالت

یاس تکان دادم و گفتم:

- این حرفها قدیمی شده مادر، دیگر باورش نمی کنم. خیالت راحت باشد.

با لحن سرزنش آمیزی گفتم:

- شاید الان وقت مناسبی برای سرزنش کردنت نیست. ولی یادت می آید

چند بار به توگفتم این مرد به درد نمی خورد دختر، ریشه محبتش را از دلت

بکن و ترکش کن. می بینی چه به روزت آورده؟ یعنی باز هم از رو نمی روی و

ادامه می دهی؟

در حالی که از شدت درد می نالیدم پاسخ دادم:

- چرا دارم از رو می روم. دیگر طاقت ندارم. خیلی سعی کردم تحمل کنم و

صدایم درنیاید. ولی دیگر کافی است. حالا دیگر به این نتیجه رسیده ام که

تلاش بیهوده است.

با لحن مصممی گفتم:

- بعد از این نمی گزارم به خانه اش برگردی. آنجا جای تو نیست. تا وقتی زنده ام جلوی تکرار اشتباهت را می گیرم.

- پس فیروزه چی، تکلیف او چه می شود؟

این بار خشمش نهایتی نداشت. با عصبانیت فریاد کشید:

- بس کن دختر. تو که نمی توانی زندگی ات را فدای دختری کنی که دراصل به تو تعلق ندارد.

اشک چشمانم. خراشهای گونه هایم را بیشتر سوزاند. ناله کنان گفتم:

- تو همیشه همین را می گویی. اما اشتباه می کنی چون من به این دختر دل بسته ام و به این سادگی ها نمی توانم دل از او ببرم.

با لحن تحکم آمیزی گفت:

- باید ببری، راه دیگری نداری. خیال می کنی من دختر بزرگ کرده ام که هر وقت کامیار سیاه مست می شود با مشتش و لگد به جانش بیفتد. خیال می کنی نمی دانم در حالت مستی چه به سرت می آورد. فیروزه با زبان بی زبانی پته اش را روی آب انداخته. حتی آن بار هم که به من گفתי در اثر برخورد با لبه تیز کابینت سرت شکسته. می دانستم که کامیار آن بلا را به سرت آورده است.

- چرا فکر می کنی او این کار را کرده؟

- چون بیرون کشیدن واقعیت امر از زبان فیروزه کار مشکلی نبود و او در حالی که از به یاد آوردن آن صحنه از وحشت به خود می لرزید. برایم تعریف کرد که چطور پدرش با ضربات مشتش و لگد شکنجه ات می داد و موقعی که تلاش می کردی تا از دستش بگریزی و از خانه خارج بشوی. امانت نداد و آنقدر سرت را به روی زبانه فلزی آن کو بید که سرت شکست و خون از آن جاری شد. دختر بیچاره گمان می کرد که تو داری می میری و در واقع خودش هم چیزی نمانده بود که از ترس هلاک شود. حالا باز هم می خواهی بمانی و تحمل کنی؟ یعنی هنوز توبه ات نشده است؟

- دیگر خیال ندارم واقعیت را کتمان کنم. چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است. خودت می بینی چه بلایی به سرم آورده. ولی آخر تکلیف فیروزه چه می شود. من نمی توانم او را به مرد دائم الخمری که عواطف انسانی اش را فراموش کرده بسپارم.

دیشب وقتی به او گفتم قصد دارم ترکش کنم. دیوانه شد و این بلا را به سرم آورد. می خواست کشان کشان فیروزه را به قاسم آباد ببرد و به گل نسا تحویلش بدهد، یعنی او را به اصلش برگرداند.

- فکر می کنم با همه بی عقلی اش، این کارش درست بوده. برای پایان دادن به این زندگی بی سر و سامان، هرکس باید به دنبال کار خودش برود. تو پیش ما برمی گردی و فیروزه به نزد مادر اصلی اش. مطمئن باش با او خوشبخت تر خواهد بود. آن وقت دیگر ناچار نیست هر روز شاهد کشمکش شما با هم باشد و از ترس به خود بلرزد.

اشک ریزان گفتم:

- به این سادگی! فکر نمی کردم این طور بی احساس و خونسرد با این مساله برخورد کنی. تو احساسات مرا نادیده می گیری. این محبت خود رو نیست، ریشه دار است و با خون جگر آن را در دلم پرورانده ام چطور به سادگی می توانم آن را از ریشه بکنم.

دستمالی را که در دست داشت، با محبت به روی گونه ام کشید و گفت:

- چاره ای به غیر از کندن ریشه اش نداری، تو خودت می گویی که کامیار این بچه را به تو نخواهد داد، حتی اگر خودش هم او را نخواهد، به خاطر اینکه آزارت بدهد این کار را خواهد کرد. باید پا به روی دلت بگذاری، راه دیگری نداری! می خواهی در عالم مستی زیر دست و پا یا مشیت و لگد هلاکش کند. یعنی این طور دلت آرام می گیرد و راضی تری تا اینکه او را به محیط آرام قاسم آباد برگردانی؟

- آخر فیروزه نمی تواند هم رنگ جماعت آنها شود و با آن محیط بیگانه است از آن گذشته دانستن واقعیت ضربه سختی به قلب او وارد خواهد ساخت و رفتنش ضربه سختی به قلب من. این انصاف نیست.

از سماجتم به خشم آمد و فریاد کشید:

- پس چی انصاف است، تو بگو. این انصاف است که تو به خاطر این دختر به آن خانه برگردی و در زیردست و پای کامیار جان بدهی، آخر به من بگو چه خیالی به سر داری؟

- این بار تصمیم جدی است و دیگر قدم به خانه اش نخواهم گذاشت. فقط نمی توانم این طفل بی گاه را به امان خدا رها کنم و بگذارم کامیار در موقع مستی، همه عقده های دلش را بر سر او خالی کند. اگر او را به من می داد با خیال راحت خانه اش را ترک می کردم. ولی وقتی حاضر به این کار نیست نمی توانم جان فیروزه را جا بگذارم و بروم.

- جان خودت را چی؟ مگر از جانت سیر شده ای. شوهرت به سیم آخر زده. دیگر امیدی به نجاتش نیست. می دانم که انصاف نیست این دختر را دست آن جلاد بسپاری، اما انصاف هم نیست که تو عذاب بکشی. از دیروز که اینجا بستری شده ای. کامیار مرتب به سراغت می آید و التماس می کند که بگذارم تو را ببیند اما دیگر نمی گزارم خامت کند.

با لحن اطمینان بخشی گفت:

- من که گفتم دیگر از رو رفتم. این بار خام نمی شوم باور کن.

یکبار دیگر احساسم را به کامیار محک زدم و آن را در زیر ذره بین قرار دادم تا اگر حتی ذره کوچکی از عشق و محبتی که قبلاً به او داشتم در وجودم باقی مانده است، شناسایی کنم. بعد از این آزمایش به جرات می توانستم این ادعا را داشته باشم که دیگر در پشت میله های احساسم محبت او در غل و زنجیر نیست و خود را از بندش رهانیده ام.

از همان روز مادرم چون سدی محکم در مقابلم ایستاد و مانع دیدارمان شد. زخم هایی که کامیاربه روی صورت و بدنم به جای گذاشته بود، کم کم رو به بهبود بود، اما زخم به جای مانده به روی قلبم نه تسکین می یافت و نه التیام می پذیرفت. با وجود اینکه هر بارکتانه به دیدنم می آمد، به من اطمینان می داد که فیروزه حالش خوب است، دروغ آشکارش را باور نمی کردم و می دانستم که در اثر فشار مادرم، برای آسودگی خیالم آن را بیان می کند. چندین بار کوشیدم تا به بهانه ای ازدستشان بگریزم و به امید دیدن فیروزه و اطلاع از حالش در اطراف خانه کامیار کشیک بدهم ولی مادرم که ناکامی دخترش او را از خواب غفلت بیدار کرده بود، دیگر به فکر تفریحات و علائق گذشته نبود و به این بهانه نمی شد او را سرگرم کرد و از دستش گریخت. اکنون که دیگر وجود کامیار به روی زندگی ام سایه نمی افکند، افرادی که از مدتها پیش وجود شان در زندگی ام فراموش شده بود، اطرافم را گرفته بودند و تنهایی نمی گذاشتند. حتی سودیه و شوهرش هم هر روز به دیدنم می آمدند.

برادر نامهربانم، مهربان شده بود و در ظاهر به بهانه دلسوزی و در باطن از ترس اینکه مبادا دوباره به فکر تامین منافع کامیار باشم، به دلیل منافع شخصی اش بیش از دیگران تشویقم می کرد که زودتر این بند مزاحم را از دست و پایم بازکنم و خلاص بشوم.

حدود شش ماه خانواده ام به نوبت کشیک می دادند و تنهایی نمی گذاشتند. هر چند تمایلی به بازگشت نداشتم، دوری از فیروزه آرامش زندگی ام را سلب کرده بود. گاهی در خواب می دیدم که با التماس صدایم می کند و بلافاصله سراسیمه از خواب می پریدم و اگر مانعم نمی شدند، همان موقع به سراغش می رفتم.

ساعد با عقب نشینی من از صحنه تجارت یکه تاز و صدرنشین مقر حکومتش گردید، یکبار دیگر کامیار جیره خوار برادر زنش شد و با مقرری که

توسط کتانه دریافت می کرد بی سروصدا و بدون هر اعتراضی به آنچه که می گرفت قانع بود.

مادرم حتی همان مقرری را هم حق او نمی دانست و عقیده داشت که زحمت نکشیده نباید مزد دریافت کند. با وجود اینکه تصمیم داشتم در مقابل آنچه که به کامیار مربوط می شد، بی تفاوت باقی بمانم، نتوانستم طاقت بیاورم و به اعتراض گفتم:

- آخر مادر این حق کشی است. هر چه باشد سرمایه کامیار هنوز در آن شرکت در گردش است.

از دخالت من در این جریان اصلاً خوشش نیامد. ابروانش را درهم کشید و با لحن تیز و برنده ای گفت:

- احساسات را کنار بگذار. این مسئله دیگر به تو ربطی ندارد. اصلاً فراموش کن که این مرد را یک زمان می شناختی. آن کسی که به خاطرش مدت ها با برادرت مبارزه می کردی، به لعنت خدا نمی ارزد.

- این را می دانم که او به لعنت خدا نمی ارزد. ولی فیروزه چی؟ آن طفل معصوم چه گناهی کرده است؟

- آن طفل معصوم گناهش این است که پایش را از حدش فراتر نهاده، بهتر است غصه اش را نخوری.

قلب انباشته از کینه اش نسبت به مردی که به دخترش ظلم کرده، او را ظالم ساخته بود و دیگر نه منافع وی را در نظر داشت و نه منافع کودکی را که در این میان گناهی نداشت. پدرم برای گسستن تارهای پیوندی که یک زمان پیوستنش به هم، نهایت آرزویش بود، از هیچ تلاشی فروگذار نکرد. کامیار که اعتیاد قدرت درست اندیشیدن و درست عمل کردن را از او گرفته بود، به همان سادگی که در مقابل ساعد تسلیم شد، حاضر به عقب نشینی گردید و در مقابل خواسته اش سر تسلیم فرود آورد. یک سال بعد از ماجرای تصادف، پدرم با وکالت از طرف

من، سند جدایی را امضاء کرد و ما بدون اینکه با هم روبرو شویم، از هم جدا شدیم. کامیار با این درخواست که فیروزه هفته ای یکبار به دیدنم بیاید، موافقت نکرد و گفت تا زنده است نخواهد گذاشت او را ببینم. او به خوبی می دانست که تا چه حد به این دختر وابسته ام، برای همین هم با پنهان کردنش از من، از عذاب دادنم لذت می برد.



سایه از سخن گفتن باز ایستاد. از جا برخاست، به کنار پنجره رفت و باران تند اشکش را با رگبار تند باران در هم آمیخت و گفت:

- این باران مداوم، حوصله ام را سر برده. حتی آسمان هم با من سر لجبازی را دارد. قصدم از آمدن به باغ خاطره هایم، جستجوی خاطرات گذشته ام بود. ولی از لحظه وروده این باران لعنتی دست بردار نیست. گل نسا سیلاب اشکی را که گونه هایش را پوشانده بود، با چارقدش پاک کرد و گفت:

- ناشکری نکنین خانوم. همین بارونه که این صفا و زیبایی رو، واسه ما جا میذاره.

- من منکرش نیستم. فقط دلم می خواست می توانستم به شالیزار و کنار دریا بروم. روی همان تخته سنگ قدیمی بنشینم. قایق را به آب بیندارم و با خیال آن روزها که دیگر باز نمی گردد. خوش باشم.

گل نسا با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

- یعنی با این کارا دلتون خوش می شه؟

- نمی دانم گل نسا. دلم خیلی گرفته. رنج دوری از فیروزه دیوانه ام کرده است.

- چند ساله از آقا جدا شدین؟

- حدود دو سال.

- چند ساله فیروزه خانومو ندیدین؟

- سه سال. کامیار خانه سابقش را فروخته و مدرسه فیروزه را هم عوض کرده که من نتوانم پیدایش کنم. هر چه به کتانه التماس کردم حاضر نشد نشانی از آنها به من بدهد و گفت این طوری هم تو راحت تری و هم فیروزه. ساعت چند است؟

- چیززی به غروب نمونده. بهتره برم فکر شام باشم. داشت یادم می رفت که قراره امشب گلستان و گیلان هم به اینجا بیان.

- تو برو فکر شام باش. من هم می روم کمی در کنار دریا قدم بزنم.

- زیر این رگبار بارون!

- عیبی ندارد چتر برمی دارم. گلستان و گیلان چند تا بچه دارند؟

- هر کدام دو تا دارن. ولی اونا اشتباه منو تکرار نمی کنن. خدا داده رو فقط خدا می تونه از آدم بگیره. من اشتباه کردم که اونو به شما دادم. چون نه شما رو خوشبخت کرد و نه تونست درد مارو درمون کنه.

گل نسا دیگر طاقت آن را نداشت که روبروی سایه در آن اتاق بنشیند و به او بنگرد. می دانست که اگر کمی دیگردد آنجا توقف کند، اختیار از کف خواهد داد و به صدای بلند خواهد گریست. به بهانه تدارک شام از اتاق بیرون آمد و به محض رسیدن به آشپزخانه، همانجا در کنار اجاق نشست و گریست.

دلش از بدبختی دختر نادیده اش که تا همین چند روز پیش می پنداشت، در ناز و نعمت زندگی می کند و دنیا به کامش است به درد آمده بود. از خودش بدش می آمد. از خودش که آن طور بی جهت و از روی نادانی تحت تأثیر احساسات قرار گرفت و به آن سادگی تن به جدایی از کودکی داد که به راحتی می توانست چون کودکان دیگر با یک لقمه نان بیشتر در گوشه و کنار همین باغ رشد کند و به ثمر برسد و حالا دلش داشت به هوای دیدن و یافتن نشانی از او پرمی کشید،

کاری از دستش برنمی آمد و چاره ای به غیر از سوختن و ساختن نداشت.
سوزی که در اثر باز شدن در آشپزخانه وجودش را لرزاند. گرمای مطبوعی را
که از شعله روشن اجاق وجودش را گرم می کرد تحت الشعاع قرار داد.
صدای گیل عسگر او را به خود آورد که می پرسید:

- چی شده. پس چرا اونجا نشستی و زانوی غم بغل کردی. نکنه خانوم تو رو
هوایی کرده.

سرش را بلند کرد و دیدگان پر اشکش را به صورت همسرش دوخت و گفت:
- سر به سرم نذار گیل عسگر. این دل صاب مرده ام پردرده. تو همین چند
ساعت اونقدر غم توش لونه کرده که دیگه داره می ترکه.

- چرا! فقط واسه اینکه داری غصه خانوم رو می خوری؟
- نه گیل عسگر. فقط واسه این نیست. بیشتر به این خاطره که دختر بیچاره
مون. یعنی همونی که ازش دل بریدیم تا تو بدبختی بزرگ نشه آب خوش از
گلوش پایین نمی ره.

گیل عسگر در زانوان پرتوانش، احساس ناتوانی کرد. در کنار همسرش زانو
زد و با نگرانی پرسید:

- مگه چی به سرش اومده؟ زودتر به من بگو ببینم چه خاکی تو سر مون
شده.

گل نسا همان حالت انتظار آمیخته با نگرانی و هراس را که خود در موقع
شنیدن کلمات سایه داشت در آن لحظه در دیدگان همسرش مشاهده کرد و
دانست که او هم نسبت به سرنوشت فیروزه بی تفاوت نیست و با او هم درد
است. آهی کشید و با صدای گرفته ای پاسخ داد:

- آخه اگه بهت بگم هر چی غم تو دنیاس به دلت میاد. کاش خانوم اینجا
نیومده بود و هنوزم ما نمی دونستیم بچه مون پسره یا دختر. اسمش چیه و چی
داره به سرش میاد.

گیل عسگر نگاه پرسوالش را به دیدگان همسرش دوخت و پرسید:
- آخه مگه چی داره به سرش میاد. تو که منو کشتی زن. چرا اینقدر حاشیه می ری حرفتو بزنی.

- یادت میاد دیشب بهت گفتم که دیگه خانوم با آقا زندگی نمی کنه؟
- گفتی، ولی نگفتی چرا؟

- حالا بهت می گم چرا، چون از دست بدمستی هاش به تنگ اومده، ازش جدا شده. اونقدر سرشو به دیوار کوبیده که خون ازش جاری شده. حالا که دیگه دستش به خانوم نمی رسه، لابد داره اون طفل معصوم رو عذاب می ده، دلم از این می سوزه که این بلا رو ما به سر این بچه آوردیم. تو این خونه هرچی نباشه، محبت که هس. هر جوری بود می تونستیم یه جوری هم شکمشو سیر کنیم و هم نذاریم غم به دلش بیاد.

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- فایده این حرفا چیه. اون موقع که نباید واگذارش می کردیم، به اونا دادیمش. حالا دیگه مال ما نیس که غمشو بخوریم.

گل نسا مصمم از جا برخاست. رو بروی همسرش ایستاد و از لابلای بغض گلویش فریاد کشید:

- درسته که دیگه مال ما نیس ولی از گوشت و خونمون که هس.

گیل عسکر بر خلاف میل باطنی اش که با همسرش هم درد بود، با لحن شماتت باری گفت:

- اون روز که تصمیم به واگذارش گرفتی، قول دادی ازش دل بکنی و به گمونم که دل کنده بودی. شاید اومدن خانوم به اینجا دوباره هوایی ات کرده. اون نه کار خوبی کرد که اومد و نه کار خوبی کرد که هم غصه های دل خود شو و هم غصه های دل اون دختر بخت برگشته رو هم با خودش به اینجا آورد. آخه چه جوری راضی شد، دلتو این طوری بسوزونه و جیگرتو کباب کنه. بلند شو

اشک چشاتو پاک کن. یه ساعت دیگه بچه هات همه دورت جمع می شن. به رسول و رحیم هم گفتم که بیان. نزار اونا بفهمن که دلت پر درده. گل نسا گوشه چارقد مرطوبش را به روی دیدگان سرخ از گریه اش کشید و گفت:

- مگه درد بی درمون دل، چیزیه که بشه پنهونش کرد. بذار راستشو بهت بگم. تا وقتی نفهمم چی داره به سر اون دختر میاد و الان کجاس و داره چی کار می کنه، دلم آروم نمی گیره. می دونم که بچهام می خوان به اینجا بیان. چه کنم که دیگه دست و دلم به کار نمی ره. حوصله شو ندارم. بیشتر از این می سوزم من که این همه بچه بزرگ کرده بودم. مگه فقط همین یکی زیادی کرده بود که این طور راحت دل ازش كندم.

گیل عسگر به زحمت کوشید تا آتشی را که در وجودش روشن شده بود و کم کم داشت زبانه می کشید، مهار کند و نگذارد که گل نسا شعله های سوزانش را مشاهده کند. با صدای ناآرامی که به خیال خودش آرام بود گفت:

- من به خانوم می گم که این کارش درست نبود. اون نباید بعد از اینکه آتیش به خرمن خودش زد، پاشه به اینجا بیاد و آتیش به خرمن ما بزنه. - حالا دیگه فایده گفتنش چیه. اون خودش به اندازه کافی دل شکسته اس، آقا اونقدر عذابش داده که مجبور شده چون اون طفل معصوم رو اونجا جا بذاره و جون خودشو برداره بره. از این می ترسم که حالا آقا چون دستش به خانوم نمی رسه، همه عقده های دلشو سر این بچه بی گناه خالی کنه.

یکبار دیگر زانوان گیل عسکر قدرت ایستادن را از دست داد. چپقش را چاق کرد گوشه آشپزخانه زانو زد و به همسرش که داشت زیر چشمی او را می پایید نگریست و گفت:

- این خودت بودی که منو به صرافت انداختی بچه رو به اونا بدیم، پس حالا فکر شو نکن. بالاخره اون دختر هم خدایی داره. غصه شو نخور، خدا بزرگه.

گل نسا با لحن پرحسرتی گفت:

- گفتنش آسونه. دست خودم نیس، هر چی باشه اونم بچه خودمونه.

حسرت دلش را در لابلای فریاد صدایش پنهان کرد و گفت:

- نه نیس. اون دیگه بچه ما نیس. همون موقع که بخشیدیمش، مال اونا شد، مگه یادت رفته!

- نه یادم نرفته. این بلاییه که خودم به سرخودم آوردم. می دونم دیگه کاری از دستم برنمیاد و دیگه نه ما می تونیم اونو به زور از آقا پس بگیریم و نه اون می تونه به یه لقمه نون بخور نمیر سفره ما قانع بشه. اون خودشو نوه ارباب بزرگ که صد تا رعیت مثل ما غلام حلقه به گوشش هستن می دونه و کاری به کار فقیر، بیچاره ها نداره.

- پس دیگه فکرشو نکن. مگه می خوای امشب سایه خانوم و بچه هاتو گشنه بذاری.

با کف یک دست به روی دست دیگرش ضربه نواخت و گفت:

- وای راست میگی، داره دیر می شه. بگو گلپری و گلنار به کمکم بیان. آن شب موقعی که بچه های گل نسا همه با هم به دور سفره اش جمع شدند، برای اولین بار جای خالی دختر نادیده اش را در میان آنها احساس کرد و دلش گرفت.



باران به این زودی ها خیال بند آمدن را نداشت و بارش مداومش حوصله سایه را سر می برد. از پشت پنجره در تاریکی شب تابلوی سایه سرا را جستجو کرد و آن را نیافت. حق با کامیار بود. گذشته در جایی پنهان نشده که بتواند به جستجویش پردازد و آن را بیابد، بلکه نابود شده و به غیر از همان تابلوی آبی رنگ زنگ زده و خمیده، چیزی از آن به جای نمانده تا در جستجوهایش موفق

به یافتنش شود.

خانه آنقدر بزرگ نبود که وی گفتگو و نجوای گل نسا و همسرش را نشنیده باشد. او به آنجا آمده بود تا در محیط آشنای روزگار نوجوانی اش شعله های زبانه کشیده درونش را خاموش کند. ولی با سخنانش، آنچنان آتشی به جان گل نسا افکنده بود که دیگر نمی شد مهارش کرد.

از آمدنش پشیمان شد. انصاف نبود اکنون که خودش به روی آن آهن گداخته نشست، کنار برود و جا باز کند تا گل نسا هم در کنارش به روی همان قطعه گداخته و سوزان بنشیند و پا به پای او وجودش به آتش کشیده شود. از اینکه آرامش زندگی آنها را به هم زده بود، احساس شرم می کرد. دیگر تحمل آن اتاق کوچک نمور را نداشت. چترش را برداشت. آهسته و پاورچین از اتاق بیرون آمد تا صدای پایش دیگران را متوجه خروجش از ساختمان نکند.

به کنار ویلای سایه سرا رسید و ایستاد. کوشید تا از پشت پنجره های بسته اش داخلش را دید بزند. اما سیاهی و تاریکی محض در آنجا حکمفرما بود و چیزی دیده نمی شد. کاش می توانست نگاهش را مانند دوربین از لابلای شیشه پنجره، به درون نفوذ بدهد، همه اتاق ها و گوشه کنارش را زیر ذره بین قرار بدهد و با جان دادن به خاطره های شیرین، جان خاطرات تلخ گذشته را بستاند. به مغزش فشار آورد تا به یاد آورد آخرین باری که آنجا را ترک کردند، داخل ویلا چه شکلی داشت. ولی بلافاصله به یاد آورد بعد از اینکه آنها دیگر به سایه سرا نمی رفتند، کتانه و ساعد به آنجا می رفتند و مطمئناً در داخل آن تغییراتی داده بودند. چه بسا اکنون دیگر از همه آن چیزهایی که یادآور خاطرات گذشته اش بود، چیزی در داخل آن ساختمان به جای نمانده باشد.

در کنار پنجره جلوی باغچه ایستاد و شب مستی گل های محبوبه شب را به یاد آورد. همان شبی را که همه بطری های مشروب کامیار را یکی پس از دیگری به داخل آن باغچه پرتاب کردند. اکنون دیگر نه از آنجا بوی عطر گل محبوبه

شب به مشام می رسید و نه بوی تند مشروبی که در آن شب بوی عطرگل ها را تحت الشعاع قرار داده بود. فقط نم باران و بوی باران که با بوی سبزه ها و بوی خاک باغ درهم آمیخته بوده مشامش را نوازش می داد.

از جلوی ویلا گذشت و به کنار تابلوی زنگ زده سایه سرا که در وسط باغچه نزدیک در آهنی باغ خودنمایی می کرد رسید. رنگ آبی تابلو چون رنگ آبی دیدگان سایه رنگ باخته و محو شده بود و نشان می داد که از مدت ها پیش وجودش در آن باغ به دست فراموشی سپرده شده و هیچ کس توجهی به آن نداشته است. همچون وجود خود سایه که از مدت ها پیش در صفحه زندگی فراموش و محو شده بود. تابلو را به دست گرفت، خیز برداشت و آن را از روی دیوار باغ به بیرون پرتاب کرد. دیگر جای این تابلو در آنجا نبود. سایه سرا فقط برای مدت کوتاهی سرای شادی هایش شده بود و بعد از آن فقط سرای ناکامی و نامرادی اش به شمار می رفت.

قطرات بارانی که گونه هایش را می شست، نمی گذاشت قطرات اشکی که از دیدگانش روان بود، گونه هایش را بسوزاند. صدای نجوایی از پشت در به گوشش رسید و سپس دختران گل نسا با همسر و کودکانشان به درون آمدند.

برای اینکه دیده نشود، پشت درختی مخفی شد و گل نسا را دید که دارد به استقبالشان می آید. به دقت به چهره زنی که جلوتر می آمد خیره شد تا تشخیص دهد که او گیلان است یا گلستان. در تاریکی شب نتوانست چهره اش را به درستی تشخیص بدهد. ولی از سر و صدا و غوغایش یقین حاصل کرد که او گلستان است. گلستان با صدای بلند از مادرش پرسید:

– پس چرا این تابلو رو بیرون انداختین؟

گل نسا با تعجب به تابلویی که در دست دخترش بود نگریست و گفت:

– کجا پیداش کردی؟

– جلوی دیوار باغ رو زمین افتاده بود. تو تاریکی یه هو پام بهش خورد و

چیزی نمونده بود اونو زخمی کنه. خم شدم برش داشتم، دیدم تابلوی باغ خود مونه.

گل نسا ناباورا نه پرسید:

- آخه چه جوری پر کشید و به اونجا رفت. تا همین چند ساعت پیش همونجا سر جاش بود. زودتر بیاین تو، بارون خیلی تند شده، بچه ها خیس می شن.

گلستان تابلو را داخل باغچه و درست در جای سابقش نهاد و گفت:

- این تنها نشونیه که اینجا از اون برو بیاهای اون موقع ها به جا مونده. یادگاریه دور نندازش.

گل نسا به اعتراض گفت:

- باور کن من دور ننداختمش. موندم تو فکر که کار کیه.

تلاش سایه برای نابود کردن آن چیزهایی که خاطرات روزهای خوش و ناخوش گذشته را به یادش می آورد به جایی نرسید. لبخند تلخی به لب آورد و بعد از دور شدن آنها او هم از مخفیگاهش خارج شد و به کنار دریا رفت. امواج پر تلاطم دریا با سر و صدا و غوغایش او را به خود می خواند و تکانی که آن امواج بر بدنه قایق وارد می ساخت. آن را به حرکت وامی داشت و با این پهلوی به آن پهلوی شدن او را دعوت به سوار شدن می کرد.

کُنده هیزم هایی که در کنار ساحل به روی هم انباشته شده بود. نشان می داد که گلنار و گلپری. آتش افروختن در کنار دریا را دوست دارند و با همسالانشان حلقه وار به دورش به شادی و تفریح می پردازند. ای کاش فیروزه هم می توانست در کنار آن آتش، به شادی های زندگی لبخند بزند و غم هایش را باور نداشته باشد.

زندگی چون شمشیر برنده ای بود که تیزی نوک آن به هر طرف بدنش که می خورد آن را می خر اشید و جای خراشش را به درد می آورد. وزش باد شدت یافت و چیزی نمانده بود که چترش را از دستش رها سازد. به زحمت آن را به

روی سر نگهداشت.

برخلاف موقع آمدن که آنقدر آرام و با تانی قدم برمی داشت، به سرعت و با قدم های تند و شتابزده به داخل ساختمان بازگشت. ابتدا تصمیم نداشت وارد جمع خانوادگی شان شود. ولی با دیدن گلستان و گیلان به یاد آورد که آنها سایه ای از گذشته اش هستند همان سایه هایی که همیشه به دور و بر او و کامیار می پلکیدند و گاهگاهی از دور سرک می کشیدند و به آن دو چشم می دوختند. آن شب گلستان و گیلان با سایه هم صدا شدند و یک یک خاطرات گذشته اش را شمردند و به مرورش پرداختند. همان خاطراتی که سایه در جستجویشان رنج این سفر را بر خود هموار ساخته بود.



دیگر خورشید زندگی سایه در قاسم آباد طلوع نمی کرد. نه باران به این زودی ها خیال بند آمدن را داشت و نه سایه دیگر در خود میلی به ماندن در آنجا و تجدید خاطرات گذشته اش را داشت.

خاطره هایی که یک زمان شیرین و دلنشین بود یادآوری اش اکنون بر رنج درونش دامن می زد، رنجی که ناآگاهانه و شاید هم آگاهانه و از روی خودخواهی داشت آن را چون مرض مسری در وجود گل نسا تزریق می کرد.

تصمیم گرفت همانطور که ناگهانی آمده بود. ناگهانی هم بازگردد. ولی به محض گشودن در گل نسا را در انتظار خود دید. بعد از آن آتشی که سایه در وجودش شعله ور کرده بود حتی یک لحظه هم نمی توانست آرام بگیرد. شب گذشته هر چه تلاش کرد نتوانست دیده برهم نهد.

به خوبی می دانست که این زن تنها پل ارتباط میان او و دختر نادیده اش است و اگر بی خبر از آنجا برود. دیگر هیچ امیدی به یافتن نشانی از فیروزه نخواهد داشت. احساسش به او می گفت که وی دیگر کاری در آنجا ندارد و بی

خبر خواهد رفت. برای همین هم با چشم باز مترصد شنیدن کوچکترین صدایی از اتاقش بود تا به موقع خود را به او برساند و مانع رفتنش شود.

از دیدنش تعجب کرد و پرسید:

- چرا اینقدر زود بیدار شدی گل نسا؟

بدون اینکه پاسخش را بدهد. سد راهش شد و پرسید:

- کجا دارین می رین خانوم جون؟

- می خواهم به تهران برگردم.

- آخه چرا به این زودی! شما تازه پریروز اومدین و قرار بود چند روزی پیش

ما بمونین. معلوم می شه اینجا خیلی بهتون بدگذشت که از اومدنتون پشیمون شدین و قصد برگشتن رو دارین.

- این طور که تو فکر می کنی نیست. شما نهایت سعی خودتان را کردید که به من بد نگذرد. ولی این دل من است که هیچ کجا آرام نمی گیرد.

گل نسا بر سماجتش افزود و گفت:

- آخه تو این بارون صلاح نیس برین. بهتره یکی دو روز دیگه هم صبر کنین

تا ابرا هر چی اشک دارن بریزن و دلشون وابشه.

- نه گل نسا. این هوایی که من می بینم دلش خیلی پر است و به این زودی

ها خیال بند آمدن را ندارد. بهتر است بیخود وقتم را تلف نکنم. گیل عسگر کجا ست؟

- در خدمت شماس. رفته واستون نون تازه بخره. الان پیداش می شه.

سایه چند قدمی به جلو برداشت و گفت:

- از قول من از او تشکر کن. هر چه زودتر حرکت کنم بهتر است. شاید باز

هم در فرصتی دیگر به سراغتان بیایم.

با حسرت پرسید:

- اگه دیگه نیومدین چی؟ ما چه جوری پیداتون کنیم.

سایه دلیل نگرانی گل نسا را می دانست. او به دنبال همان چیزی بود که سایه به دنبالش می گشت. کیفش را گشود و از داخل آن کاغذ یادداشتی بیرون آورد، به رویش آدرس و شماره تلفنش را نوشت، آن را به گل نسا داد و گفت:

- روی این کاغذ آدرس و شماره تلفن من نوشته شده. آن را به گیل عسگر بده و هر وقت کاری داشتید با من تماس بگیرید.

گل نسا آرام گرفت. کاغذ را محکم در مشت فشرد و گفت:

- پس لاقل صبرکنین گیل عسگر برگرده. اگه شما بدون خداحافظی برین دلش می گیره.

دو دسته اسکناس را که از قبل در جیب بارانی اش نهاده بود، به طرفش دراز کرد و با لحن محبت آمیزی گفت:

- آنقدر ناگهانی تصمیم به آمدن گرفتم که فراموش کردم برایتان سوقاتی بیاورم. با این پول از طرف من هدیه ای برای بچه ها بخر.

چون مارگزیده ای دستش را به سرعت به عقب کشید و گفت:

- نه خانوم، نه، دیگه هیچ وقت از تون پول قبول نمی کنم، اون دفعه هم اشتباه کردم که گرفتم. آتیش اون اسکناس ها هنوز هم دست و دلمو می سوزونه.

سایه کوشید تا او را وادار به قبول آن کند و گفت:

- این با آن فرق می کند و فقط برای خرید سوقاتی است و ارزش زیادی ندارد.

- راستشو بخواهین اونم ارزش زیادی نداشت. گرفتنش واسه ما مثل تف سر بالا بود و هیچ سر و سامونی به زندگی مون نداد. کاش نمی گرفتیم. شاید این جوری کمتر دلم می سوخت.

دلش نیامد مزد زحمت دو روز گذشته آنها را نپردازد. به بهانه برداشتن وسائش به داخل اتاق بازگشت و بسته اسکناس ها را کنار همان برسی که

تارهای طلایی مومایش در لابلای آن پیچیده شده بود، نهاد و از ساختمان بیرون آمد. گل نسا خم شد، چمدانش را به دست گرفت و در کنارش به راه افتاد. سؤالی بر نوک زبانش بود که جرات پرسیدنش را نداشت.

سایه داشت می رفت. اگر او عجله نمی کرد و آن را به زبان نمی آورد، دیگر فرصتی برای دانستن جوابش باقی نمی ماند. بالاخره طاقت نیاورد و پرسید:

- یعنی شما خیال ندارین یه جوری این دختر بخت برگشته رو از اون جهنم نجات بدین؟

لبخند تلخی به لب آورد و پاسخ داد:

- برایم دعاکن گل نسا. دعا کن که بتوانم نجاتش بدهم. باورکن غم دوری و بی خبری از او آرامش زندگی ام را سلب کرده و شب و روز ندارم.

- می دونم چی می گین خانوم جون. خیالتون راحت باشه. شب و روز دعا می کنم که بتونین اونو از آقا پس بگیرین. این طفل معصوم حالا دیگه غیر از شما کسی رو نداره. فقط خدا کمکش کنه که بتونه اونجا دووم بیاره.

آهنگ صدایش غم درونش را آشکار می ساخت. سایه دردش را احساس کرد و گفت:

- نگران نباش. آقا. فیروزه را از جان خودش بیشتر دوست دارد. مطمئن باش آزارش نخواهد داد.

آنچه را که می گفت، خود نیز باور نداشت. مگر نه اینکه کامیار همیشه در موقع مستی، موهای سایه را به دور انگشتانش می بیچید و با خشونت آن را می کشید. هر چه ظرف در خانه بود بر سرش می شکست و با ضربات مشت و لگد به جانش می افتاد و آن وقت در زمان هوشیاری ادعا می کرد که دوستش دارد و هیچوقت حاضر نیست او را بیازارد. زمان مستی با زبان هوشیاری قابل توصیف نیست و خدا می داند در موقعی که از خود بیخود می شد چه به سر فیروزه می آورد. فقط به خاطر دل خوشی آن زن بیچاره بود که می کوشید تا تظاهر کند

کامیار او را نخواهد آزد.

گل نسا در حالی که به زحمت می توانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، با صدای گرفته ای گفت:

- خدا کنه که این طور باشه. ای کاش آقا سر منو با تبر می شکست ولی دل اون دختر بی گناهو نمی شکست.

سایه هم چون گل نسا میل به گریستن داشت. به کنار اتومبیلش رسید. مکثی کرد و نگاهی به روی تابلوی «سایه سرا» که در گل و لای باغچه روبرو فرو رفته بود متوقف ماند و پرسید:

- این تابلوی زنگ زده دیگر به درد نمی خورد. پس چرا آن را دور نمی اندازید؟

گل نسا به یاد ماجرای شب گذشته افتاد و پاسخ داد:

- راستشو بخواهین، این تابلو یادگار شما و آقاس. نه گیل عسگر دلش میاد اونو دور بندازه و نه من و بچه هام.

سایه اتومبیل را روشن کرد و گفت:

- خداحافظ گل نسا. از قول من از گیل عسگر عذرخواهی کن. شاید خودم سر راه دیدمش. برای همه چیز متشکرم.

گل نسا نگاه حسرت بارش را بدرقه راهش کرد و آنقدر نگاهی کرد تا اتومبیل در پیچ جاده ناپدید شد.



سایه نه به عقب برگشت که تصویری از باغ قاسم آباد را در خاطرش نقش کند و نه نیم نگاهی به پرتقال های باغ همسایه افکند. این بار تصمیم گرفته بود همه آنچه را که در پشت سر به جای می نهاد به دست فراموشش بسپارد و دیگر به آنها دل خوش نباشد. دلش می خواست می توانست درست مانند آن کنده

هیزمی که بچه های گل نسا در کنار دریا به روی هم انباشته بودند. از یادهای گذشته اش خرمی بسازد و آن را بسوزاند. ولی همان طور که آن کنده ها از سیلاب باران خیس شده بود و هیزم های تر آن نمی سوختند. خرمن گذشته هایش هم از سیلاب دیدگانش مرطوب بود و با هیج شعله ای روشن نمی شد و آتش نمی گرفت. قطرات بارانی که به روی گونه های گل نسا می دوید، با اشک هایش درهم آمیخت. به یاد آورد از وقتی که سایه در آنجا پیدایش شد. هم آسمان بام قاسم آباد ابری شد و بارید هم آسمان دل خود او.

سایه درسایه های محو زندگی اش گم شد و رفت. گل نسا بدون توجه به رگبار تند باران. همانجا کنار در نشست و گریست. موقعی که گیل عسگر به کنار در باغ رسید. همسرش را دید که بدن خیس و لرزانش را به در آهنی چسبانده و مشغول گریستن است. کنارش زانو زد و آهسته صدایش کرد و گفت:

- چی شده؟ پس چرا اینجا نشستی. مگه می خوای تو این سرما ذات الریه کنی و کار دستمون بدی.

- دست رو دلم نذار گیل عسگر. اگه نون خریدی زودتر ببر اونو به بچه ها بده که گشنه نمونن.

بی اعتنا به خواسته اش با لحن تندی پرسید:

- می خوای اینجا بنشینی و زار بزنی که چی بشه؟

به سفره نانی که گیل عسگر برای اینکه خیس نشود آن را در داخل سبد در زیر چترش پنهان کرده بود نگریست و گفت:

- دلم از این می سوزه که اون سفره نونی که دست توست یه دونه بیشترش هفتمی رو هم سیر می کرد و اونم یه گوشه کنار می پلکید و بزرگ می شد و امروز نه دل خودش می سوخت و نه دل ما رو می سوزوند.

گیل عسگر با محبت دستش را به طرف همسرش دراز کرد و گفت:

- پاشو بریم تو گل نسا. آخه مگه خیال خود کشی داری. یعنی خودت متوجه

نیستی که چطور رنگت پریده و لب‌ات داره می‌لرزه. می‌دونم چته. همچین که تو رو با این حال دیدم. یه نگاه تو باغ کردم و دیدم ماشین خانوم دیگه اونجا نیس، فوری فهمیدم که چی شده. می‌دونم اون رفته و تو دلت از این می‌سوزه که نشونی از اون دختر نداری. خودت می‌دونی از اول هم قرار نبود که داشته باشی. پس فراموشش کن.

گل نسا مشت دستش را باز کرد و کاغذی را که در آن مچاله شده بود به طرف گیل عسگر دراز کرد و گفت:

- خانوم نشونی خودشو به من داده. بیا بگیرش. ولی قول بده گمش نکنی.

گیل عسگر با بی‌میلی کاغذ را از دستش گرفت و گفت:

- این به چه درد مون می‌خوره. از وقتی که خانوم پیش ما اومد غم و غصه رو هم با خودش به اینجا آورد. حتی حالام که اون بی‌انصاف از اینجا رفته. غم هاشو برنداشته با خودش ببره و اونا رو واسه تو اینجا جا گذاشته.

- نه گیل عسگر، همه شو جا نذاشته. بلکه نصف بیشترشو با خودش برده. اونم مثل من دلش پرغم بود و وقتی که داشت می‌رفت چشمش پره اشک و دلش پره غم بود.

- می‌تونست غم و غصه‌ها شو واسه خودش نیگه داره. مجبور نبود اونا رو با خودش به اینجا بیاره و هر چی که لبریز شده بریزه تو دل تو. بلند شو بریم تو خونه. دندونات داره از سرما به هم می‌خوره و بدنت داره می‌لرزه. اگه به فکر خودت نیستی. لااقل فکر اون دوتا طفل بی‌گناه باش. مگه می‌خوای اونا رو بی‌مادر کنی.

گل نسا با صدایی که از شدت زاری خفه و گرفته بود گفت:

- اون یکی که بی‌مادر شد. بذار این دوتا هم بشن.

گیل عسگر با صدای بلند فریاد کشید:

- عقلت کجا رفته زن. مادر اون دختر تو نیستی بلکه سایه خانومه. اون باید

به فکرش باشه نه اینکه تو اینجا بنشینی واسش قنبرک بسازی و هم خود تو از کار و زندگی بندازی و هم منو. اون دختر تو نیست حتی اگه یه روز اونو جایی ببینی، نمی تونی بشناسیش.

- چرا حتماً می شناسمش. چون خانوم به من گفت که اون درست شکل گلناره.

- استغفراله. خدا از خانوم نگذره که این طور تو رو هوایی کرده. اینو همیشه آویزه گوش خودت بکن که اون دختر اربابه و هیچ وقت نمی تونه شکل دختر تو باشه. این پنبه رو از گوشت بیرون بیار و فکر زندگی خودت و بچه هات باش.



سایه دیگر در صفحه زندگی اش به دنبال خطوط گمشده نمی گشت، آنقدر فصل های زندگی اش را ورق زده بود که خطوط آن محو و ناخوانا شده بود. پایش را محکم به روی پدال گاز می فشرد تا هر چه زودتر از آنچه که در جستجوی بی حاصلش به جای اینکه باعث آرامش خیالش شود، باعث ناآرامی اش شده بود بگریزد.

صدای یکنواخت حرکت برف پاک کن به روی شیشه جلو، اعصابش را هر لحظه متشنج تر می کرد. چیزی به چالوس نمانده بود که اتومبیل خاموش شد و از حرکت باز ایستاد. بعد از تلاش زیاد برای اینکه شاید بتواند آن را دوباره روشن کند، بناچار پیاده شد، با یک دست چترش را به سرگرفت و با دست دیگر بی آنکه از موتور سردر بیاورد، بی جهت به آن ور رفت.

در زیر رگبار تند باران، در انتظار کمک، نگاه سرگردانش را به جاده مقابل دوخت. ولی هیچکس در آن هوای بارانی حاضر به توقف و کمک به او نبود. از اینکه بی اعتنا به اصرار گل نسا، آن طور با عجله قاسم آباد را ترک کرده بود پشیمان شد. ای کاش هنوز در همان اتاق کوچک و نمودار اقامت داشت.

بالاخره صدای ترمز اتومبیلی او را به خود آورد و راننده آن بدون اینکه تعمدی داشته باشد، در موقع توقف مقداری از آب گل آلود جاده را به سوییچ پاشید. سایه بی توجه به بارانی اش که کاملاً خیس شده بود، چند قدمی به طرف او برداشت. مردی که پشت رل نشسته بود شیشه اتومبیل را پایین کشید و پرسید:

- کمک لازم دارید؟

نفسی به راحتی کشید. لبخندی به لب آورد و پاسخ داد:

- اگر زحمتی نباشد. ماشین خاموش شده و هر چه استارت می زنم، نمی توانم روشنش کنم. راستش من از کارهای فنی اتومبیل اصلاً سر در نمی آورم.

غریبه پیاده شد و چترش را به روی سر گرفت و گفت:

- لطفاً پشت رل بنشینید و هر وقت گفتم استارت بزنید.

سایه پشت رل اتومبیل نشست. اما تلاش برای روشن کردنش به جایی نرسید. بالاخره هردو به این نتیجه رسیدند که عیب آن در حدی نیست که آنها از عهده تعمیرش بر آیند. سایه با ناامیدی گفت:

- فایده ای ندارد. بهتر است بیشتر از این مزاحم شما نشوم آقای...

- صفا. چطور است ماشین را همین جا قفل کنم و با هم به سراغ مکانیک آشنای من در چالوس، مسیو وارطان برویم. خیالتان راحت باشد او آدم مطمئنی است. اگر موافق باشید من ترتیب تعمیرش را می دهم. شما عازم تهران هستید خانم...

- آراسته. بله من عازم تهران هستم. البته با وضعی که حالا پیش آمده، نمی دانم تکلیفم چیست.

- نگران نباشید. اگر تعمیرش احتیاج به زمان داشته باشد، می توانیم با خیال راحت آن را همانجا بگذاریم و برویم. وارطان از این کارها زیاد برایم کرده. ویلای من نزدیک چالوس است و کار تعمیرات اتومبیل را همیشه او انجام می دهد.

- امیدوارم تعمیرش زیاد طول نکشد.
- پس موافقید که ماشین را همین جا بگذاریم و برویم.
- مگر به غیر از موافقت چاره دیگری هم دارم.
- پس زودتر در اتومبیل را قفل کنید و سوار شوید تا با من و بچه ها به چالوس برویم.

سایه برای اولین بار به داخل اتومبیل آقای صفا نگریست و متوجه چشمان سیاه دو کودکی که در صندلی عقب نشسته بودند و کنجکاوانه به او می نگریستند. شد. مرد جوان نگاهش را تعقیب کرد. لبخندی به لب آورد و گفت:
- پونه و پوریا بچه های من هستند.

خم شد و دستی از نوازش به سررشان کشید و در صندلی جلو، در کنار آقای صفا نشست. از لحظه ای که سوار شدند تا لحظه ای که با مسیر وارطان دوباره به محل پارک اتومبیلش بازگشتند. سایه روی سخنش با بچه ها بود. آنها با شور اشتیاق به زن غریبه ای که از لحظه برخورد با آنان درصدد جلب محبتشان بود می نگریستند. سایه هم، همان نیازی را که بچه ها به این محبت داشتند، داشت. در نگاهش به آن دو کودک، نگاه آشنای فیروزه را جستجو می کرد و در طنین صدایشان. به دنبال طنین آشنای صدای او می گشت و دلش به هوای دیدنش پر می کشید.

تعمیر اتومبیل به این سادگی ها امکان پذیر نبود و نیاز به فرصت بیشتری داشت. مسیر وارطان با لحن اطمینان بخشی به سایه گفت:

- خاطرت جمع باشه. آقا مهندس منو می شناسن. قول می دم تا دو سه روز دیگه ماشینو تو تهرون صحیح و سالم تحویلتون بدم. اگه اطمینان ندارین. ناچارین چند روزی اینجا بمونین و خودتون تحویلش بگیرین.

در تصمیم گرفتن مردد بود. بلا تکلیف به آقای صفا نگریست و گفت:
- نمی دانم. راستش تصمیم گرفتن برایم مشکل است. از یک طرف حوصله

ام از هوای اینجا سر رفته و از طرف دیگر نمی خواهم مزاحم شما بشوم.

آقای صفا زبان به اعتراض گشود و گفت:

- باور کنید اصلاً مزاحم نیستید و من و بچه ها از هم سفر شدن با شما خوشحال خواهیم شد. از بابت ماشین هم خودم تضمین می کنم، بد و خوبش با من.

سایه حوصله اش از ماندن در آنجا سر رفته بود و می خواست هر چه زودتر آفتاب شهر تهران را لمس کند. سرش را به علامت تسلیم فرود آورد و گفت:

- اگر مزاحم نباشم. ترجیح می دهم به تهران برگردم.

- پس بهتراست عجله کنیم. تا قبل از تاریک شدن هوا به تهران برسیم. چون برای من رانندگی در شب کمی مشکل است.

به ابتدای جاده چالوس رسیده بودند که بچه ها با وجود اشتیاقی که به گفتگوی با او داشتند سرهای کوچشان را به پشتی صندلی عقب اتومبیل تکیه دادند و آرام به خواب رفتند. سایه نگاه محبت آمیزش را به آن دو دوخت و گفت:

- بچه ها خوابشان برده. راستی پس مادرشان کجا ست؟

- او دیگر با من زندگی نمی کند. ما دو سال پیش از هم جدا شده ایم. آن موقع پونه فقط سه سال داشت و پوریا پنج ساله بود. بعد از آن جدایی. آنها با من زندگی می کنند.

- عکس العملشان در مورد این جدایی چه بود؟

- بعد از گذشت دو سال به دوری از مادرشان عادت کرده اند.

با تعجب پرسید:

- منظورتان این است که دیگر بی قراری نمی کنند و هوایش را به سر ندارند؟

- برای چه این سؤال را می کنید؟

- چون دلم می خواهد احساس آنها را نسبت به مادری که ترکشان کرده، محک بزنم.

این بار با دقت بیشتری به چهره افسرده زنی که در کنارش نشسته بود نگریست و پرسید:

- راستی چرا شما تنها سفر می کنید؟

- پاسخ این سوال آسان نیست. من به تنهایی عادت دارم. در آغاز سفر تصورم این بود که خواهم توانست جای پای گذشته ها را پرکنم و آثار باقی مانده اش را بپوشانم. ولی نه تنها نتوانستم آنها را از بین ببرم، بلکه درست رد همان پا را گرفتم و به همانجایی رسیدم که می خواستم از آن بگریزم.

- برای همین است که برای بازگشت به تهران اینقدر عجله دارید؟

- بله درست است. حالا دارم به همان جایی برمی گردم که با آن عجله از آنجا گریخته بودم. زندگی پر از گریز از لحظاتی است که یک زمان رسیدن به آن لحظات نهایت آرزویمان بود. بچه ها چه خواب شیرینی دارند. آنقدر آرام خوابیده اند، که انگار هیچ غمی به دلشان نیست.

- خوب معلوم است که غمی به دلشان نیست. چون آنها هنوز کوچکتر از آن هستند که با مفهوم غم آشنایی داشته باشند.

- چطور ممکن است آشنایی نداشته باشند. حاضرم شرط ببندم، برخلاف تصور شما، آنها کمبود وجود مادر را احساس می کنند و با زبان بی زبانی، با حزنی که در نگاهشان هست آن را نشان می دهند.

صفا سرش را به علامت نفی تکان داد و به اعتراض گفت:

- نه این طور نیست. من منطق شما را قبول ندارم. بچه ها به من خیلی علاقه دارند و محبت هایم جای بی محبتی های مادرشان را پرکرده. خاطره او برایشان چرکین شده و اطمینان دارم که از دوری اش اصلاً غمگین نیستند.

- من منکر احساسی که آنها به شما دارند نیستم و مطمئنم که خیلی

دوستتان دارند برای همین هم با وجود اینکه قلب کوچکشان بیشتر از گنجایشش پر از غم و اندوه است، نمی گذارند آن را احساس کنید.

حیرت زده نگاهش کرد و پرسید:

- از کجا می دانید که این طور است؟

- این حقیقتی است که کاملاً قابل لمس است و اگر شما احساسش نمی کنید، دلیلش این است که خودتان نمی خواهید احساسش کنید. به بچه ها اجازه می دهید مادرشان را ببینند، یا مانع دیدارشان می شوید؟
- این من نیستم که مانع دیدارشان می شوم، بلکه آنها خودشان تمایلی به این دیدار ندارند.

با خشم آشکاری گفت:

- این حقیقت ندارد. اصلاً نمی توانم باور کنم که این طور باشد.

- چطور مگر؟!

- فکر نمی کنم به احساسات و عواطفشان توجهی داشته باشید. این طور به نظر می رسد که برای شما بیشتر احساسات و خواسته های خوتان اهمیت دارد و قصد دارید بچه ها را فدای تسویه حساب هایتان کنید. شرط می بندم اگر من به تنهایی با آنها به گفتگو بنشینم، خواهیم دید آن میلی که فکر می کنید در وجودشان کشته شده، کشته نشده و آن محبتی که از روز اول در دلشان بود، هنوز هم باقی است.

- اگر منظورتان نسبت به مادرشان است، گمان نمی کنم تصورتان درست باشد.

سایه نگاه پر سوالش را به صورت او دوخت و پرسید:

- چرا! چون شما می کوشید تا آبی بر آتش اشتیاقشان بریزید و آن میلی را که تمام وجودشان را درخود گرفته، سرکوب کنید؟
صفا بر سماجتش افزود و با لحن اطمینان بخشی گفت:

- این درست نیست که شما فکر می کنید آن امیال در وجود شان سرکوب شده، چون من اطمینان دارم که این میل در وجودشان نیست که بخواهم سرکوبش کنم.

- اگر می پندارید این میل در وجودشان نیست، علتش اینست که نمی خواهید باشد.

صفا با یادآوری رنجی که کشیده بود، چین به پیشانی افکند و با لحن رنجیده ای گفت:

- با وجود اینکه از زندگی گذشته ام چیزی نمی دانید، همه تلاشتان این است که محکوم کنید. گمان من این است که با محکوم کردنم در واقع قصد محکوم کردن شخص دیگری را دارید. غیر از این است خانم؟

سایه سکوت کرد و پاسخش را نداد. به کنار تونل کندوان رسیدند و در پشت انبوه اتومبیل های متوقف شده، توقف کردند. صفا یکبار دیگر سوالش را تکرار کرد و پرسید:

- حدسم درست است خانم آراسته؟

سایه هم از یادآوری رنجی که کشیده بود، چین به پیشانی افکند و پاسخ داد:

- من خیال محکوم کردن کسی را ندارم. فقط دلم از این می سوزد که بی گناه محکوم به جدایی از دخترم شده ام.

صفا به علت سماجتش پی برد و لبخند تلخی به لب آورد و بدون اینکه به او بنگرد گفت:

- برای همین است که می خواهید مادر بچه ها را تبرئه کنید. اشتباه شما در همین جاست، چون آن احساسی که شما به دخترتان دارید، او به بچه هایش ندارد. یک زمان فکرمی کردم اگر از دیدن بچه ها محروم شوم، سر عقل خواهد آمد و به سر زندگی اش باز خواهد گشت. ولی او خیلی راحت تن به این

جدایی داد و در واقع هدفش از ناسازگاری میل به جدایی بود.

سایه برای اولین بار به دقت به صورت غریبه ای که می خواست خود را آشنا جلوه بدهد نگریست و از مشاهده چهره سخت و مصممی که در مقابل داشت، این طور به نظرش رسید که او به آسانی مشکلات را در خود حل کرده و آماده مبارزه با مصائب و سختی های دیگر زندگی است.

ای کاش کامیار هم در رویارویی با مشکلات به آن سادگی نمی شکست و سنگ سخت تری می شد برای خرد کردن سنگ هایی که بر سر راه زندگی اش قد علم کرده بودند. شیشه اتومبیل را پایین کشید و گفت:

– خدا را شکر که اینجا هوا آفتابی است. در تمام مدت سفری این باران لعنتی حوصله ام را سر برده بود.

پونه دیدگانش را گشود و پرسید:

– رسیدیم باباجون؟

صفا سر برگرداند و با محبت نگاهش کرد و پاسخ داد:

– نه عزیزم. حالا خیلی مانده که برسیم.

– پس چرا ایستادین؟ من خیلی سردم شده. بهتره بخاری رو روشن کنین.

پوریا به شنیدن صدای خواهرش سر بلند کرد و گفت:

– منم سردمه. پونه راست می گه بابا، خواهش می کنم بخاری رو روشن کنین.

صفا به اعتراض گفت:

– نمی توانم این کار را بکنم چون ممکن است بنزین تمام شود.

سایه به عقب برگشت و به آن دو نگریست. چشمان سیاه بچه ها آهن ربایی بود برای جلب محبتی که به آن نیاز داشتند. رو به صفا کرد و پرسید:

– مگر برایشان لباس گرم نیاورده اید؟

– چرا آورده ام.

- خوب پس چرا تنشان نمی کنید؟

- آخر لباس ها را در داخل چمدان در صندوق عقب اتومبیل گذاشته ام.

- خوب چه ایرادی دارد. تا ماشین ها راه نیفتاده اند. می توانید آنها را بیرون

بیاورید. بچه ها راست می گویند. هوا سرد است و امکان دارد سرما بخورند.

صفا در سکوت پیاده شد و لباس های گرم بچه ها را از چمدان بیرون آورد. سایه در صندلی عقب در کنار شان نشست و در حالی که دستان سردشان را در دست گرم خود می فشرد آنها را به تنشان کرد. در شوق و اشتیاقی که در دیدگانشان نمایان شد نیازشان را به محبت احساس کرد و به یاد نیازی که دختر خودش به این محبت داشت افتاد و هاله ای از اشک دیدگانش را پوشاند. بچه ها با زیرکی متوجه غم و اندوهش شدند و برای دلداری اش سرهای کوچکی را به روی سینه اش فشردند. سایه چشمانش را برهم نهاد و با خیال فیروزه به نوازش گیسوانشان پرداخت.

موقعی که راه باز شد و اتومبیل ها به حرکت درآمدند پونه و پوریا دیگر خوابشان نمی آمد و شاداب و سرحال چشم به جاده مقابل دوخته بودند. مابقی راه در سکوت طی شد و آن گفتگویی که شروع شده بود مجال تکرار نیافت. سایه به این دلیل از قاسم آباد گریخت که از گذشته هایش بگریزد و اکنون درست چند ساعت بعد از این گریز دوباره داشت خاطره هایش را مرور می کرد. حس کنجکاوی صفا او را بی رحم ساخته بود. بعد از صرف غذا در هتل گچسر و به خواب رفتن مجدد بچه ها از فرصت استفاده کرد و به سادگی آنچه را که او تصمیم داشت دیگر به یاد نیاورد. از زبانش بیرون کشید.

جزیره دیدگان سایه به خشکسالی عادت نداشت و برخلاف خواسته اش که می خواست آنها را به بی آبی عادت دهد. به محض شروع گفتگو، دوباره پر آب شد. صفا در آرامش به سخنانش گوش فرا داد و موقعی که او اشک ریزان سکوت اختیار کرد. گفت:

- از این همه تحمل تعجب می کنم. حتی یک هزارم آنچه را شما سال ها ناچار به تحملش شدید. مادر بچه های من نتوانست تحمل کند.

- برای اینکه قدرت تحملش را داشته باشم خودم را به سختی شکنجه می کردم. حتی گاهی به خاطر اینکه اجازه می دادم در عالم مستی هر بلایی که می خواهد به سرم بیاورد. از خودم متنفر می شدم. شاید آن احساسی که هنوز در قلبم نمرده بود، وادارم می کرد در مقابلش تسلیم محض باشم و به او این اجازه را بدهم که مطابق خواسته اش، گاه به من محبت کند و گاه مرا بیازارد. عکس العمل هایش در عالم مستی متفاوت بود. بعضی اوقات با حرکات وحشیانه اش به آزارم می پرداخت و گاه چون کودکی به گردنم می آویخت و از من پناه می خواست. با خودم فکر می کردم چطور می شود مردی را دوست داشت که در عالم مستی از کشیدن موها و عذاب دادنم لذت می برد و در عالم هوشیاری حرکات وحشیانه اش را به یاد ندارد و از من توقع محبت را دارد. در موقع مستی وحشی می شد و قابل ترحم نبود ولی در زمان هوشیاری دلم بر ضعف و زبونی اش می سوخت. کم کم این محبت رنگ باخت. ابتدا تبدیل به ترحم و به تدریج تبدیل به نفرت و انزجار شد.

صدای سایه در گلویش شکست و سکوت اختیار کرد. صفا به چشمان پر اشکش نظر افکند و گفت:

- بعد از اینکه آسمان ابری شمال را پشت سر نهادیم. قرار نبود آسمان دل شما ابری شود و ببارد. از اینکه وادارتان کردم با یادآوری تلخی های گذشته پریشان شوید، پشیمانم.

- اشتباه نکنید. شما باعث پریشانی ام نشدید. این دوری فیروزه است که باعث پریشانی و رنج و عذابم شده. نگرانی ام بیشتر به خاطر فشاری است که می دانم از نظر روحی و جسمی بر وجود این دختر بی گناه وارد می شود. هرچند اطمینان دارم که کامیاردیوانه وار به او عشق می ورزد. نمی توانم از این نکته

غافل باشم که همیشه در موقع مستی و بیخودی محتویات آن بطری ها گرمی احساسات و عواطفش را تحت الشعاع قرار می دهد و به سرعت آنها را نابود می کند. باید تلاش کنم به طریقی او را از آن جهنم نجات بدهم.

- از حالا می گویم بیخود وقتتان را تلف نکنید. چون مطمئنم که موفق نخواهید شد. از من به شما نصیحت. به جای اینکه باقی مانده روزهای زندگی تان را فدای سالهای پشت سر مانده کنید. به فکر پرکردن لحظات تنهایی تان با شخص دیگری باشید.

ابتدا منظورش را درک نکرد و با تعجب پرسید:

- با شخص دیگری! منظورتان چیست؟

- منظورم با مردی است که تجربه های تلخ زندگی گذشته به او این اجازه را نخواهد داد که دوباره همان اشتباهات را تکرار کند. حالا منظورم را فهمیدید خانم؟

سایه متوجه رمز نهفته در کلامش شد و پاسخ داد:

- بگذارید خیالتان را راحت کنم آقای صفا. من هنوز نتوانسته ام گریبانم را از گرفتاری گذشته ام رها کنم و چه بسا هیچ وقت هم موفق به این کار نشوم.

- یعنی می خواهید بگویید که به جای خیز برداشتن و رسیدن به آینده قصد دارید باز هم در گذشته هایتان درجا بزنید؟ باور کردنش آسان نیست. شما دارید به خودتان ظلم می کنید. فکر نکنید اگر نسبت به وجودتان مهربان باشید و برایش ارزش قائل شوید. دلیلش خودخواهی است.

- شما هرطور می خواهید تفسیرش کنید. من نه نسبت به وجودم خودخواه هستم و نه ظالم. اما آن دختری هم که در آن خانه دارد عذاب می کشد گرچه از وجود من نیست ولی نیمی از وجود من به حساب می آید و نمی توانم نسبت به سرنوشتش بی تفاوت باقی بمانم. شما هم اگر واقعاً تصمیم گرفته اید اشتباهات گذشته را تکرار نکنید. حواستان جمع باشد که با اشتباه دیگری بر تعداد

تجربیات تلخ زندگی تان نیفزایید.

- منظورتان را می فهمم. آنچه که می گوید عملی نیست. همسر سابقم در تلاش مذبوحانه اش برای بستن تارهایی که داشت می گسست، آنها را کاملاً از هم گسست و به جای از بین بردن اختلاف فی مابین بیشتر بر آن دامن می زد. باور کنید به خاطر بچه هایم قصد داشتم ناسازگاری هایش را تحمل کنم و برای حفظ آبرو نگذارم هیچ کس از آنچه که در بین ما می گذشت آگاهی یابد. با همه تلاشم برای کتمان این اختلاف وقتی او تعمداً آن را با فریادهای بلندش هم در محیط خانواده و هم در محیط کارم علنی ساخت و ظالمانه شروع به تهمت زدن به من کرد دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. به تلافی من هم عاصی شدم و شروع به لگدپرانی کردم...

سایه حرفش را قطع کرد و گفت:

- لگدپرانی و لجبازی و فکر کردید که راهش همین است. با وجود اینکه عمل همسرتان اشتباه محض بود. باید به دنبال ریشه این عکس العملش می گشتید و علت عاصی شدنش را پیدا می کردید. لابد در نهایت ناامیدی، راه دیگری برای حفظ آنچه که تا به آن حد برایش ارزش داشت به نظرش نمی رسید.

- برای حفظ یا برای گسستن آن.

- شاید در ابتدا هر دو داشتید برای حفظ پیوندتان مبارزه می کردید و اگر این مبارزه هیچ بردی نداشت. دلیلش این بود که هیچ کدام از راه درست قدم در این راه نگذاشتید. برایتان متاسفم آقای صفا. کمبود محبتی که در وجود این دو طفل معصوم است آنها را نیازمند به اولین دست محبتی که به سویشان دراز می شود کرده. مطمئن باشید من نمی توانم نیازهایشان را برآورده کنم چون خودم سرگردان به دنبال دست کوچکی می کردم که در گوشه ای از این تهران بزرگ، نیازمند لمس دستانم است.

صفا به ناگهان آن آرامشی را که مشاهده اش سایه را وادار به تحسین می

کرد، از دست داد و فریاد کشید.

- بگذارید حرف آخر را بزنم و بحث را تمام کنم. توقع نداشتم بدون شناخت از همسرم، این طور در مورد من قضاوت کنید. شاید اگر بدانید که او درست سه ماه بعد از متار که با من، با مرد دیگری ازدواج کرده، دلیل اصرارش به این جدایی برایتان روشن شود.

سایه ناباورانه به او خیره شد و با لحنی که تعجبش را می رساند گفت:

- باورش آسان نیست! آخر چطور ممکن است؟

- چرا خانم باور کنید. بعدها فهمیدم که همه آن ناسازگاری ها، تهمت زدن ها و تلاشی برای گسستن پیوندمان به همین دلیل بوده است. شما باور نمی کنید. چون بعد از تحمل آن همه سختی هنوز نتوانسته اید خودتان را به دوری از آنهایی که ناچار به ترکشان شده اید، عادت بدهید و هنوز هم می خواهید به مردی که آنقدر به شما ستم کرده وفادار بمانید و به خاطر دوری از دختری که در اصل فرزند خودتان نیست و فقط بزرگش کرده اید، شب و روز آه می کشید ولی او آنچنان به سرعت بچه های خودش را به دست فراموشی سپرد که انگار در اصل آنها فرزندان خودش نبودند.

سایه از قضاوتش شرمسار شد و در چین های پیشانی غریبه ای که به دنبال آشنایی بود، خطوط آشنای غم را مشاهده کرد و گفت:

- من این چیزها را نمی دانستم. مرا ببخشید.

- اشکالی ندارد.

سایه دیگر تمایلی به ادامه این گفتگو نداشت. در سکوت چشمانش را به روی هم نهاد و تظاهر به خواب کرد. غم نهفته در عمق دیدگان گریانش و آهی که از سینه پر سوزش برمی خاست، حقیقتی را که در کلامش وجود داشت نمایان می ساخت. صفا احساس کرد که او دل سوخته تر از آن است که بتوان از او انتظار همراهی را داشت.

هنوز بچه ها خواب بودند که سایه به مقصد رسید. قبل از اینکه پیاده بشود، با محبت نگاهشان کرد و دست های کوچکشان را در دست فشرد و گفت:

- دلم نمی آید برای خداحافظی بیدارشان کنم.

صفا لبخند تلخی به لب آورد و گفت:

- مطمئنم دلشان خیلی برای شما تنگ خواهد شد.

سایه به اعتراض پاسخ داد:

- هنوز آنقدر به من عادت نکرده اند که وجود یا عدم وجودم برایشان اهمیت داشته باشد. آنها به انسانهایی که در زندگی هم توقف نمی کنند و فقط پس از مکث کوتاهی به راهشان ادامه می دهد و می روند دل نخواهند بست. خیلی زود حتی نام مرا هم از یاد خواهند برد.

- بچه ها خیلی عاطفی هستند و فکر نمی کنم به راحتی بتوانند فراموشتان کنند.

- خواهید دید که به راحتی فراموش خواهند کرد. وقتی که می توانند به این سادگی دوری از مادرشان را تحمل کنند. تحمل ندیدن رهگذری از رهگذران زندگی کار مشکلی نیست. برای همه چیز متشکرم. خداحافظ.



از همان موقع که فیروزه داشت به سن بلوغ می رسید، کم کم کمبودهایش را احساس می کرد و به تدریج یک نوع سرخوردگی و دلزدگی از محیط اطراف وجودش را در برمی گرفت.

پرستارانش به خاطر رفتار غیرقابل تحمل کامیار هر چند ماه یکبار می رفتند و جای خود را به چهره ناآشنا و بیگانه دیگری می دادند. محبتی که پدرش وانمود می کرد به او دارد، غروب های هر روز رنگ می باخت و تبدیل به خشونت جنون آمیز می شد و از آزردهنش لذت می برد. با وجود اینکه فیروزه هنوز سرد و

گرم روزگار را نچشیده بود، به تدریج داشت مفهوم رنج و سختی زندگی را درک می کرد، رنج و دردی که تحملش در آن سن، خارج از حد توانایی اش بود. او هنوز خاطرات دوران خوش اوان کودکی را به یاد داشت. آن روزها فقط مفهوم شادی را می شناخت و واژه های دیگر هنوز برایش ناآشنا و ناشناخته بود. شور و اشتیاق و لبخند شیرینش شادی و خوشبختی را برای سایه و کامیار به ارمغان می آورد و انعکاس این خوشبختی، گرمی بخش زندگی فیروزه می شد و او بیهوده گمان می برد که افسانه حیات در همین شور و نشاطی که در چهار دیواری خانه آنها طنین انداز است، خلاصه می شود ولی اکنون در فریادهای مستانه پدرش واقعیت تلخ تولدش را آشکار می دید به خصوص خاطره فراموش نشدنی آن روز که پدرش با سماجت می کوشید تا برای اثبات ادعایش او را به زور با خود به قاسم آباد ببرد. رانندگی جنون آمیزش در حالت مستی، زاری و التماس مادرش برای اینکه شاید بتواند او را از این کار بازدارد و تصادفی که منجر به جدایی آن دو از یکدیگر شد چیزی نبود که به این سادگی ها از خاطرش برود.

بعد از اینکه سایه آنها را ترک کرد و رفت، فیروزه هر شب به تنهایی شاهد بدمستی پدرش بود و هر روز بیش از روز گذشته نیاز به محبت مادرش را احساس می کرد و بهانه اش را می گرفت.

کامیار که هر شب تا قبل از آنکه دست و دلش برای شیشه های مشروب بلرزد. دست و دلش برای دخترش می لرزید و به غیر از او سودایی در سر نداشت می کوشید تا به تدریج هوای سایه را از سر او بیرون کند. هر چه فاصله زمان جدایی فیروزه از مادرش بیشتر می شد میل به گریز از خانه و پرواز به سوی آشیانه ای امن و به دور از خشونت در وجودش رشد بیشتری می یافت. از همان موقع بود که فیروزه هوایی شد و به غیر از هوای رفتن سودای دیگری در سرش نبود. کامیار باورش نمی شد که یک روز او عاصی شود و سر به طغیان

بردارد و با وجود تجربه تلخی که از هم زیستی با همسر سابقش داشت گمان می کرد گرمی محبت هایش برای پرده پوشی سردی خشونت های غیرارادی اش کافی است.

کامیار به تدریج همه وابستگی هایش را به غیر از وابستگی به فیروزه از یاد برد. دیگر نه به سایه می اندیشید، نه تلاشی برای مرور خاطرات گذشته اش می کرد و نه التماس ها و اشک های کتانه برای اینکه او را به خود آورد در دل سختش اثر داشت. بدستی اش همیشه با شروع بد و بی راه گفتن و به رخ کشیدن اصل و نسب فیروزه آغاز می شد. فقط زمانی که در اثر زیاده روی دیگر نمی توانست تعادلش را حفظ کند و به روی پایش بند شود آرام می گرفت و بدمستی اش پایان می یافت و آن وقت به جای اینکه دخترش را در آغوش بگیرد یا خود را در آغوش او می انداخت و یا همانجا به روی کف اتاق پذیرایی دراز می کشید و به خواب می رفت.

فیروزه در نهایت ناامیدی به دنبال فرصتی می گشت تا شاید بتواند برای پی بردن به راز تولدش پدرش را در موقع هوشیاری وادار به اعتراف کند. به امید رسیدن به این هدف یک روز صبح بعد از اینکه مستی از سر پدرش پرید و برای دلجویی با محبت دست او را در دست گرفت فرصت را غیمت شمرد و پرسید:

– خیلی دلم می خواهد بگویی که اگر تو پدرم نیستی. پس پدرم کجا ست؟

کامیار از شنیدن این جمله یکه ای خورد و با تعجب پرسید:

– چه کس به تو گفته که من پدرت نیستم.

با صدای بغض کرده ای پاسخ داد:

– خودت. نه تنها دیشب بلکه هر شب در عالم مستی این جمله را تکرار می

کنی.

دریای فیروزه رنگ دیدگانش، نگین درخشانی شد به روی حلقه تنگ سینه کامیار و آن را در خود فشرد. دستش را حلقه وار به دورگردنش آویخت و گفت:

- آن حرف ها فقط هذیان مستی است تو نباید باورش کنی.
- من شنیده ام که می گویند « مستی و راستی » پس لااقل یکبار هم در
عالم هوشیاری راستش را به من بگو.
رنج دخترش را احساس کرد و با لحن محبت آمیزی کنار گوشش زمزمه کرد:
- تو دختر منی. دختری که حاضرم همه زندگی ام را فدایش کنم.
- همه زندگی ات را فدایم نکن، بلکه فقط این بطری های لعنتی را فدایم کن.
با لحنی که عجز و ناتوانی اش را می رساند گفت:
- این یکی را نمی توانم. مادرت خیلی تلاش کرد تا آنها را از من بگیرد. ولی
نتوانست.

- پس نگو که دوستم داری. بگو که جانت به این شیشه ها بسته است.
- آخر این بطری ها، شیشه عمرم هستند.
کوشید تا دست پدرش را که به دورگردنش حلقه شده بود کنار بزند و با
لحنی که رنجشش را آشکار می کرد گفت:
- حالا این بطری ها، شیشه عمرت هستند. دیگر دلم نمی خواهد که جانت به
جانم بسته باشد.

کامیار در سوز آه دخترش غم های نهفته در سینه اش را نمایان دید. اما
دیگر از سرایشی تندی که داشت در آن می غلتید. نه قدرت بالا آمدن را
داشت و نه قدرت حفظ تعادلش را و چاره ای به غیر از غلتیدن و زخم خوردن
نداشت.



از همان زمان فیروزه شروع به کنجکاوی در مورد باغ قاسم آباد کرد. اولین
باری که از عمه اش در این مورد توضیح خواست کتانه از کنجکاویش یکه خورد و
کوشید تا از جواب طفره برود. فیروزه دست از سماجت برنداشت و ملتسمانه

وادارش کرد تا با او به گفتگو بنشینند. کم کم کتانه بدون اینکه خود بخواید آنقدر در مورد قاسم آباد و زیبایی هایش با او سخن گفت که فیروزه وجب به وجب آن باغ نادیده را که حتی یک بار هم به آنجا نرفته بود، می شناخت.

سخنانی که از عمه اش در مورد محیط روستایی و پرفسای محل تولدش می شنید، باعث می شد که روز به روز میل به گریز در وجودش بیشتر جان بگیرد. موقعی که این میل در تمام وجودش ریشه دواند. با یادداشتی کوتاه با این جمله که « دیگر به خانه باز نخواهم گشت، مرا ببخش پدر » به آرزویش که پرواز به سوی آشیانه ای امن بود، جامه عمل پوشاند.

سایه گذران لحظات عمرش را به سختی تحمل می کرد. با وجود اینکه دو سال از آخرین سفرش به قاسم آباد می گذشت، آتشی که در میان شالیزارش افکنده بود، هنوز شعله ور و سوزان بود و دیگر نه دل در سینه او آرام می گرفت و نه در سینه گل نسا.

باز هم چون گذشته به التماس هایش به کتانه ادامه داد. تردیدی نبود که سوز دل سایه، دل کتانه را می سوزاند و فقط چون جرات آن را نداشت که برخلاف میل برادرش لب به سخن بگشاید و با همسر سابق او در مورد فیروزه سخن بگوید برخلاف میلش، به ناچار سکوت اختیار می کرد و خود را بی خبر جلوه می داد.

این عکس العمل روز به روز بیشتر بین آن دو فاصله می افکند و بر این تصور سایه دامن می زد که نرم کردن دل سنگی زن برادرش امکان ندارد. قلب کتانه سنگی نبود و چون شیشه نازکی با یک تلنگر می شد آن را شکست. در واقع او تنها کسی بود که تارهای تنهایی برادرش را می گسست و غمخوارش می شد.

بعد از اینکه پدر و مادرشان به هوای خواسته دلشان، آن دو را به امان خدا رها کردند و راهی دیار غربت شدند، برادرش تنها بازمانده روزهای خوش دوران کودکی و نوجوانی اش بود و از همان زمان که سرخوردگی و ناامیدی کامیار باعث

شد که او از مسیر عادی زندگی اش منحرف شود خواهرش غمش را می خورد و حتی یک لحظه هم از فکر او فارغ نمی شد.

زمانی که اختلاف کامیار و ساعد مابین این دو خانواده فاصله افکند کتانه برای حفظ منافع برادرش. دست به تلاش مذبوحانه ای زد و چیزی نمانده بود که این تلاش بی ثمر باعث جدایی وی از همسرش بشود اما نه ساعد توجهی به التماس هایش داشت و نه کامیار غمگساریش را احساس می کرد.

نیمه شبی که فیروزه از خانه گریخت. کامیار آنقدر مست بود که صدای پای دور شدن تنها موجودی را که هنوز به او وابسته بود نشنید و بعد از اینکه مستی از سرش پرید و برای بوسه زدن بر جای ضربه هایی که در عالم بی خبری بر بدن لطیف و آسیب پذیرش وارد ساخته بود. به بالینش رفت. رختخواب را خالی یافت و یادداشت کوتاهش را مشاهده نمود.

رفتنش را باور نمی کرد. این دختر آنقدر آرام و مطیع بود که همیشه این تصور را داشت که آرامش و متانت را از مادر اصلی اش گل نسا به ارث برده است و تحمل هر نوع ناملایمات را دارد.

کاغذ یادداشتی که در دست داشت، بدون اینکه کبریتی به آن نزدیک کرده باشد آتش گرفت و دستش را سوزاند. به درستی نمی دانست این کف اتاق است که در زیر پایش می سوزد و با این پای خودش است که تا به این حد لرزان شده است. درست مانند زمانی که مست بود تلوتلو خو ران در حالی که با صدای بلند فریاد می کشید. خود را به اتاق پذیرایی رساند. آنقدر نام فیروزه را بلند فریاد می زد که شاید او در هر کجای دنیا که باشد آن صدا را بشنود و بازگردد.

شیشه های پر و خالی مشروب را که به طور نامرتب به روی میز بار قرار داشت یکی پس از دیگری به زمین افکند و درحالی که همچنان فریاد می کشید، آنها را شکست. بوی تند مشروب هوای اتاق را انباشت. دیگر این بو برایش سکر آور و محرک نبود و نه هوای نوشیدنش را داشت و نه هوای

بوییدنش را. بعد از اینکه کامیار از همه علائق و وابستگی هایش دل برید، فیروزه تنها دلخوشی بود که داشت و تصور از دست دادنش هرگز به خاطرش خطور نمی کرد ولی افراط در نوشیدن مشروبات الکلی قوای فکری اش را ضعیف کرده بود و قدرت اندیشیدن به فرداهای دیگر را نداشت.

باز هم لحظه ناامیدی فرا رسید. اما این بار او نیاز به نوشیدن مشروب را احساس نمی کرد و می خواست قوای باقیمانده اش را در جهت تلاش برای یافتن فیروزه حفظ کند.

کنانه فریاد پر درد برادرش را پای تلفن شنید و سراسیمه خود را به آنجا رساند و از مشاهده اوضاع آشفته خانه و بوی مشمئز کننده ای که فضایش را انباشته بود، ابروانش را درهم کشید و پرسید:

- چه بلایی سر این اتاق آوردی! بوی گندش حالم را به هم می رند. پنجره را باز کن تا هوای تازه وارد اتاق شود. خدای من چطور می شود بدون اینکه زخمی شد، این خورده شیشه ها را از روی زمین جمع کرد.

- به آنها دست نزن. بگذار همین طور بماند. قسم می خورم دیگر لب به مشروب نزنم. تو فقط فیروزه را برایم پیداکن. حالا فقط بوی پیراهن اوست که مستم می کند.

- تو از این حرفها زیاد زده ای. حرف تازه ای نیست که بشود باورش کرد. همیشه عکس العملهای عجیب و غیر عادی است. آخر این چه وقت شکستن این بطری ها بود.

- تو به این شیشه ها چه کار داری تا یک ساعت دیگر گلین خانم پیدایش می شود و آنها را جمع خواهد کرد. خودت می دانی که این دختر همه زندگی من است، کمکم کن پیداش کنم.

- تقصیر خودت است. با وجود اینکه بارها به خانه ات آمدم، التماس کردم که آزارش ندهی، حرفم را قبول نکردی. تا بالاخره عاصی شد و رفت. تو نه به

خودت رحم می کنی و نه به این دختر بیچاره.

- من آزارش نمی دادم، تو که می دانی همه زندگی ام را فدایش می کردم.
کتانه فریاد زنان پرسید:

- کدام یکی؟ زندگی روزها یا شب هایت؟ سیاهی زندگی شب ها، روزهایت را هم به تباهی کشانده. من شاهد بودم که داشت روز به روز افسرده و دل مرده تر می شد و به دنبال راه فرار می گشت. حتی چند بار این مساله را با تو در میان گذاشتم. فراموش که نکرده ای؟
- توگفتی ولی من باور نکردم.

- تو هیچ وقت حرف هایم را باور نمی کردی. بارها به سراغت آمدم و از تو خواستم به صدقه شوهرم دل خوش نکنی، برای گرفتن حقت با او مبارزه کنی، رو در روش بایستی، با مشت های محکمت دندان هاش را بشکنی و این طور ضعیف و زبون به کنج خانه ات پناه نبری ولی چه فایده که اعتنایی به خواسته ام نکردی. آنقدر برای حفظ منافعت رو در روی ساعد ایستادم که چیزی نمانده بود در انتهای کوچه بن بست زندگی ام به دنبال روزنه ای برای فرار بگردم گرچه بی فایده است، چون دارم این حرف ها را به کسی می زنم که اصلاً به بلاهایی که به سر خودش و اطرافیانش می آورد، اهمیت نمی دهد. غیر از این است کامیار؟
- کم ملامتم کن کتانه. حالا وقت این حرفها نیست. تو بگو چه کار باید بکنم.
کامیار نمی دانست جستجویش را از کجا باید آغاز کند. کتانه با وجود اینکه یقین داشت فیروزه به سراغ سایه نرفته، زیرکانه این طور وانمود کرد که می داند او به آنجا رفته است و گفت:

- نگران نباش. جای دوری نرفته. تو در را به رویش بسته بودی و نمی گذاشتی مادرش را ببیند. حالا دیگر بچه نیست که بتوانی جلویش را بگیری.

- یعنی منظورت این است که سایه دخترم را از من دزدیده؟
- من این حرف را نزد. اطمینان دارم با وجود اینکه او از دوری دخترش آرام

و قرار ندارد هیچ وقت چنین قصدی را نداشته.

- از کجا می دانی؟

- تو هیچ وقت اجازه ندادی از سایه برایت حرف بزنم و هر وقت این خیال را داشتم به میان سخنم دوییدی و فریاد زنان وادارم کردی که ساکت شوم.

- حالا هم می گویم اسم این زن بی صفت را پیش من نیاور حتی حاضر نیستم نامش را بشنوم. یعنی فیروزه اینقدر احمق است که به دنبال زنی برود که به آن سادگی ترکش کرده؟

- منظور اینست، توقع داشتی سایه می ماند و تحمل می کرد. چیزی نمانده بود نعشش را از این خانه بیرون ببرند. یادت رفته چه بلاهایی به سرش می آوردی؟ از وقتی رفته حتی یک بار هم به خودت زحمت ندادی که حالش را بررسی.

- پرسیدن حال زن بی عاطفه و بی محبتی که تاثیری به حالم نمیدهد چه ثمری دارد.

- او بی عاطفه و بی محبت نیست و بیشتر از حد توانایش سختی های زندگی با تو را تحمل کرده.

- از تو نخواستم به اینجا بیایی و برایم افسانه سرایی کنی، بلکه خواستم کمکم کنی تا فیروزه را پیدا کنم.

- این حرفها را می زنم. چون چیزی نمانده بود سایه را به کشتن بدهی. امروز می خواهم بی رحم باشم و به محاکمه ات بکشم. همسرت بیش از آنکه در توانش بود سختی و رنج زندگی با تو را به جان می خرید. حتی شاید اگر پدر و مادرش سد راه بازگشتش به خانه تو نمی شدند، هنوز هم داشت تحمل می کرد.

کامیار طاقت از کف داد و با لحن تندى گفت:

- اگر می دانستم قصد محاکمه ام را داری، از تو نمی خواستم به اینجا بیایی.

- طاقت داشته باش. لازم است قبل از اینکه به جستجویش بروی، علت

فرارش را جستجو کنی. این تازه آغاز راه است. فیروزه عاشق شده، حتی اگر پیدایش کنی، باز هم خواهد گریخت. این چه محبتی است که ادعا می کنی به این دختر داری و آن وقت شب و روز در گوشش می خوانی که دختر سریدار باغ قاسم آباد است.

به اعتراض سر تکان داد و گفت:

- یادم نمی آید این حرف ها را به او زده باشم.

- چرا می زدی و هر شب در عالم مستی تکرارش می کردی. آخر این بطری های لعنتی به غیر از اینکه یکی پس از دیگری احساسات و عواطف آنها را که برایت ارزش دارند نابود کند چه اثری دارد که نمی توانی ترکش کنی.

- خواهش می کنم بس کن. حالا وقت این حرف ها نیست. بیا زودتر به منزل سایه برویم. می خواهم تا دیر نشده فیروزه را به خانه برگردانم.

- نمی توانم بیایم، چون تو زندگی سایه را به تباهی کشانده ای و پدر و مادرش تحمل دیدنت را ندارند. من عروس این خانواده ام و نمی خواهم آنها سرزنشم کنند که چرا دوباره پایت را به خانه شان باز کرده ام. خودت به تنهایی برو و سعی کن به آنها ثابت کنی که دیگر آن کامیاری که قبلاً می شناختند نیستی و عوض شده ای...

کامیار با حالت عصبی فریاد کشید:

- من که قصد ندارم به دنبال دخترشان بروم که بخواهم این را به آنها ثابت کنم بلکه دارم به جستجوی دختر خودم می روم و اصلاً برایم اهمیت ندارد که خانواده سرداری در مورد من چه فکری می کنند.

- اگر فقط به این قصد می روی پس نرو. چون فکر نمی کنم فیروزه آنجا باشد.

- برعکس من مطمئنم که هست. آنجا تنها جایی است که ممکن است رفته باشد. با من بیا کتانه.

- نمی توانم کامیار. تو هم زندگی خودت را تباه کردی و هم زندگی سایه و دخترت را. حتی چیزی نمانده بود زندگی مرا هم به تباهی بکشانی. بارها به خاطر تو مجبو رشدم با ساعد به کشمکش پردازم. من دو بچه دارم. باعث از هم پاشیدن زندگی ام نشو. خوب می دانی که نه برادر مهربانی دارم که برایم دل بسوزاند و نه پدر و مادر مهربانی که به فکر زندگی ام باشند. پس راحتم بگذار تا خودم با مشکلاتم کنار بیایم.

- امروز خیلی بی رحم شده ای کتانه.

- اینها را می گویم که به خودت بیایی. می خواهم آن کاری را که سایه نتوانست بکند، من بکنم.

- می ترسم در وجودم قدرتی برای مبارزه باقی نمانده باشد. دلم می خواهد به خاطر فیروزه ترکش کنم. ولی این شیشه ها چون شیشه عمر دیو افسانه ای به جانم بسته شده اند.

- این مزخرفاتی است که تو سر هم کرده ای. آنها شیشه عمرت نیستند، بلکه دارند به تدریج جانت را می گیرند. حالا بیا با هم برویم. الان تو به اعصاب مسلط نیستی و نمی توانی پشت رل بنشینی. من تو را به منزل سایه می رسانم و منتظرت می شوم که برگردی. مرا ببخش که نمی توانم همراهت داخل آن خانه بشوم. چون آنها سایه ات را با تیر می زنند و نمی خواهم بدانند عروسشان هم در این توطئه شرکت داشته است.

- پس عجله کن زودتر برویم.

آنقدر با عجله خانه را ترک کردند که فراموششان شد پنجره های گشوده شده را دوباره ببندند. پرده های توری آن پنجره ها از شدت بادی که می وزید مانند رقص ارواح در پیچ و تاب بودند.

کامیار عنان اختیارش را به دست خواهرش سپرد تا به هر کجا که می خواست او را بکشانند. صدایش در میان زوزه باد به گوش رسید:

- اگر فیروزه آنجا نباشد چی. دیگر کجا می توانم به دنبالش بگردم؟
- فیروزه جای دوری نرفته. دیر یا زود پیدایش خواهی کرد. می خواهم با استفاده از این فرصت کمکت کنم که خودت را پیدا کنی. فکر می کنم این مساله از همه مهمتر است.

- مطمئن باش اگر پیدایش کنم. خودم را هم پیدا خواهم کرد. مدت هاست که دارم تصویر واقعی ام را درون این بطری ها جستجو می کنم. به این امید که شاید بتوانم خطوط واضح و آشکارش را در آب شفافش منعکس ببینم.
- ولی این خطوط همیشه کمرنگ و ناپیداست!

- پس من کجا باید خودم را پیدا کنم؟

- تصویر خودت را در درون، یعنی در همانجا که گم کرده ای، پیدا کن. به جای اینکه به آب زهرآگین داخل این شیشه ها خیره شوی به اندرون خودت بنگر و سعی کن خطوط واقعی اش را که مدتهاست نقش آن را فراموش کرده ای، دوباره بیابی. به جای اینکه با هر شکست کوچک کمر خودت را بشکنی کمر آن شکست را بشکن و با بی اهمیت جلوه دادن ناکامی ها نشان بده آنقدر محکم و استواری که مغلوب نمودن تو کار آسانی نیست.

- این همه راه را آمدی که به من درس اخلاق بدهی.

- اشتباه نکن. درس اخلاق نمی دهم، بلکه فقط می خواهم راه یافتن فیروزه را نشانت بدهم.

- پس زودتر این راه را نشانم بده که دارد کاسه صبرم لبریز می شود. آخر چرا باید من تا به این حد ضعیف و بی صبر باشم و آنقدر زود از میدان به در شوم.

- شاید علتش این است که من و تو چون دو گیاه خودرو بار آمده ایم و احساسات و عواطف پدر و مادرمان نسبت به ما عمیق و از ته دل نبوده و فرصت توجه کردن به ما را نداشته اند.

- من همه آن کسانی را که برایم عزیز بودند به نوعی از خود رنجاندم و باعث گریزشان شدم اول سایه و بعد فیروزه. فقط تو خواهر مهربانم هستی که هر چقدر هم که مانند گربه بی عاطفه به صورتت چنگ می زنم، باز هم با محبت صورتم را نوازش می کنی. ساعد لیاقت تو را ندارد. ای کاش از روز اول این را می دانستم و مانع ازدواجتان می شدم. ما هرکدام به نوعی صدمه دیده ایم. فرقی این است که تو سخت و مقاومی و مشکلات را از دوش خود به زمین می گذاری ولی من بی ثباتم و شانه هایم برای کشیدن بار مشکلات ناتوان است. راستش را بگو کتانه، ساعد اذیتت می کند؟

کتانه بر سرعت اتومبیل افزود و بی آنکه به او بنگرد. پاسخ داد:

- به تو بگویم که چی، اگر بدانی اذیتم می کند چه کار خواهی کرد. تو داد خودت را هم نمی توانی از او بستانی، حالا چطور می خواهی داد مرا از او بگیری. من در این مملکت فقط یک برادر دارم، برادری که در اصل باید تکیه گاهم باشد ولی افسوس که نیست.

- امروز فرصتی شد که با هم درد دل کنیم. شاید فیروزه رفت تا لب های بسته گویا شود و زبان هایمان را به روی هم باز کند.

- خوب برادر عزیزم رسیدیم. همین جا اتومبیل را پارک می کنم و منتظر مراجعت می شوم. به آنها فکر که من هم همراهت هستم. خودت را نیاز و سعی کن درست مانند همان روز که به خواستگاری دخترشان رفتی محکم و استوار باشی. زندگی مانند جنگاوری است که همیشه مبارز می طلبد. برای اینکه به سادگی نتواند مغلوبت کند، تو هم سعی کن که همیشه آماده ی مبارزه باشی.

سایه در زندگی کامیار نام فراموش شده ای نبود. ذغال نیم سوخته ای بود در میان تل خاکستری از آرزوهای بر بادرفته اش. فریاد حسرتی بود بر فراز ویرانه های خانه آرزوهایش.

کامیار در کنار خانه ای که انباشته از خاطرات تلخ و شیرین گذشته اش بود

ایستاد و به در و دیوارش خیره شد. با وجود اینکه شش سال از آخرین باری که قدم به داخل آن نهاده بود می گذشت، از تک تک آجرهایش بوی آشنایی به مشام می رسید. خاطراتی را که تا همین چند لحظه پیش گمان می کرد از یاد برده ولی، از یاد نرفته بود و فقط با سماجت می کوشید تا به خود بقبولاند که تمام گذشته را به فراموشی سپرده است.

هر چند یقین داشت هیچ کس در آن خانه از دیدنش خوشحال نخواهد شد و استقبال گرمی از او نخواهد کرد، با دستی لرزان، زنگ در را به صدا درآورد. دکه زنگی که انگشتش را به روی آن می فشرد، همان زنگی بود که هیجده سال پیش به امید تحقق آرزوهایش، انگشتش را به روی آن فشرده بود. کوشید تا خاطرات شیرین روزهای اول ازدواجش را که بی هیچ تلاشی، همه با هم در یک آن به مغزش هجوم آورده بودند چون مگس مزاحمی از خود براند. طلعت خانم در را به رویش گشود و به محض دیدن او حیرت و تعجب در مقابل نفرت و انزجارش، رنگ باخت و با فشار دستانش کوشید تا دوباره در را به رویش ببندد. کامیار اطمینان داشت که اگر مانع بسته شدن آن نشود دیگر هیچ امیدی به دوباره گشودنش نخواهد بود.

طلعت خانم برای اینکه سایه متوجه آمدن او نشود. با صدای آهسته ای پرسید:

- اینجا چه می خواهی؟

میان دو لنگه در ایستاد و با لحن ملتمسانه ای گفت:

- باید با سایه صحبت کنم. خواهش می کنم در را نبید و بگذارید بیایم تو.

طلعت بر فشار دستاش افزود و با لحن مصممی گفت:

- امکان ندارد بگذارم داخل شوی. خیلی وقت است در این خانه به روی تو

بسته شده. چطور به خودت اجازه دادی دوباره به اینجا بیایی. آخر تو از جان این

دختر چه می خواهی، کم عذابش داده ای؟

- باور کنید قصد آزارش را ندارم. اگر ناچار نمی شدم، نمی آمدم. فقط شما بگذارید چند لحظه با او صحبت کنم. آن وقت می روم و دیگر دوباره در اینجا پیدایم نمی شود.

- نه نمی گزارم با او صحبت کنی.

صدای پر طنین و آشنای سایه از بالای پله ها به گوش رسید:

- بگذار بیاید مادر.

سر بلندکرد، به سایه نگریست و از یک لحظه غفلت طلعت خانم که در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود استفاده کرد و داخل سالن شد. شتابزده خود را به کنار سایه رساند و روبروش ایستاد. نگاه آن دو درهم گره خورد. کامیارد موج آرام دریای آبی دیدگان افسرده و غم گرفته همسر سابقش به دنبال برق آشنایی گشت و آن را نیافت. نگاهش آنچنان سرد و بی تفاوت بود که از برودت آن. هیجانی که برای یک لحظه کوتاه وجودش را در خود گرفته بود یخ زد و فراموشش شد که برای چه به آنجا آمده است. موقعی که سایه با لحن خشک و بی احساسی پرسید؛ خوب کامیار. حالا بگو برای چه به اینجا آمده ای و از من چه می خواهی؟ دلیل آمدنش را که از یاد برده بود، به یاد آورد و پاسخ داد:

- دخترم را.

سایه با دیدگان حیرت زده خیره نگاهش کرد و گفت:

- منظورت فیروزه است! دخترم کجا ست؟ از اینکه آن طور بی رحمانه از من جدایش کردی، چه لذتی بردی.

کامیار گفته او را باور نکرد و با لحن تندی گفت:

- برای من رل بازی نکن. بیخود نگو که فیروزه اینجا نیست، چون یقین دارم که اینجا ست.

سایه از لحظه ورود کامیار به سالن، گوش فرا داد تا صدای تپش قلبش را که گاه می پنداشت هنوز به یاد کامیار می تپد بشنود. او صدای تپش تند آن را می

شنید. فقط به درستی نمی دانست ضرباتی که این طنین به دیواره قلبش می نواخت، به خاطر برخورد با مردی است که فقط سایه ای از گذشته اش است و یا به این دلیل که می پنداشت با آمدن وی جستجویش برای یافتن فیروزه به پایان رسیده و اکنون کامیار داشت سراغ فیروزه را از او می گرفت.

نگرانی و هراس نفسش را بند آورد. برای یک لحظه بهت زده نگاهش کرد و سپس با صدای لرزانی پرسید:

– مگر فیروزه پیش تو نبود؟

– تا همین چند ساعت پیش بود. ولی حالا خودت بهتر می دانی کجا است.

– می خواهی بگویی که دیگر پیش تو نیست! آخر چرا؟ یعنی کجا ممکن است رفته باشد؟

– جواب این سؤال را تو باید بدهی. زود باش بگو کجا قايمش کرده ای؟ طلعت خانم که آمدن کامیار را زنگ خطری می دانست برای پریشان شدن مجدد دخترش که گمان می کرد دیگر آرام گرفته است. میان آن دو ایستاد و با صدایی که از خشم می لرزید گفت:

– لازم نیست این سؤال را از سایه بکنی. نمی گزارم دوباره به پرو بپایش بیچی و آزارش بدهی. به ما مربوط نیست که فیروزه کجاست. مهم این است که اینجا نیست. برو جای دیگری به دنبالش بگرد.

سایه رو به مادرش و گفت:

– خواهش می کنم مادر. بگذار ببینم کامیار چه می گوید.

طلعت خانم با لحن تهدید آمیزی گفت:

– دیگر نمی گذارم به حرفهایش گوش بدهی. حتماً این مرد همان بلایی را که آن موقع ها سر تو می آورد. سر این دختر هم آورده که او را مجبوره فرار کرده و آنقدر بی شرم است که تازه به اینجا آمده تا سراغش را از تو بگیرد.

سایه بی توجه به اعتراض مادرش. با نگرانی از کامیار پرسید:

- یعنی می خواهی بگویی که فیروزه فرار کرده؟
سر به زیر افکند و پاسخ داد:
- همین طور است سایه. او رفته. من امیدوار بودم که اینجا آمده باشد اما حالا فهمیدم که اشتباه می کردم.
طلعت خانم فریاد کشید:
- حالا که فهمیدی اشتباه می کردی، برو و دیگر هیچ وقت در اینجا پیدایت نشود.
سایه از ترس اینکه کامیار برود و او دیگر نتواند از فیروزه خبر بگیرد سد راهش شد و گفت:
- قبل از اینکه بروی به من بگو کجا می خواهی به دنبالش بگردی. شاید منزل کتانه رفته؟
- از کتانه پرسیدم، آنجا نبود.
- پس کجا ممکن است رفته باشد. بهتر است زودتر به پلیس خبر بدهیم.
این بار طلعت خانم طاقت از کف داد و بلندتر فریاد کشید:
- لازم نیست تو کمکش کنی. او خودش بلد است این کار را بکند. از سر راهش برو کنار و بگذار زودتر شرش را کم کند.
سایه هم صدایش را بلند کرد و خطاب به مادرش گفت:
- راحتم بگذار. من بچه نیستم. خودت می دانی با همه تلاشی که کردی نتوانستی هوای این بچه را از سرم به در کنی. او فقط چهارده سال دارد و اگر به موقع پیدایش نکنیم. خدا می داند چه بلایی به سرش خواهد آمد.
طلعت خانم که از لحن تند دخترش آزرده شده بود. بی اعتنا به رنجی که می کشید گفت:
- گناهش به گردن تو نیست، به گردن آن مرد بی فکری است که با عرق خوری و بدمستی آزارش داده و عاصی اش کرده. خودش باعث فرارش شده پس

خودش هم باید بگردد و پیدایش کند.

کامیار طاقت از کف داد. پشیمان از آمدنش قصد رفتن کرد و گفت:

- حق باشماست خانم. من باید خودم به تنهایی به دنبالش بگردم و پیدایش کنم. اصلاً اشتباه کردم به اینجا آمدم. اگر می دانستم فیروزه اینجا نیست این کار را نمی کردم، خداحافظ.

سایه کنار در ایستاد و مانع رفتنش شد و فریاد اعتراضش به گوش رسید:
- نه. نمی گزارم بروی. باید به کمک هم پیدایش کنیم. فیروزه همانقدر که برای تو ارزش دارد. برای من هم دارد.

صدای کامیار در گلوی شکست:

- حالا که رفته تازه فهمیده ام چقدر برایم ارزش دارد. اگر موفق به پیدا کردنش شوم. دیگر نمی گزارم ترکم کند.

- چون دستت به او نمی رسد این حرف را می زنی. همین که دوباره برگردد، باز هم آزارش خواهی داد. من تو را می شناسم. ابراز احساسات فقط در موقع هوشیاری است. فرارش بی دلیل نیست حتماً او را به جان رسانده ای که مجبور به این کار شده. خدا کند بلایی به سرش نیامده باشد. بهتراست نشانی خودت را به من بدهی که اگر به سراغم آمد بتوانم با تو تماس بگیرم.

طلعت خانم دست پاچه شد و به اعتراض گفت:

- نه لازم نیست نشانی از خودت بدهی. قصه زندگی مشترک شما مدت ماست که خوانده شده و به اتمام رسیده. تو هم خوب گوش کن سایه، حالا دیگر تو به فیروزه کوچکترین وابستگی نداری. او نه دختر توست و نه دیگر به یادت می آورد. مطمئن باش حتی راه این خانه را هم به یاد ندارد که به سراغت بیاید. پس آدرس دادن کامیار بی فایده است.

کامیار با همان نیم نگاهی که به سایه کرد. جای خراش چنگال های درد را که در این چند سال اخیر به روی پیشانی و چهره اش، خط افکنده بود مشاهده کرد

و از ظالم بودن خودش شرمسار شد. به روی کاغذ یادداشتی که سایه به طرفش دراز کرده بود. آدرسش را نوشت. آن را به او داد و به دریای آبی دیدگانش که در اثر امواج سهمگین درد دیگر آبی نبود و خاکستری به نظر می رسید نگریست و گفت:

- اگر خبری از او داشتی. با من تماس بگیر.

- حتماً این کار را می کنم ولی اگر تو هم توانستی پیدایش کنی قول بده با من تماس بگیری. خداحافظ.

کامیار رفت و سایه اش پشت شیشه مات در ورودی ناپدید شد. اما دیدگان گریان سایه هنوز به همان نقطه دوخته شده بود. طلعت خانم با محبت دست به روی شانه او نهاد و گفت:

- این مرد قابل اعتماد نیست. مطمئن باش به محض رسیدن به خانه اول محتویات شیشه عرق را لاجرم سر خواهد کشید و بعد مست و مدهوش در گوشه سالن پذیرایی ولو خواهد شد و آن وقت هم تو از یادش خواهی رفت و هم فیروزه. آن روزها را که فراموش نکرده ای؟

به اشک هایش مجال داد تا در روی گونه هایش آرام بگیرند و پاسخ داد:

- نه فراموش نکرده ام. ولی آخر در این میان گناه فیروزه چیست؟ تو هیچ وقت نتوانستی احساسی را که به او دارم درک کنی. من این بچه را بزرگ کرده ام و درست به همان اندازه که هر مادری دخترش را دوست دارد به او علاقه دارم. این حقیقت را قبول کن و راحت بگذار تا برای پیدا کردنش به کامیار کمک کنم.

- این چه جور دوست داشتن است که می خواهی کمکش کنی تا پیدایش کند و دوباره عذابش بدهد. بگذار این دختر به دنبال سرنوشت خودش برود. این طوری هم خودش راحت تر است و هم تو حتی شاید برای کامیار هم بهتر باشد که بدون هیچ مزاحمی به بدمستی هایش ادامه بدهد.

- باورم نمی شود که بتوانی اینقدر رسنگ دل باشی. گم شدن این دختر اصلاً

دلت را نمی سوزاند. چند سال است که داری تلاش می کنی مرا در بند خودت نگه داری و از این نکته غافلی که شاید بتوانی دست و پام را به زنجیر بکشی ولی احساسات و عواطفم را که نمی توانی تغییر بدهی. چه تو بخواهی و چه نخواهی من به این دختر دل بسته ام و اگر تا به امروز به دنبالش نرفته ام، دلیلش این بود که آدرسش را نداشتم. به خاطر اینکه با او باشم، حاضر به تحمل هر ناملامتی هستم. اگر وادارم نمی کردی رهایش کنم، امروز این اتفاق نمی افتاد.

- این فقط فیروزه نیست که عاصی شده و زنجیر پاره کرده، تو هم دست کمی از او نداری.

- خودت گفتی که عاصی شده. پس قبول داری که من هم عاصی شده ام و می خواهم زنجیرهایی را که به دست و پایم بسته ای پاره کنم و خلاص بشوم. به محض پیدا کردنش این کار را خواهم کرد، خواهی دید مادر. این طور به من نگاه نکن. خوب یادم می آید، آن روزها به جای اینکه به من فکر کنی به فکر آس برنده خودت بودی. یادت رفته چقدر آرزو داشتی با کامیار پسر دوست جون جونی پای قمارت عروسی کنم و ساعد کتانه را بگیرد. این نانی است که تو به دامنم انداختی. تو و پدر برای اینکه دوستی تان با خانواده سرداری مستحکم تر شود و بتوانید در گوشه دنج ویلایش به تفریحات مورد علاقه تان بپردازید، این کار را کردید. غیر از این است؟ حالا چی شده که دوست جون جونی ات را فراموش کرده ای و پسرش را به خانه ات راه نمی دهی؟

طلعت خانم از کوره در رفت و فریاد زنان گفت:

- اینقدر زبان درازی نکن و بیخود به من طعنه نزن. اگر آن موقع دلم می خواست عروس خانواده سرداری بشوی، برای این بود که نمی دانستم اجاق پسرشان کور است و فکر می کردم سعادتت در این ازدواج است. خوب طبیعی است وقتی که فهمیدم حتی یک روز هم آب خوش از گلویت پایین نرفته، دیگر

نمی توانستم ساکت بنشینم و شاهد بدبختی ات باشم. این بار نمی گزارم دست از پا خطا کنی و دوباره خودت را به دامش بینداری.

- یعنی توقع داری همین جا بنشینم و باز هم بر ویرانه های خوشبختی ناپایدارم اشک حسرت بریزم و تو هم کنار بنشینی و شاهد اشک و زاری من باشی.

- این آن چیزی نیست که من می خواهم. فقط آرزو دارم به خودت بیایی و دیگر نه به کامیار و فیروزه بیندیشی و نه به سالهای از دست رفته عمر گذشته ات. آن موقع دلم خنک می شود.

- دل تو خنک می شود. اما دل من آتش می گیرد و می سوزد.

دل دو پاره کامیار، نیمی در پشت سر به جای ماند و نیمی در روبرو، در جای نامعلومی که فیروزه به آنجا رفته بود. کتانه کمی دورتر از منزل پدرشوهرش، در کوچه بن بستی. خود را از دید همسایگان پنهان کرده بود و برای اینکه دیدگان کنجکاوی که به هر بهانه ای به درون اتومبیل سرک می کشیدند، به آسانی قادر به شناختنش نباشند روسری سفید گلدارش را در روی پیشانی تا نزدیک عینک آفتابی تیره رنگش به جلو کشیده بود. با وجود اینکه خود در آن خانه نبود، به آسانی می توانست سخنانی را که مابین کامیار و سایه و مادرش رد و بدل می شد. حدس بزند.

به درستی نمی دانست آتشی که روشن کرده. تا چه حد سوزان و قابل اشتعال است و چه نتیجه ای از این دیدار عاید آنها خواهد شد. بی سر و سامانی و بی هدفی زندگی تنها برادرش آنچنان دلش را می سوزاند که از شعله ور ساختن این آتش هراسی به دل نداشت. دلش می خواست می توانست یکبار دیگر برق نگاه او را که از مدت ها پیش دیگر جرقه نمی زد در موقع نگریستن به سایه مشاهده کند. می خواست قایقی را که دست خوش طوفان سهمگین دریا شده به حال خود رها کند که در گیسو دار برخورد با صخره های سخت یا در هم

بشکند و یا با کوشش و تلاش خود را سلامت به ساحل نجات برساند و آرام گیرد. درست است که او آرزوی درهم شکستن وجود برادرش را در موقع برخورد با این صخره ها نداشت ولی ورطه هولناکی هم که تا به امروز داشت در آن دست و پا می زد خود یک نوع درهم شکستن محض بود.

دیدن چهره آشفته و پریشان برادرش که از دور داشت نزدیک می شد. دل را در سینه اش به تلاطم واداشت به نظر می رسید که او در موقع شنیدن سخنان تحقیرآمیز و شماتت بار طلعت خانم رنج جانگاهی را تحمل کرده است. موتور اتومبیل را روشن کرد و منتظر ماند کامیار در کنارش بنشیند تا هرچه زودتر بتوانند از آن محل دور شوند.

قبل از اینکه کتانه مجال پرسش را بیابد کامیار با صدایی چون ناله ضعیفی که از قعر ناامیدی. به گوش می رسید گفت:

- فیروزه در آنجا نبود. باید از اول فکر می کردم که این آخرین جایی است که امکان دارد او به آنجا برود. نباید وقت را تلف می کردیم. فکر می کنی حالا باید دنبالش بگردیم.

- شاید بهتر باشد از دوستانش. سراغش را بگیری.

- باورت می شود که من هیچ کدام از دوستانش را نمی شناسم.

کتانه با تردید نگاهش کرد و پرسید:

- یعنی آنقدر نسبت به دخترت بی تفاوت بودی که هیچ وقت نخواستی بدانی با چه کسانی معاشرت می کند. از تصورش مغزم سوت می کشد. آخر چطور امکان دارد پدری نداند دخترش کجا می رود و با چه کسانی معاشرت می کند.

کامیار آن روز آنقدر ملامت شنیده بود که دیگر تحمل شنیدن سخنان پرملامت خواهرش را نداشت. دستش را به حالت عصبی در هوا تکان داد و گفت:

- باز هم ملامت. باز هم سرزنش. حالا که وقت این حرفها نیست. فکر می

کردم لااقل تو یکی غمخوارم خواهی بود.

- پس فکر می کنی دارم چه کار می کنم، خوب دارم غمت را می خورم. شاید بهتر بود از سایه کمک می گرفتی. بالاخره هر چه باشد او مادر این دختر است و درست به اندازه خودت در این ماجرا سهیم است.

- خیلی دلش می خواست کمکم کند. حتی به نظر می رسید که گمشدن فیروزه به شدت نگرانش کرده و آرام و قرار نداشت ولی طلعت خانم جلوی پایش سنگ می انداخت و مانع همکاری اش با من می شد، تو چطور می توانی با این زن کنار بیایی کتانه.

- آن بلاهایی را که تو به سر دخترشان آورده ای، من به سر پسرشان نیاورده ام. بنابراین ما با هم مشکلی نداریم.

- بلاهایی که پسرشان به سر تو می آورد چی؟

- من با ساعد مشکلی ندارم و اگر هم داشتم، می بایست پدر و مادر و برادرم تعصب نشان می دادند که هیچ کدام میلی به نشان دادن عکس العمل نداشتند. - منظورت این است که بی تفاوتم. تو هیچ وقت میلی به دردل کردن با من نشان ندادی.

- بگذریم کامیار. من قصد گله را ندارم. چون تو سوال کردی، خواستم جوابت را بدهم. راستش را بگو. وقتی به سایه نگاه می کردی، چه احساسی داشتی؟ بالاخره هر چه باشد شما سالها با هم در زیر یک سقف زندگی کرده اید و خاطرات تلخ و شیرین مشترک زیادی با هم دارید.

- آن خاطره ها می توانست هنوز زنده و شاداب باشد اما اکنون درست مانند بیمار محتضری است که در حال جان کندن است و فقط ناله هایش به گوش میرسد.

- وقتی ناله هاش را می شوی، نسبت به زاری هاش بی تفاوت نباش و عکس العمل نشان بده. شاید برخلاف تصور در حال احتضار نباشد و هنوز بشود

امیدی به نجاتی داشت.

- من به دنبال دلم به این خانه نیامده ام که بخواهم آن را محک بزنم و به فکر این باشم که بیمار محتضری را از مرگ نجات بدهم، بلکه به خاطر دخترم شکنجه آمدن به این خانه را پذیرفته ام.

- پس بهتر است به خانه برگردی و از گلین خانم نشانی دوستاش را بگیری شاید او بهتر از تو آنها را بشناسد. وقتی دختری مادر ندارد، پدرش سعی می کند همیشه در دو نفر ظاهر بشود. هر وقت لازم است رل مادر را ایفا کند و هر وقت که لازم باشد، نقش پدر را. تو در کدام نقش ظاهر می شدی؟ به نظر می رسد که حتی در ایفای نقش خودت هم مهارت نداشتی تاچه برسد به ایفای نقش مادر.

بدون اینکه به خواهرش بنگرد پاسخ داد:

- از آن زمان که می تو انستم از عهده ایفای هر نقش برآیم، سالهاگذشتند. تو خودت می دانی، مدتهاست که دارم در زندگی به عنوان هنرپیشه بدلی که هیچ وقت به حساب نمی آید، ایفای نقش می کنم.

- تو بدل چه کس هستی کامیار؟

- بدل خودم. بدل آن کس که در دوران نوجوانی، روح زندگی در جسمی حلول کرده بود و نفسهایی را از هوای عشق و محبت می انباشت، عشق و محبت به هر کودکی که سر راهی قرار می گرفت.

- پس به جای اینکه به دنبال دخترت برگردی، به دنبال روح سرگردانت برگرد و پیداش کن و به جای اینکه تصویر زندگی را در آینه تصورات نقاشی کنی، به آن جان بده و بگذار نفسهایت انباشته از شور و شوق زیستن شود.



به یقین می دانست نباید این امید را داشته باشد که فیروزه هنوز راه خانه

آنها را به یاد داشته باشد و بعد از فرار از منزل پدرش به او پناه بیاورد، بی توجه به ابروان درهم کشیده و نگاه شماتت بار مادرش که شور و التهابش را باور نداشت و به اضطراب و نگرانی اش به دیده تمسخر می نگریست دل به امیدی واهی خوش کرده بود و انتظار لحظه ای را می کشید که او زنگ در را به صدا درآورد و به درون آید.

برخلاف تصورش، فیروزه هنوز راه خانه ای را که در کودکی بارها آن را پیموده بود. به خاطر داشت. ولی موقعی که از عزل پدرش قدم به بیرون نهاد، نه میلی به پیمودن مجدد این راه داشت و نه میلی به دیدن زنی که حتی به خاطر دخترش حاضر به تحمل ناملایمات زندگی گذشته اش نشده بود.

بعد از اینکه سایه بی توجه به نیاز او رهایش کرد و رفت، بارها در لحظاتی که همه وجودش محبت را طلب می کرد. تصویری را که از مادرش در ذهن داشت، با مرکب سیاه خشم و نفرت در خاطر نقش می زد و سودایش را به سر نداشت.

کامیار در تلاشی برای یافتن نشانی از گمشده اش، راه به جایی نبرد یک هفته بعد از فرار فیروزه از خانه، در لحظاتی که سایه برای گریز از ملامت های مادرش در را به روی خود بسته بود، به شنیدن صدای خنده بلند و پرطنین ساعد که طبق عادت، با این روش اطرافیانش را از ورود خود آگاه می ساخت، متوجه آمدن او و کتانه به خانه شان شد. با بی حوصلگی کوشید تا خود را از ورود شان بی اطلاع جلوه بدهد و از اتاق خارج نشود.

شاید این بی اعتنایی و خشم تا حدودی به دیدار مجددش با کامیار بستگی داشت که باعث شعله ورشدن آتش کینه اش نسبت به برادرش می شد که در روی داد حوادث سالهای اخیر بی تقصیر نبود. صدای گفتگو و نجوایی که از طبقه پایین به گوش می رسید، کنجکاوش نمی ساخت که به جمع آنها ملحق بشود. به شنیدن صدای پایی که در پشت در اتاقش متوقف شد روی برگرداند و منتظر ماند تا کتانه به درون آید. ولی برخلاف تصورش ساعد را رو در روی خود یافت و

هیچ عکس العملی نشان نداد. ساعد لبخند مزورانه ای به لب آورد و با کنجکاوی به چهره پریشانش نگریست و پرسید:

- باز چی شده! چرا در را به روی خودت بسته ای؟

پاسخش را نداد و پرسید:

- چه عجب یادی از ما کردی.

- طبق معمول از دیدنم خوشحال نشدی. به نظر خسته می آیی.

- خسته و بی حوصله. آنقدر بی حوصله ام که حاضر نیستم کلامی ملامت بشنوم.

ساعد جلوتر آمد و بی آنکه منتظر تعارف خواهرش بشود، به روی تنها صندلی راحتی که گوشه اتاق در کنار میز آرایش قرار داشت نشست و گفت:

- من نیامده ام ملامتت کنم فقط آمده ام مژده بدهم این روزها شوهر سابق، دائم الخمرت سر غیرت آمده.

دیگر نگاهش بی اعتنا نبود و حیرتش را نشان می داد. با تعجب پرسید:

- چطور مگر؟!

ساعد که جلب توجه خواهرش باعث ارضای حس خودخواهی اش شده بود.

در حالی که با صدای بلند می خندید پاسخ داد:

- بعد از گذشت چند سال که یادش رفته بود سهمی در آن شرکت دارد.

امروز صبح آنجا پیدایش شد و داشت ادای تو را در می آورد.

- ادای مرا! مگر چه کار می کرد؟

- به محض ورود به اتاق سابقش. دستور داد گرد و خاک میزش را پاک کنند.

بعد پشت آن نشست و حساب و کتاب ها را خواست.

- باور نمی کنم که راست بگویی. آخر چطور ممکن است یک دفعه سر غیرت

آمده باشد.

- حق داری باور نکنی. چون من که به چشم خودم می دیدم. نمی توانستم

باور کنم. اول تصمیم گرفتم به سراغش بروم و منتظر بمانم تا بالاخره نیاز به مشروب، دست و پایش را به لרزه وادارد و پی کارش برود.

با لحن طعنه آمیزی گفت:

– تا تو باز هم به یکه تازی ات ادامه بدهی.

– خودت می دانی که از روز اول خیال یکه تازی را نداشتم. ما با هم شروع کردیم و امیدوار بودم با هم ادامه اش بدهیم. ولی او به تدریج آنچنان در سرایشی تندی که سر راه زندگی اش قد علم کرده بود غلتید که دیگر امیدی به نجاتش نبود.

– تو در غلتیدنش مقصر بودی. موقعی که داشت می غلتید، می توانستی دستش را بگیری و به کمکش بشتابی اما نه تنها این کار را نکردی بلکه کمکش کردی که بیشتر بغلتد.

– سعی نکن گناه این لغزش را به گردن من بینداری او آنقدر ضعیف و زبون بود که نه قدرت مبارزه را داشت و نه قدرت مقابله با مشکلات زندگی را.

– این را می دانم و به خاطر همین هم ترکش کردم شاید اگر در آغاز سرخوردگی اش به جای سلب اختیار، به او مجال می دادی تا خود گمشده اش را از میان بیخودی ها بیرون بکشد، به اینجا نمی رسید. نه خواهرت سیاه بخت می شد و نه کامیار سرخورده و ناامید. خیلی وقت است که ما با هم به گفتگو ننشسته ایم. از زمان کودکی همیشه مبارز ضعیفی بودم که قدرت مقابله با تو را نداشتم و به سادگی مغلوب می شدم. آن روزها که داشتم تلاش می کردم تا حق خود و شوهرم را از حق تو و زنت جدا کنم و چیزی نمانده بود، موفق به شکست دادنت بشوم ما چون دو مبارز در مقابل هم ایستاده بودیم و هر کدام برای پیروزی بر آن دیگری تلاش می کردیم. بعد از اینکه دنیا به کامت شد وجدایی ام از کامیار مرا از مبارزه برای حفظ منافعش بازداشت باز هم توانستی قدرت مطلق و تنها فرمانروای آنجا باشی. به روش سابقت ادامه بدهی و هر ماهه

مبلغی را چون صدقه برایش بفرستی و برای به دست آوردن دل آزرده خواهر شکست خورده ات کوشیدی تا در نقش یک برادر مهربان ظاهر شوی و شکستگی های دلی را که در شکستش سهم به سزایی داشتی ترمیم کنی. البته من گول نخوردم و با وجود نیازی که به محبت دیدن داشتم محبتت را نپذیرفتم. نه محبت تو را و نه محبت زنت را که داشت تظاهر می کرد هنوز هم دوستی و صمیمیت گذشته را حفظ کرده و با وجود تظاهرش به این دوستی می کوشید تا بین من و گذشته ام فاصله بیاندا زد با وجود اینکه اشک چشمم را می دید، فریاد های قلبم را می شنید در مقابل التماسهایم حاضر نمی شد کوچک ترین نشانی از فیروزه به من بدهد. یعنی خیال می کنی نمی دانستم که فقط به خاطر حفظ منافع خودش و توسل که می خواهد فاصله ایجاد شده بین من و گذشته ام را حفظ کند؟ شما هر دو خوب می دانستید که اگر من با شوهرم می ماندم. نمی گذاشتم به رویه سابقه ادامه بدهی. از اینک به بالاخره کامیار سر غیرت آمده خوشحالم و آرزو می کنم که موفق شود سهش را از سهم تو جدا کند شاید فرار فیروزه ضربه کاری باشد و او به خود آید و به تدریج وجود از دست رفته اش را بازیابد.

ساعد به تمسخر خندید و گفت:

- خودت می گویی وجود از دست رفته. وقتی که از دست رفته چطور توقع داری که دوباره سر عقل بیاید.

- شاید هنوز کاملاً از دست نرفته و امید اندکی باقی مانده باشد.

- آن روز که تصمیم به جدایی گرفتی می دانستی که دیگر هیچ امیدی نیست و گرنه من تو را خوب می شناسم. اگر می پنداشتی هنوز امیدی هست ترکش نمی کردی و با او می ماندی. الان هم به خاطر فرار فیروزه است که احساساتی شده ای.

- این طور نیست. من احساساتی نشده ام. از تو چه پنهان در آن لحظه که

کامیار هراسان در جستجوی فیروزه به خانه ما آمد برق پشیمانی را در دیدگانش نمایان دیدم و به نظرم رسید که به خود آمده است.

- مثل اینکه به همین زودی یادت رفته که آزارهای این مرد باعث گریز این دختر از خانه شده. آن وقت می خواهی باور کنم که او به خود آمده، مگر عقلت کم شده است سایه.

- نه عقلم کم نشده و منکر آزار و عذابی که به فیروزه داده نیستم درست همان طور که مرا عذاب می داد و بعد وانمود می کرد که هنوز دوستم دارد. نمی خواهم احساسی را که به من داشت با احساسی که به فیروزه دارد مقایسه کنم چون اطمینان دارم بندبند وجودش به بندبند وجود دخترش بسته شده و با وجود همه آزارهایش دیوانه وار به او عشق می ورزد. به خاطر همین است که گمان می کنم برای حفظ آنچه که به اندازه همه زندگی برایش ارزش دارد به خود آمده باشد. به چشمان پرخواهشم نگاه کن. اگر هنوز همان طور که وانمود می کنی محبتی به خواهرت داری کمکش کن تا شاید بتواند وجود گمشده اش را از میان بیخودی هایش بیرون بکشد. تو این را به او مدیونی. به خاطر آن حقی که باعث شدی سالها از او ضایع بشود. به خاطر آن تلاشی که می کردی تا نگذاری به خود بیاید. حالا که هوشیار شده با او مبارزه نکن چون هنوز آنقدر قوی نشده که قدرت مقابله با تو را داشته باشد پس عقب نشینی کن و فرصت بده تا کم کم این قدرت را به دست بیاورد وگرنه دوباره شکست خواهد خورد و عقب خواهد نشست.

سایه از التماس بازایستاد. خونی که از قلبش می چکید دیدگان آبی رنگش را به سرخی نشانده بود. با دیدن کتانه که چند لحظه قبل وارد اتاق شده و در گوشه ای ایستاده و به سخنان او گوش می داد مخاطب قرار داده و گفت:

- کمکم کن کتانه. آخر این زندگی برادر توست که دارد نابود می شود یعنی دیگر در وجودت هیچ احساسی نسبت به او باقی نمانده و به امان خدا رهایش

کرده ای؟ آن موقع ها اینقدر بی محبت و سنگدل نبودى و رنجى که او مى کشید دلت را مى سوزاند. اگر بتوانی شوهرت را وادار کنی پایش را از کفش کامیار بیرون بکشد شاید هنوز دیر نشده باشد.

کتانه در حالی که داشت با اشک هایش آبی بر آتش درونش فرو مى ریخت التماس کنان به ساعد گفت:

- نگذار کامیار نابود شود. تو که مى دانى من در اینجا به غیر از این برادر کسى را ندارم. اگر صدایم درنمى آید دلیل بر این نیست که از درد و رنج او آگاه نیستم. فقط دلم نمى خواهد که فکر کنی مى خواهم در مقابلت جبهه بگیرم. تو شریک زندگى و پدر بچه هایم هستی و من دوستت دارم ولى دیگر نمى توانم شاهد مرگ تدریجى برادرم باشم. راست بگو امروز که بعد از چند سال با او روبرو شدی آیا در چهره رنگ پریده و تکیده اش، هیچ اثرى از کامیاری که مى شناختی یافتی؟ تو یک کارخانه دار موفقی و همه آنچه را که مى خواستی به دست آورده ای دیگر چه مى خواهی. دست از غرور و خودخواهى ات بردار و مطمئن باش این کار باعث نخواهد شد آنچه را که به دست آورده ای، دوباره از دست بدهی. قدرت بازوان لرزانش باش. به چشمان بی روحش روح و به قلب ناامیدش امید بده تا بداند هنوز فرصتى برای جبران گذشته هاى از دست رفته باقى مانده این کار را فقط به این خاطر نکن که او برادر من است بلکه به خاطر آن دوستى و الفتى که سالها تو و کامیار را به هم پیوسته بود. به دوستى رنگ باخته ات رنگ بده و برای جبران سالهاى از دست رفته ای که مى توانستید در کنار هم تلاش کنید. بگذار همان طور که با هم شروع کرده اید با هم ادامه اش بدهید.

این اولین بار بود که کتانه آرام و صبور، درد و رنجى را که از آغاز اختلاف مابین همسر و برادرش ناچار به تحملش شده بود آشکار مى ساخت و ملتمسانه از او مى خواست که به کمکش بشتابد. در آغاز گفتگو. چیزى نمانده بود که این

یادآوری ها باعث خشمش شود و عکس العمل سخت تری نشان بدهد ولی به تدریج ناله هایی را که از زمان های دور گذشته در اندرون سینه به زنجیر کشیده بود، اکنون بارهایی از دام، در دل همچون سنگ برادرش اثر می گذاشت که ناگهان به میان صحبتش دوید و گفت:

- دیگر کافی است، تو و سایه طوری صحبت می کنید که انگار مقصر اصلی سقوط کامیار من هستم. لابد بطری عرق را هم من به دستش دادم و گفتم تا خرخره خودت را در آن غرق کن و باعث فرار زن و دخترت بشو. این طور نیست. عیب کار او از جای دیگر است. تا خودش را اصلاح نکند هیچ چیز درست نخواهد شد. با وجود این برای اینکه بتوانم این واقعیت را به شما ثابت کنم. این فرصت را به او می دهم. البته به شرطی که اگر دوباره فیلش یاد هندوستان کرد. گناهش را به پای من ننویسید.

سایه و کتانه درحالی که هر دو به شدت می گریستند و قولش را باور نداشتند از دو طرف دستش را در دست گرفتند و گفتند:

- یعنی باور کنیم که به او این فرصت را خواهی داد؟

- دلیلی ندارد که بخواهم شما را فریب بدهم از آن گذشته مطمئنم که این بی لیاقت نخواهد توانست از این فرصت استفاده بکند و این کار فقط وقت تلف کردن است.

ساعد به فرصتی که می خواست به کامیار بدهد می اندیشید و سایه به فرصت های از دست رفته ای که در دادن آن به همسر سابقش غفلت کرده بود. آهی را که داشت سینه اش را می سوزاند به همراه کلامش به بیرون راند و گفت:

- طوری صحبت می کنی که انگار دیگر هیچ امیدی نیست. با وجود این هیچ وقت محبتت را فراموشی نخواهم کرد. ای کاشی بتواند از فرصتی که به او می دهی استفاده کند و ای کاشی بتوا نیم فیروزه را پیدا کنیم. تو باید در پیدا کردنش به ما کمک کنی ساعد. خدا می داند چه به سر این دختر آمده. اگر می

دانستم کجا باید دنباش بگردم. خودم به تنهایی به جستجویش می رفتم.
کنانه آهی کشید و گفت:

- هیچ کس از رنجی که فیروزه در آن خانه می کشید آگاه نیست. دختر بیچاره روز به روز ضعیف تر و رنجورتر می شد و غیر از من کسی را نداشت که دردهای دلش را با او در میان بگذارد. کامیار در زمان هوشیاری پدر خوب و مهربانی بود که نمی گذاشت خاری به پای دخترش فرو برود و حاضر بود هر چه که داشت فدای یک تار مویش کند ولی وقتی که از خود بیخود می شد، نیش خنجر کلامش را در قلب کوچک او فرو می کرد و روزی صد بار فریاد می زد که او بچه سرایدار باغ قاسم آباد است فیروزه روز به روز کنجکاوتر و برای دانستن حقیقت بی تاب تر می شد و در دیدارهایمان مرتب از من می پرسید: باغ قاسم آباد کجا ست؟ مگر گل نسا چند بچه دارد که راضی شده یکی از آنها را از خود جدا کند. سخنان فیروزه خاطرات روزهای خوش گذشته را در وجودم زنده می کرد و بدون اینکه بدانم با کلماتم باعث شعله ورشدن چه آتشی در وجودش می شوم به زنده ساختن آن خاطرات می پرداختم و بر آتش اشتیاقش دامن می زدم. راستش را بخواهی از همان روز اول فرارش حدس می زدم کجا رفته. فقط چون دلم نمی خواست تا روزی که کامیار از رفتار ناپسند خود پشیمان نشده، چیزی به او بگویم سکوت اختیار کردم و خودم را بی اطلاع جلوه دادم.

سایه هیجان زده حرفش را قطع کرد و پرسید:

- یعنی منظورت این است که ممکن است فیروزه به آنجا رفته باشد؟
- نمی خواهم بگویم که ممکن است بلکه اطمینان دارم که این کار را کرده است.

- وای خدا. کمک کن بلایی سرش نیامده باشد. آخر چطور امکان دارد دختر چهارراه ساله ای که به غیر از چهاردیواری خانه پدرش جایی را نمی شناسد سالم به آنجا رسیده باشد. خدا کند هنوز اتفاقی نیفتاده باشد و بتوانیم پیداش کنیم.

سایه به طرف در رفت. کتانه پرسید:

- کجا داری می روی؟

درحالی که با عجله داشت مانتویش را به تن می کرد پاسخ داد:

- به سراغ کامیار، تا اگر هنوز هوشیار باشد با هم به جستجوی دخترمان

برویم.

سایه با سرعت سرسام آوری که رهگذران و رانندگان اتومبیل‌های در حال حرکت را وحشت زده می کردی از خیابانی به خیابان دیگر می پیچید. خودش هم به درستی نمی دانست چطور به این سادگی توانسته آدرس خانه ای را که تا آن روز قدم به آنجا نهاده است. پیدا کند. او در این مکان نزیسته بود، تا در آنجا به دنبال یادهای گذشته اش بگردد. آجرهای سه سانتی دیوار این ساختمان نوساز برای اینکه بتواند پیر خاطره ها بشود، هنوز خیلی جوان به نظر می رسید. فرصت پارک کردن اتومبیل را نیافت. آنقدر برای یافتن فیروزه بی تاب بود که آن را دوبله کنار خیابان رها کرد و پیاده شد. به تازگی چشمانش ضعیف شده بود و به راحتی نمی توانست بدون کمک عینک نام کامیار سرداری را به روی زنگ در تشخیص بدهد. بناچار دکمه زنگ هر سه آپارتمان را به صدا در آورد.

در خانه بلافاصله به رویش گشوده شد. بدون اینکه بداند کدامیک از اهالی آن ساختمان در را برایش باز کرده است. قبل از اینکه پا به روی اولین پله نهد و از آن بالا برود در آپارتمان طبقه اول گشوده شد و در میان دو لنگه اش چهره متعجب کامیار نمایان گردید.

برخلاف تصورش که گمان می کرد، در آن لحظه او در میان جام باده هایش غوطه ور است و از شدت مستی قادر به حفظ تعادلش نیست، کاملاً هوشیار به نظر می رسید. آمدن سایه حیرت زده و نگرانش ساخته بود. از آن می ترسید که اتفاقی برای دخترشان افتاده باشد. او انتظار هر برخورد غیرمنتظره ای را داشت به غیر از اینکه زن سابقش به سراغش بیاید. بالاخره زبان به سخن گشود و

پرسید:

- این تویی سایه؟

- بله من هستم. خدا کند هنوز آنقدر زیاده روی نکرده باشی که از خود بیخود باشی.

از جلوی در کنار رفت و به سایه اشاره کرد که داخل شود و گفت:

- باور کن دیگر مست نیستم یعنی از لحظه ای که فیروزه از اینجا رفته، لب به مشروب نزده ام. تو خوب می دانی که این دختر همه زندگی ام بود و حالا که دیگر در اینجا نیست زندگی برایم بی ارزش شده.

- این حرف را زن، چون می دانم که این طور است. خبر دارم امروز صبح داشتی تلاش می کردی تا آنچه را که در این مدت از دست داده ای، دوباره به دست بیاوری پس هنوز امیدت را از دست نداده ای. چرا از من نمی پرسی برای چه به اینجا آمده ام؟

- منتظرم خودت توضیح بدهی. نکند از فیروزه خبری به دست آورده ای!

حدم در دست است سایه؟

- همین طور است. راستش را بخواهی، آمده ام تا با هم به جستجویش برویم.

ولی قبل از رفتن باید کمی با هم صحبت کنیم. اجازه می دهی بنشینم؟

- اینجا خانه خودت است. لازم نیست اجازه بگیری.

آپارتمان کوچک و عاری از تجملی که کامیار در آن زندگی می کرد، با خانه مجللی که قبلاً در آن می زیستند تفاوت فاحشی داشت. سایه به محض نشستن به روی صندلی راحتی هال، با اولین نگاهی که به اطراف خود افکند، متوجه این تفاوت شد. پرده های ارزان قیمت آویخته به روی پنجره ها و فرش ماشینی کرم رنگ زیر پایش که نیاز به شستشو داشت، یادآور این واقعیت بود. تنها آثار باقی مانده از شکوه گذشته، مبل های استیلی بود که سایه در موقع ترک کامیار در خانه سابقشان به جای نهاده بود که آن هم مستعمل و رنگ و رو رفته به نظر می

رسید. در آن لحظه یکبار دیگر تیر خشمش را متوجه برادرش ساخت و او را در این فقر مقصر دانست. کامیار بی قرار و بی تاب پرسید:

- راستش را بگو تو می دانی فیروزه کجا ست؟

- برای دانستن جواب باید صبر داشته باشی. چون قصد ندارم به سادگی او را به تو برگردانم تا دوباره عذابش بدهی.

خشمگین شد و با لحن تندی گفت:

- پس این تو بودی که او را از من جدا کردی. ای بی انصاف.

- باور کن من در فرارش نقشی نداشتم و تا همین چند ساعت پیش اصلاً نمی دانستم کجا رفته. ولی حالا تقریباً اطمینان دارم کجاست. من آمده ام تا اول حرف هایم را با تو بزنم و بعد وقتی اطمینان پیدا کردم که دیگر آزارش نخواهی داد با هم به سراغش برویم.

- بگو کجاست. بگو. این دختر همه چیز من بود. هر چه آرزو می کرد برایش فراهم می کردم. هیچ وقت طاقت دیدن اشک چشمش را نداشتم.

سایه با لحن سرزنش آمیزی پرسید:

- چه موقع؟ وقتی که هوشیار بودی پدر مهربانی می شدی. اما در موقع مستی آزارش می دادی. درست همان طور که آن موقع ها مرا شکنجه می کردی. همان عواملی که باعث شد من ترکت کنم فیروزه را هم وادار به فرار از خانه کرد. امروز کتانه برایم تعریف کرد که چطور هر وقت بدمستی ات شروع می شد به رخس می کشیدی که او دختر تو نیست و دختر سریدار باغ قاسم آباد است و تو او را از آنها خریده ای.

- من این حرف ها را می زدم! باور نمی کنم.

- شاید اگر آن موقع ها در عالم مستی روزی صد بار این حرف ها را از تو نشنیده بودم من هم باورش نمی کردم. پس به من نمی توانی دروغ بگویی.

- دیگر نمی خواهم به تو دروغ بگویم، حق با توست. همیشه بعد از اینکه

هوشیار می شدم، حرفهایی را که در موقع مستی می زدم فراموش می کردم. دلم نمی خواهد باعث آزار کسی بشوم. اما می شوم. حتی باعث آزار دختری که بیشتر از جانم دوستش دارم. به من بگو کجا ست. قول می دهم اگر پیدایش کنم، نه آن طور به حرفهای من پوزخند زن. مطمئن باش این بار دروغ نمی گویم و اگر پیدایش کنم لب به مشروب نخواهم زد.

- من که باور نمی کنم، تو از این قول ها زیاد داده ای.

- حالا دیگر زنم نیستی که بخواهم فریبت بدهم. گرچه آن موقع ها هم قصد فریبت را نداشتم و دلم نمی خواست تو را که آنقدر برایم عزیز بودی از دست بدهم. بعد از رفتنت همیشه کمبودت را در زندگی ام احساس می کردم و از نبودنت رنج می کشیدم. این بار نمی گزارم فیروزه هم از دستم برود، خواهی دید سایه.

- حرفت را باور نمی کنم. آن موقع ها هم می خواستی این دختر را از فقر خانواده پدرش نجات بدهی و زندگی مجللی برایش فراهم کنی. این بود آن آرزو و رویایی که به سر داشتی.

برای اولین بار بعد از چند سال با دقت به اطراف نگریست و از بی توجهی اش به محیط زندگی خود شرمسار شد و گفت:

- بعد از اینکه تو ترکم کردی و رفتی دیگر اهمیتی به تجملات زندگی نمی دادم. آن خانه را فروختم و به اینجا نقل مکان کردم. تصورم این بود که یک آپارتمان کوچک که جمع و جور کردنش مشکل نیست برای من و فیروزه کافی است.

- فقط همین. یعنی دلیل فروشش این نبود که پولی را که از این راه به دست می آوری. خرج عرق خوری ات کنی.

- شاید یک دلیلش هم این بود. تو آمده ای فیروزه را پیدا کنی یا باران سرزنش بر سرم بباری.

- ناچارم اول ملامتت کنم. من برای پیدا کردنش از تو بی تاب ترم. تو فقط یک هفته است که او را ندیده ای ولی من درست شش سال است که دارم با جان کندن دوری اش را تحمل می کنم. دلم به هوای چشمان فیروزه ای رنگش پر می کشد.

- پس بیا زود تر به دنبالش برویم.

- من در آن خانه درندشت از بوی تند عرق نمی تو انستم نفس بکشم. پس چطور توقع داری آن طفل معصوم در این آپارتمان نود متری آن بو را تحمل کند. - تو درست مانند زندگی هستی، هم نفس می بخشی و هم نفس می گیری. برای اینکه فیروزه را به من برگردانی و به من جان ببخشی داری جانم را می گیری. دیگر کافی است بگو کجا ست؟

- من در آنجایی که تاکنون فیروزه در آن زندگی کرده اثری از زندگی نمی بینم. ولی آنجایی که او رفته پر از هوای زندگی است.

- برای اینکه اینجا هم پر از هوای زندگی بشود، کافی است پنجره ها را باز کنی. اگر تو کمکم کنی پنجره زندگی را به روی این خانه باز خواهم کرد. - من می توانم بازش کنم ولی به شرطی که تا پایم را از اینجا بیرون گذاشتم دوباره آن را نبندی.

- نه نمی بندم باور کن. یک بار دیگر به من اعتماد کن سایه. آخر پس چه موقع می خواهی به من بگویی فیروزه کجا ست.

- همان جایی که باید باشد. پیش پدر و مادر واقعی اش. فکر نمی کنم بیرون آوردنش از آنجا کار آسانی باشد.

فریادی از درد از سینه کامیار بیرون جست و با تعجب پرسید:

- یعنی او به قاسم آباد رفته است. پیش گل نسا و گیل عسگر! باورم نمی شود، آخر چطور؟

سایه با صدایی که نگرانی اش را می رساند پاسخ داد:

- هنوز به درستی نمی دانم سالم به آنجا رسیده یا نه، می ترسم مابین راه انفاقی برایش افتاده باشد. نمی دانی چقدر نگرانم کامیار.

- می خواهی بگویی که هنوز دوستش داری؟

- دوستش دارم! خوب معلوم است که دوستش دارم. فکر می کنی فقط خودت از دوری اش رنج میبری. تو فقط چند روز است که از او دور شده ای و از روزها و شب های من چیزی نمی دانی. از لحظاتی که از دوری اش آرام و قرار نداشتم و زاری کنان به دنبال نشانی از شما می گشتم.

کامیار حیرت زده نگاهش کرد و پرسید:

- تو به دنبال ما می گشتی، باورم نمی شود. همیشه فکر می کردم دیگر بود و نبود ما برایت اهمیتی ندارد.

- چرا داشت. حتی یکبار موقعیتی برایم پیش آمد تا بختم را در جای دیگری آزمایش کنم. ولی آن رشته الفتی که گمان می کردم گسسته، کاملاً نگسسته بود و هنوز بعضی از تارهایش به هم پیوسته بود.

برقی از شادی و امید در دیدگانش درخشید. با صدایی که از شوق می لرزید پرسید:

- راست می گویی. یعنی باید حرفت را باور کنم؟

- باور کن کامیار. با وجود غذایی که در خانه ات می کشیدم اگر مادرم دخالت نمی کرد و مانع بازگشتم نمی شد. حاضر به ترکت نمی شدم. دیگر نباید وقت را تلف کنیم. بیا زودتر به جستجوی دخترمان برویم.

- اگر فیروزه را پیدا نکنیم چی؟ خیلی می ترسم سایه، همان طور که تو می ترسی. ترسم بیشتر از این است که بعد از مصادره آن باغ دیگر گل نسا و گیل عسگر در آنجا نباشند و فیروزه نتواند آنها را پیدا بکند.

- نگران نباش آنها آنجا هستند.

- تو از کجا می دانی؟

- از آنجا که دو سال پیش. در جستجوی خاطراتم به قاسم آباد رفته بودم.
- تو به قاسم آباد رفته بودی! آخر چرا؟ مگر قرار نبود دیگر به آنجا نرویم؟
- این فقط یک قرار مشترک بین من و تو بود و بعد از جدایی ما از هم دلیلی
نداشتم که پای بند عهدهم باشم. تو فیروزه را داشتی ولی من به غیر از
خاطراتمان در قاسم آباد. چیز دیگری نداشتم و در جستجوی آنها بود که به آنجا
رفتم.

کامیار با سماجت پرسید:

- آنچه را که می خواستی در آنجا یافتی؟
- نه نیافتم. بعد از مصادره باغ قاسم آباد. ویلای سایه سرا متروکه شده بود.
در آن را مهر و موم کرده بودند و از پشت پرده های کشیده شده اش داخل ویلا
دیده نمی شد. تابلوی سایه سرا زنگ زده و رنگ باخته در باغچه کنار در آهنی
در گل و لای فرو رفته بود. از شالیزارها گذشته و به کنار دریا رفتم تا به روی
تخته سنگ قدیمی خودمان بنشینم ولی از لحظه ای که به قاسم آباد رسیدم
آسمان آنجا ابری شد و بارید و تا زمانی که داشتم آنجا را ترک می کردم هنوز
داشت می بارید. حق با تو بود کامیار گذشته ما درجایی پنهان نشده که با کمی
جستجو بتوانیم آن را باز یابیم. بلکه نابود شده و چیزی از آن به جای نمانده تا در
تلاشمان موفق به یافتنش شویم.

- شاید هنوز نابود نشده باشد و بعد از پیدا کردن فیروزه بتوانیم در میان
شالیزارش اثری از گذشته خودمان بیابیم. مگر تو دلت نمی خواهد پیدایش
کنی؟

- اگر هنوز اثری از آن به جای مانده باشد چرا!!



نگاه گل نسا در زیر نور ضعیف چراغ سر در باغ با نگاه آشنای چشمان

فیروزه ای رنگ دختر جوانی که روبرویش ایستاده بود تلاقی کرد و بدون اینکه علت تپش تند قلبش را بداند. با تعجب از او پرسید:

- با کی کار دارین خانوم؟

دختر جوان در حالی که از خستگی له له می زد و به دنبال رختخواب گرمی برای آسودن می گشت. با نگاه خسته و بی تابش به دقت سرپای او را برانداز کرد و پرسید:

- سایه سرا همین جا ست.

از شنیدن نام آشنای قدیمی که صاحبان قبلی به روی این باغ نهاده بودند یکه خورد و با تردید نگاهش کرد و پاسخ داد:

- بله خانوم جون همین جاس. ولی دیگه نه اسمش اونه و نه صاحباش تو شن. اگه با اونا کار دارین، خیلی وقته که دیگه سر وقت ما نیومدن.

با تصویری که از تعریف های عمه اش در ذهن داشت. مطمئن بود زنی که روبرویش ایستاده، همان گل نسا همسر گیل عسگر است. جلوتر آمد و کاملاً روبرویش قرار گرفت و گفت:

- من با آنها کاری ندارم.

- پس با کی کار دارین؟

- با گل نسا.

با تعجب بیشتر نگاهش کرد. چهره ای که هر لحظه بیشتر به نظرش آشنا می آمد، آنقدر آشنا که اطمینان داشت برخلاف آنکه می پنداشت بیگانه است، بیگانه نبود. با صدای لرزانی گفت:

- خودم هستم. با من چی کار دارین؟

عطر گل ها را با همه وجودش بویید و در آرزوی لمس همه اشیاء و اهالی آن باغ، چند قدمی به جلو برداشت و پرسید:

- اجازه می دهید داخل بشوم؟

گل نسا در نیمه باز را بازتر کرد و پاسخ داد:

- البته خانوم جون. بفرمایین.

پرسید:

- چرا این تابلو را به روی سر در باغ نصب نمی کنید؟

- اختیار اینجا دس ما نیس که هر کاری دلمون بخواد بکنیم، ما فقط سریدار

این باغیم. نه صاحب اختیارش.

در کنارش به راه افتاد و بوی خاک مرطوب زادگاهش را به همراه عطر تن زنی که بوی گندم زارها را می داد با لذت استشمام کرد. نمی دانست باید به زن سفید رویی که دیدگانش هم‌رنگ دیدگان خودش بود محبت داشته باشد، یا از او متنفر باشد. با وجود اینکه گل نسا در اثر زایمان های متعدد و کار و زحمت مزرعه زودتر از حد معمول طراوت و شادابی چهره اش را از دست داده بود، باز هم می شد در تصویر کم‌رنگ باقی مانده از خطوط اصلی طرح اولیه اش را بازیافت. برای اینکه بتواند خط مشی احساسش را تعیین کند نیاز به آگاهی بیشتر و شناخت عواطف و احساسات زن و مردی که بی گمان پدر و مادر اصلی اش بودند داشت. به کنار ویلای سایه سرا رسیدند. دختر جوان ایستاد و پرسید:

- فکر می کنم سایه سرا همین جا باشد، درست است؟

- درسته. ولی از کجا می دونین؟ گمون نکنم قبلاً اینجا اومده باشین. چون

هر چی فکر می کنم یادم نمیاد شما رو دیده باشم.

لبخند شیرینی بر لبان سرخ رنگش نقش بست و پاسخ داد:

- البته که ندیدید. چون من قبلاً اصلاً به اینجا نیامده ام فقط آنقدر در مورد

این باغ و زیبایی هایش شنیده ام که ندیده همه جای آن را به خوبی می شناسم.

- راست می گین! کی واستون تعریف کرده؟

درحالی که به دقت نگاهش می کرد تا عکس العمل پاسخش را بداند گفت:

- عمه کتانه.

گل نسا حیرت زده جمله اش را تکرار کرد:

– عمه کتانہ!

آن احساسی که از لحظه ورود این دختر جوان به قلبش راه یافته بود. آن میلی که به استشمام بوی عطر گل یاسی که از سراپای وجودش به منشام می رسید، داشت، همان احساسی بود که سالها در نادیده گرفتنش ناکام مانده بود. اکنون می فهمید که چرا از لحظه ورود این دختر تا به این حد به نظرش آشنا آمده است. با صدایی که از شوق لرزان بود پرسید:

– یعنی ممکنه که شما...

به میان صحبتش دوید و گفت:

– بله من فیروزه دختر آقای سرداری هستم. خوب به من نگاه کن ببین. این نگاه به نظرت آشنا نمی آید.

چطور ممکن بود این نگاه به نظرش آشنا نیاید. این نگاه داشت آتش به جانش می زد. دهان گشود تا پاسخش را بدهد ولی شوق صدایش با بغض گلویش درهم آمیخت. نه صدایی از گلویش خارج می شد و نه اشکی دیدگانش را تر می ساخت. فیروزه در انتظار پاسخ چشم به دهانش دوخته بود اما گل نسا فقط نگاهش می کرد و کلامی بر زبان نمی آورد. با سماجت یکبار دیگر جمله اش را تکرار کرد:

– جوابم را ندادی، پرسیدم این نگاه به نظرت آشنا می آید یا نه؟ نگو نه، چون خبر دارم یک دخترت تقریباً هم شکل من است و برای همین هم به محض دیدنم آن طور یکه خوردی و تعجب کردی. با وجود اینکه قبلاً به این باغ نیامده ام و جب به وجبش را می شناسم. می خواهی بگویم خانه شما کدام قسمت باغ است. ویلای پدر بزرگم کجاست و راه کنار دریا از میان شالیزارها می گذرد. درست گفتم یا نه؟ غیر از این است گل نسا؟

در سکوت سرش را به علامت تایید تکان داد. فیروزه بدون اینکه منتظر

پاسخش باشد ادامه داد:

- از آمدنم تعجب کردی. انتظار دیدنم را نداشتی. انتظار دیدن کودک ناخواسته ای که به راحتی به امان خدا رهایش کرده بودی و هرگز به فکر نمی رسید که ممکن است یک روز این طور ناگهانی در مقابلت ظاهر بشود و وجود از یاد رفته اش را به رخت بکشد. نترس خیال ملامت را ندارم و هدفم از آمدن این است که همین جا پیش شما بمانم.

بی اختیار صدایی چون فریاد از گلویش بیرون جست:

- اومدی اینجا بمونی! آخه مگه میشه.

لبخند تمسخرآلودی به لب آورد و گفت:

- چی شد. چرا تعجب کردی. هنوز هم از این می ترسی یک لقمه نان اضافی

در سفره ات پیدا نشود که بتوانی شکم هفتمی را سیر کنی؟

- کی این حرف ها رو به تو زده؟

- کدام حرف ها را. این را که تو و پدرم تحمل تولد هفتمین فرزند خودتان را

نداشتید و او را به خانواده سرداری بخشیدید؟ خیالتراحت باشد من همه چیز را

می دانم. نمی خواهم ناراحت کنم ولی حتی این را هم می دانم که آنها این

بخشش را نپذیرفتند و در مقابلش مبلغی را به عنوان ارزش من تعیین کردند و

آن را به شما پرداختند. غیر از این است که شما مرا به آنها فروختید؟

- کدوم بی انصافی ذهن تو رو خراب کرده؟

- این حرف ها را ناپدری بی انصافم در عالم مستی به زبان می آورد و می

گفت من دختر سریدار باغ قاسم آباد پدرش هستم و در مقابل خریدنم بهایش را

پرداخته است. روزهای اول باور نمی کردم و گفته هایش را نشانه ای از بدمستی

اش می دانستم بعد از اینکه نامادریم تحمل بدمستی هایش را نیاورد و از او جدا

شد کم کم واقعیت تلخ زندگی ام از هر گوشه کناری به نحوی خود را نشان داد.

سایه حق داشت برایم دل نسوزاند و فقط خودش را از مخمصه نجات بدهد. چون

من از رگ و پی او نبودم که جدایی اش از من ضربه ای کاری به رگهای به هم پیوسته بدنش باشد. به همین دلیل آنقدر آسان بندها را گسست که انگار از ابتدا هیچ بندی ما را به هم نپیوسته بود. بعد از آن من ماندم و پدرم که پس از این جدایی روز به روز بیشتر در گودالی که به دست خود حفر کرده بود فرو می رفت. با همه کودکی ام مرتب التماسش می کردم که دست از این کار بردارد اما او که در موقع هوشیاری مهربان و دوست داشتنی بود در زمان مستی ظالم و بی رحم می شد. به آزارم می پرداخت و روزی صد بار تکرار می کرد که دختر واقعی اش نیستم، بهتر است به جهنم بروم و راحتش بگذارم. رفتن مادرم سخت دلش را سوزانده بود و همیشه به من می گفت؛ او که زنم بود، به من وفا نکرد، تو که دخترم نیستی چطور می توانم به محبتت دل خوش کنم، بهتر است تو هم به همان جا بروی که او رفته. هر وقت مست می شد، هراسان به دامن پرستارم پناه می بردم و او را سپر بلایم می کردم. هیچ کس به غیر از عمه کتانه به خانه ما نمی آمد. روزهای اول خیلی برای مادرم بی قراری می کردم، ولی به تدریج سردی قلبش باعث سردی قلبم نسبت به او شد. پدرم از مدتها پیش تمام شده بود و به غیر از من و عمه ام که شاهد نابودی تدریجی اش بودیم، اگر کسی با ما روبرو می شد به راحتی نمی توانست او را بشناسد. می فهمی چه می گویم، از وجود آن آقای که تو می شناختی دیگر اثری باقی نمانده بود. دلم می خواست می توانستم وادارش کنم که دست از می خوارگی بردارد. اوایل هر بار عمه کتانه سهم پدرم را از کار خانه برایش می آورد، شروع به فحاشی می کرد و هر چه به دهانش می آمد می گفت و گناه شکستش را به گردن شوهر خواهرش می انداخت. کم کم قدرت اعتراضش را از دست داد و تسلیم شد، تسلیم محض. حتی از بدمستی هایش هم خبری نبود. اکثر اوقات در اثر زیاده روی نقش زمین می شده و از هوش می رفت. از مدت ها پیش چون پرنده آشیان گم کرده ای به دنبال آشیانه ام می گشتم و هوای زادگاهم را داشتم. هوای زادگاه و هوای دیدار

پدر و مادر واقعی ام را، آرزوی فرار از خانه، لحظه ای آسوده ام نمی گذاشت. اگر از تنها سفرکردن نمی ترسیدم، شاید خیلی زود تر از اینها به اینجا می آمدم. بالاخره پرستارم که در اثر بدرفتاری پدرم قصد ترک خانه ما را داشت. حاضر شد کمکم کند.

گل نسا نفس ناآرامش را که در سینه حبس کرده بود آزاد ساخت، تا به راحتی از سینه بیرون آید و گفت:

- پس اون تو رو به اینجا آورد. از همون لحظه که اومدی همش تو این فکر بودم که چطوری تونستی خود تو به اینجا برسونی.

- حالا که با این زحمت خودم را به اینجا رسانده ام. چرا مرا پیش پدرم و گلنار نمی بری. چرا احساست را از دیدنم نشان نمی دهی. آن احساسی که من را به اینجا کشاند امید به محبت دیدن بود پس احساست را نشانم بده مادر.

آرزو می کرد می توانست دخترش را در آغوش بکشد و به تلافی آه های سینه سوز و اشکهایی که در سالهای مهجوری ریخته بود سرش را به روی سینه اش بفشارد، صدای تپش قلبش را در کنار قلب خود بشنود ولی به درستی نمی دانست که حق این کار را دارد یا نه. با وجود اینکه این دختر از گوشت و خونش بود و از لحظه احساس موجودیتش، مدام در فراقش اشک حسرت از دیده فرو می ریخت متاع فروخته شده ای بود که دیگر به او تعلق نداشت و محبت کردن به وی، در واقع دزدی محبت صاحبان اصلی اش به شمار می رفت. گل نسا سال ها بود که داشت پا به روی دلش می گذاشت و اکنون دلیلی نمی دید که پایش را از روی دلش بردارد و به احساساتش مجال خودنمایی بدهد.

به جای اینکه به فیروزه بنگرد. به تابلوی زنگ زده درون باغچه نگرست و با حسرتی که در موقع ترک قاسم آباد، در دیدگان سایه نمایان بود به یاد آورد و گفت:

- اون محبتی رو که تو دنبالش اینجا پیدایش نمی کنی. باید جای دیگه ای

دنبالش بگردی. مادرت خیلی واست بی قراری می کرد. تا دیر نشده به سراغش برو.

- بیخود حاشا نکن. مادرم تویی.

دو دستی گلوی احساسش را گرفته بود و داشت آن را در چنگ می فشرد و قصد خفه کردنش را داشت. با صدایی که به زحمت از گلویش خارج می شد گفت:

- مگه من واسه تو چی کار کردم که مادرت باشم. نه بزرگت کردم، نه از من محبتی دیدی و نه واست دل سوزوندم. از همون لحظه ای که به دنیا اومدی، ازت دل کندم و به اونا دادم. به همچین کسی که نمی شه گفت مادر. فیروزه صدای احساس او را نمی شنید. اما صدای احساس خودش را می شنید. بی تابانه تکرار کرد:

- این طور حرف نزن مادر و سعی نکن مرا در مورد احساس قلبی ات به بی راهه بکشانی. چون از همان لحظه که روبرویت قرار گرفتم و مرا شناختی، از برقی که در دیدگانت نمایان بود فهمیدم که از دیدنم خوشحالی. تو مادرم هستی و نمی توانی نسبت به من بی تفاوت باشی. سعی نکن وادارم کنی به آن جهنم برگردم. دلم برای دیدن گلنار لک زده، عمه کتانه می گفت خواهرم درست شکل خودم است.

سرش را به علامت افسوس تکان داد و گفت:

- اشتباه می کنی. تو اگه چارقند گلنار و سرت کنی و لباسشو بپوشی. بازم اون فاصله ای که بین شما دوتا هس نمی زاره شبیه اش بشی آخه تو دختر اربابی، چطور ممکنه خواهر یه بچه رعیت باشی. این فکر رو از سرت به در کن. اینجا جای تو نیست. راه رو عوضی اومدی.

- چطور دلت می آید این طور با من صحبت کنی. برای چه می خواهی وانمود کنی که قلبت خالی از احساس و عواطف مادری است. چه بیهوده گمان می کردم

آن عشق و محبتی را که در سنگ فرشهای گرانقیمت خانه اربابی نیافته ام، در اینجا خواهم یافت. معلوم می شود راه را عوضی آمده ام.
صدای گیل عسگر از داخل شالیزار به گوش رسید:
- با کی حرف می زنی گل نسا؟
کوشید تا لرزش صدایش را در فریادش پنهان کند:
- بیا اینجا گیل عسگر. واسمون مهمون اومده.
گیل عسگر بی آنکه تعجبی از خود نشان بدهد پرسید:
- مهمون. از کجا؟

تند و شتابزده قدم برداشت. به نزدیکشان رسید و مسیر نگاه همسرش را تعقیب کرد. سپس با دقت و شگفتی به دختر جوانی که روبرویش ایستاده بود نگریست. چیزی نمانده بود که گلنار صدایش کند، اما او گلنار نبود و گیل عسگر در همان نگاه اول دخترش را شناخت، دل در سینه اش به تپش افتاد و دست و پایش شروع به لرزیدن کرد. به زحمت کوشید تا اختیار از کف ندهد و آرامش خود را حفظ کند. آهسته از زیر چشم به گل نسا خیره شد. او به خوبی همسرش را می شناخت و می دانست در زیر این ظاهر آرام چه طوفانی برپاست.

فیروزه داشت به دقت به مرد روستایی که روبرویش ایستاده بود می نگریست و می کوشید تا احساسات خود را نسبت به پدر و مادر واقعی اش محک بزند. آنها نه چون کامیار و سایه لباس گرانقیمت به تن داشتند و نه بوی عطر از بدنشان به مشام می رسید و با وجود کوشش و تلاشی که در پنهان کردن احساسات و عواطفشان از خود نشان می دادند فیروزه از نگاهشان آن عشق و محبتی را که در دلشان بود می خواند.

به موهای یکدست سفید مردی که روبرویش ایستاده بود نگریست و به مقایسه او با مردی که تا به آن روز پدر صدایش می کرد پرداخت. پشت کفشش را خوابانده بود. شلوار گشادی که به پا داشت تا روی کفشش را می پوشاند. نگاه

نافذ دیدگان میشی رنگش نوع محبتی را که در قلبش بود، آشکار می ساخت. موقعی که نزدیکتر آمد. بوی عرق تنش را استشمام کرد. ولی این بو، بوی رنج و زحمت بود و با آن بوی تند عرقی که همیشه از نفس پدرش به مشام می رسید تفاوت داشت.

گیل عسگر تکلیف احساسش را که در لفاف کاغذ لوله شده ای پیچیده شده بود می دانست. نه می توانست بازش کند و نه می توانست آن را همان طور لوله شده باقی بگذارد. کوشید تا خونسردی اش را حفظ کند و با صدای ناآرامی که می پنداشت آرام است از همسرش پرسید:

- چرا تعارفشون نمی کنی که بیان تو؟

گل نسا بی توجه به آشوب درون همسرش با تعجب پرسید:

- پس چرا نمی پرسی او کیه؟

- هرکسی می خواد باشد. مهمون حبیب خداس.

با یک نگاه دیگر به او، آنچه را که در درونش می گذشته احساس کرد. هم درد شان مشترک بود و هم احساسشان. همان میلی که به در آغوش کشیدن و نوازش فیروزه در قلب گل نسا بود دل گیل عسگر را هم به تلاطم واداشته بود فقط اجبار در بیگانه شمردن متاع فروخته شده ای که دیگر به آنها تعلق نداشت، وادار به خویشتن داری اش می کرد.

- اون فیروزه خانومه. دختر آقای سرداری. همون کسی که مادرش دو سال پیش که به اینجا اومده بود از دوری اش شب و روز نداشت.

فیروزه بدون اینکه چشم از گیل عسگر بردارد قبل از اینکه او پاسخ گل نسا را بدهد. گفت:

- به خاطر همین بود که هیچ سراغی از من نمی گرفت. یعنی معنی محبت این است. چی شده پدر، چرا از دیدنم تعجب کردی. باورت نمی شد که یک روز به سراغت بیایم.

حیرت زده نگاهش کرد و با لحنی که تعجبش را آشکار می‌ساخت پرسید:

- چه کسی به شما گفته که من پدرتم؟!

گل نسا بی‌شدستی کرد و گفت:

- بی‌فایده‌اس. اون همه چیز و می‌دونه. هیچی ازش پنهون نمونده. بیخود به خودت زحمت نده که بهش بفهمونی این طور نیس، چون دیگه فایده نداره. بس که باباش تو مستی سرش فریاد کشیده که دختر سریدار باغ قاسم آباده، دیگه جون به لب شده و به سراغ ما اومده.

- پس چرا سراغ مادرش نرفته که از دوری اش شب و روز نداره؟

فیروزه لبخند تلخی به لب آورد و پرسید:

- چرا می‌خواهید با این حرفها دل مرا نسبت به خودتان سرد کنید و نگذارید به شما دل ببندم؟

گیل‌عسگر برای فرار از پاسخ سوالش گفت:

- حالا وقت اینحرف‌ها نیس، شما خسته‌این. گل نسا چرا وایسادی، زودتر اون اتاقی رو که مادرش دو سال پیش توش می‌خوابید واسش آماده کن. مگه نمی‌بینی چقدر خسته‌اس.

فیروزه با صدای بغض کرده‌ای که ناامیدی اش را می‌رساند گفت:

- منتظر بر خورد گرم تری بودم.

گیل‌عسگر آتش سینه اش را مهار کرد و برای اینکه زودتر تکلیف خودش و دلش را روشن کند گفت:

- بذار یه چیزی بهت بگم که هم خیال تو رو راحت کنم و هم خیال خودمو و این زن رو. درسته که تو دختر ما هستی ولی این فقط تا وقتی بود که تو یه گوشه شیکم این زن مادر مرده آروم گرفته بودی. از همون لحظه که رو خشت افتادی و اونا برت داشتن و واست به اسم خودشون سجلت گرفتن، دیگه مال ما نیستی. درسته که از ظلم پدرت به جون اومدی و به ما پناه آوردی که قدمت رو

چشم تا هر وقت می خوای بمون. درسته که خیلی دلم می خواد همیشه پیش ما باشی ولی دیگه نه تو می تونی با یه لقمه نون بخور و نمیر ما بسازی و نه من می توئم اینجا نیگهت دارم. قانون می گه که تو دختر آقای سرداری هستی و من نمی توئم تو رو از پدرت بدزدم. پس تصدیق کن که این کار جرمه.

فیروزه اشک ریزان دستانش را حلقه وار به دورگردنش آویخت و گفت:
- این حرف را زن پدر بگذار اینجا بمانم. آخر چطور دلت می آید مرا به آن خانه برگردانی و بگذاری در آتش بسوزم. اگر آن موقع به این قصد نوزادت را به آنها دادی که خوشبخت بشود. حالا که می بینی خوشبخت نشده پس چرا باز هم می خواهی وجودش را انکار کنی.

- مجبورم انکار کنم. چون دیگه مال ما نیستی. اون اشتباهی که چهارده سال پیش کردم. حالا دیگه قابل جبران نیست. وقتی فهمیدم پسر اربابم اجاقش کوره و اونو زنش تو حسرت داشتن یه بچه می سوزن، دلم واسش کباب شد. همین حسرت بود که آقا رو به راهی کشوند که زندگی خودشو، زنشو تباه کرد. سایه خانوم داشت به دنبال فرشته نجات می گشت و ما فکر کردیم که وجود تو می تونه فرشته نجاتشون باشه. خدا از من نگذره که باعث عذابت شدم.

گل نسا کلام همسرش را قطع کرد و با صدایی که درد دل دردمندش را آشکار می ساخت به او گفت:

- چرا از تو نگذره. این من بودم که وادارت کردم اونو به خونواده سرداری بدی. ای کاش زبونم لال می شد و اینو از تو نمی خواستم.

با وجود اینکه قصد آن را نداشتند که احساس قلبی شان را آشکار کنند. احساسشان را بیان کرده بودند. فیروزه با لحن ملتمسانه ای به گیل عسگر گفت:
- حالا دیگه نمی خواهی انکار کنی که من دخترت هستم، پس کمک کن تا از آن جهنم خلاص بشوم. قول می دهم به غیر از همان یک لقمه نان بخور نمیر چیزی نخواهم. همان چارقدی را که سر مادرم است به سر کنم و همان شلیته

چین دارش را به تن داشته باشم.

- این حرف ها رو حالا می زنی، اما خیلی زود از این رنگ عوض کردن خسته می شی. از اون گذشته دیگه هیچ جوری نمی تونم ثابت کنم که دختر ما هستی، چون نیستی. تو دختر اونایی، یعنی دختر ارباب سابق من. اون موقع که داشتم می بخشیدمت، باید این فکر رو می کردم حالا دیگه فایده نداره.

- سعی نکن با این حرف ها وادارم کنی پیش آنها برگردم، چون دیگر بر نمی گردم. خواهرهایم کجا هستند، می خواهم آنها را ببینم.

گل نسا که از آغاز گفتگوی همسرش و فیروزه دردرون می گریست. با صدای گرفته ای گفت:

- گلستان و گیلان خیلی وقت پیش عروسی کردن و هر کدوم چند تا بچه دارن. گلپری هم تازه به خونه بخت رفته و حالا فقط گلنار واسه ما مونده.

فیروزه با سماجت می کوشید تا وجودش را به آنها تحمیل کند و آن دو را وادار به قبول واقعیت موجودیتش به عنوان فرزند شان سازد.

گل نسا با همه تلاشش نمی توانست چون همسرش خوددار و بی تفاوت باقی بماند. فیروزه به سادگی احساسش را در نگاهش خواند و بر تلاشش برای نفوذ از لابلای شکستگی دلش افزود و گفت:

- فقط گلنار نمونده مادر من هم هستم. چرا می خواهی وجودم را نادیده بگیری و نشان بدهی که بی تفاوتی. آن خونی که در موقع بارداری از دلت می چکید قلب کوچک من را هم که در بطنت جای داشت پر خون کرد. من در آن خانه رنگ آرامش ندیدم پس بگذار در اینجا آرام بگیرم. اینجا به همان قشنگی است که عمه کتانه برایم وصف می کرد. ای کاش می گذاشتی همین جا بزرگ بشوم و با همان یک لقمه نان بخور نمیر که خواهرهایم با آن بزرگ شده اند از لذات زندگی بهره مند باشم.

برای اینکه فیروزه متوجه اشکی که دیگر نمی توانست آن را در دیدگانش به

زنجیر کشد نشود گل نسا روی برگرداند و به گلنار که داشت به طرفشان می آمد اشاره کرد و گفت:

- خواهرت گلنار داره به این طرف میاد. یادت باشه اون مادر مرده اصلاً روحش خبر نداره که یه خواهر دیگه داره. خواهش می کنم فعلاً چیزی به او نگو. فیروزه نگاه خیره اش را به صورت شاد و سرزنده دختر جوانی که داشت به آنها نزدیک می شد دوخت و نزدیک شدنش را نظاره کرد. درست مانند گل نسا چارقرد را بالای سرش گره زده بود و دامن چین دار شلیته ماندش به همان رنگ و طرح دامن مادرش بود. با وجود اینکه فقط یک سال با هم تفاوت سنی داشتند، قد بلند و درشتی اندامش او را چند سال بزرگتر از سن واقعی اش نشان می داد. از دیدن فیروزه به همان اندازه شگفت زده و متعجب به نظر می رسید که دو سال پیش دیدن سایه متعجبش ساخته بود. اشکی که گل نسا می کوشید تا آن را از فیروزه پنهان کند، از چشمان تیزبین گلنار پنهان نماند. دو سال پیش هم زن متشخصی که با لباس گرانقیمت و بوی خوش عطر گل یاسی که از بدنش به مشام می رسید. به دیدن نشان آمده بود. به همین شکل مادرش را گریانده بود. دلش نمی خواست هیچ غریبه ای با لباس پر زرق و برق به آنجا بیاید و دل پدر و مادرش را که گمان می کرد بی غم است پر از غم و غصه کند.

با وجود اینکه فیروزه لباس ساده و بی آلایشی به تن و روسری گلداری به سر داشت. در مقایسه با لباس روستایی که آنها به تن داشتند، تفاوت زیادی بین آنها کاملاً به چشم می خورد. چشمان فیروزه رنگ شادش به چشمان غم گرفته فیروزه رنگ تازه وارد دوخته شد و لبخند شیرینی بر لب آورد. سلام کرد و بی آنکه منتظر پاسخ شود. نگاه پرسوالش را به دیدگان مادرش دوخت. گل نسا لب به سخن گشود و گفت:

- غریبه نیس. دختر آقای سرداری. ارباب سابقمونه. حتماً یادت میاد که چند سال پیش مادرش به سراغمون اومده بود.

سرش را به علامت تایید تکان داد و کوشید تا روحیه مهمان نوازی اش را به دست آورد و با لحن گرم و پرمحبتی به او گفت:

- حتماً خسته این و می خواهین استراحت کنین.

با وجود راه درازی که پیموده بود احساس خستگی نمی کرد. نگاه گرمش را با نگاه گرم تری پاسخ داد و گفت:

- نه. اصلاً خسته نیستم. دلم می خواهد به کنار دریا بروم. با وجود اینکه من بچه شمال هستم. این اولین باری است که رنگ زادگاهم را می بینم.

گیل عسگر دستش را دراز کرد و گفت:

- اون ساکی که دستتونه به من بدین. بیایین با هم تا اتاقتونو نشونتون بدم. بعد شما من تونین با گلنار و گل نسا به کنار دریا برین.

محبتی را که در قلبش بود آشکار کرد. در کنارش به راه افتاد و داخل ساختمان کوچکشان شد و سپس به اتاقی که به او اختصاص داده بودند رفت.

گیل عسگر در را پشت سر بست و رو به همسرش کرد و گفت:

- ببرش لب دریا. ببرش به هر جا که دوست داره بیینه. دلشو شاد کن. بذار اون دردی که تو چشاش نمایونه راه فرار شو پیدا کنه. همه جای اینجا رو نشونش بده. تا روزی که از اینجا می ره دیگه هیچ حسرتی به دلش نمونده باشه که چرا یه جارو ندیده.



گل نسا دیگر تلاش برای اینکه جلوی ریزش اشکهایش را بگیرد نکرد و زاری کنان گفت:

- هرکاری می کنم، بازم اون حسرت به دل از اینجا می ره. خودت که می دونی. هم حسرت به دل می ره و هم حسرت به دل ما می ذاره.

بندبند وجود فیروزه محبت را صدا می زد. او با قلبی خالی از عشق. به این

امید به آنجا آمده بود تا آن را انباشته از قطرات محبت پراکنده در فضای آن باغ کند و اکنون به خوبی می دانست، با وجود اینکه آنچه که او می خواست تمام فضای باغ را انباشته هاله ابر سیاهی که اطرافش را پوشانده مانع از آن است تا آتش داغ محبتی که وجود داشت، بر وجودش بتابد.

نیاز به نزدیکی بیشتر به گلنار در سراسر وجودش ریشه می دواند، اما هر چه او بیشتر این نزدیکی را احساس می کرد گلنار بیشتر از وی فاصله می گرفت. در واقع فاصله طبقاتی موجود در مابین آن دو، مانع نزدیکی بیشترشان به هم می شد.

آن روز موقع عبور از شالیزار هنگامی که ماری به جلوی پای فیروزه پرید، درست همان عکس العملی را نشان داد که سایه نشان داده بود. گلنار لبخندی به لب آورد و گفت:

– نترسین این مار بی جونه و نمی تونه آزاری به شما برسونه.

با وجود اینکه هر لحظه، بیشتر از لحظه پیش زبانه های آتش درون گل نسا، دلش را می سوزاند، به زحمت لبخندی زد و گفت:

– خوب یادم میاد اولین باری که مادرت به اینجا اومده بود فقط یه کم از تو بزرگتر بود و درست مثل تو وقتی یه مار جلوی پاش پرید. خیلی ترسید. آقا کامیار اونو با دستش گرفت تا بهش نشون بده که ترس نداره.

– او حق داشت بترسد. چون بومی اینجا نبود. شاید اگر من در زادگاهم بزرگ می شدم. حالا می توانستم مثل تو و پدرم بدون اینکه هراسی مار را در دستم نگهدارم.

نگاه گل نسا با نگاه گلنار که داشت با تعجب به آن دو می نگریست. برخورد کرد و پاسخ فیروزه را نداد. اگر قرار نبود فیروزه در آنجا بماند لزومی نمی دید که گلنار با حقیقت تلخی که وجود داشت روبرو بشود و شعله های آتشی که دل او را می سوزاند با بیشتر زبانه کشیدش وجود آن دختر بی گناه را هم بسوزاند.

فیروزه تشنه ای بود که بعد از مدتها به آب رسیده است، گرسنه ای بود که بعد از چند روز تحمل گرسنگی به یکباره اغذیه مورد علاقه اش را در دسترس می دید و نمی دانست ابتدا از کدام شروع کند. دلش می خواست در میان خرمن طلایی رنگ شالیزار غلت بزند و از چشم اغیار پنهان شود. قایق رنگ و رو رفته و زهوار در رفته ای را که در کنار ساحل، لنگر انداخته بود به آب بیندازد و با خواهرش قایق سواری کند. به روی همان تخته سنگی که سایه و کامیار به رویش می نشستند، بنشید و به امواج خروشان دریا بنگرد و در نگرستن به دور دست ها، تلخی ها و رنج های گذشته را به یاد آورد.

گلنار، در ظاهر آراسته دختر جوانی که به نظر نمی رسید کمبودی داشته باشد. به دنبال شادی های زندگی می گشت ولی در چهره افسرده و غم گرفته ای اثری از آنها نمی یافت.

موقعی که فیروزه خسته از قایق سواری به استراحت پرداخت گل نسا در کنار همسرش زانو زد و با لحن شماتت آمیزی به او که به بهانه کندن علفهای هرز در کنار باغچه نشسته بود و می کوشید تا غم و اندوهش را به همراه حلقه های دود سیگار از سینه بیرون بکشد. گفت:

- آخه مرد. این طفل معصوم که داره زار می زنه و التماس می کنه دختر اربابت نیست دختر خودته. یعنی اشک چشمش دلتو نمی سوزونه؟ بذار اینجا بمونه آخه من طاقت اشک چشمشو ندارم. هر اتفاقی می خواد بیفته بیفته این پاره جیگر منه. ما فرستادیمش اونجا که قاتق نونش بشن اون وقت اونا دشمن جونس شدن.

یکی به سیگارش زد و گفت:

- تو احساساتی شدی زن. درسته که منم مثل تو جونم واسش در می ره. ولی یه چیزی رو خوب می دونم که اگه دختر مردم رو می فهمی چی می گم؟ چون اون دیگه دختر مردمه و اگه من اینجا قایمش کنم و اونا بفهمن میان

سراغم و هم اونو از ما پس می گیرن و به پدر قانونیش برش می گردونن و هم منو کت بسته به زندون می برن. تو که دلت نمی خواد مردت تو دردسر بیفته.

- داری منو می ترسونی که زیادی احساساتی نشم. واسه همینم دست دست رو اون چیزی گذاشتی که خوب می دونی طاقتشو ندارم. معلومه که نمی خوام تو رو تو دردسر بیندازم. ولی آخه اونم بچه منه. دیگه نمی تونم دل ازش بکنم و بذارم دوباره به جایی بره که اونجا دلش شاد نمی شه.

- یه کم دندون رو جیگز بذار زن. اون چیزی که دل تو رو می سوزونه دل من رو آتیش می زنه اما چاره چیه. راه دیگه ای برامون نمونده. از اون لحظه که دیدمش جونم واسش در می ره، دلم می گه مال منه، پاره جیگرمه. عqlم می گه مال مردمه. نباید بهش چشم امید ببندم و هر جور شده باید اونو به صاحبش برگردونم.

گل نسا سوز سینه اش را با اشکهایش به بیرون فرستاد و با صدای ناله ماندنی گفت:

- برو از پنجره نگاشون کن ببین چه جوری پهلوی هم دراز کشیدن و خوابیدن. مثل دو تا فرشته مثل دو تا همزاد. من بهش دل بستم همونجور که به بچه های دیگرمون دل بستم. جونم واسش در می ره. به اعتراض گفت:

- نه گل نسا. اون با بچه های دیگه ات فرق داره. اونا ساقه های برنج ما تو این شالیزار هستن. اما این یکی نیست.

- اگه ساقه های برنج من و تو نیس گوشت تنمون که هس.

- برو تو خوب سیر نگاش کن. فقط قول بده بهش دل نبندی اون به تو وفا نمی کنه چون وصله تن ما نیس و اینجا نمی تونه بند بشه. امروز از اونجا فرار کرده فردا از اینجا فرار می کنه. اون برق آشنایی که تو چشماشه یا خیلی زود خاموش می شه یا برقش هم آتیش به شالیزارهامون می زنه و هم آتیش به

جونمون. اگه می بینی داره تلاش می کنه که دل ما رو ببره، واسه اینکه اونو دلشو سوزوندن. بذار خیالتو راحت کنم. خاطرت جمع. همچنین که پیداشون بشه و با محبت صداش کنن. یادش می ره چه آپیشی به خرمن های ما زده و می زاره می ره. باید هر طوری شده بهشون خبر بدم، زودتر بیان از اینجا ببرندش یعنی قبل از اینکه اونقدر پایبندش بشیم که دیگه نتونیم ازش دل بکنیم. ای کاش آدرسشونو داشتیم و یه جوری خبرشون می کردم که بیان دخترشونو پیش خودشون ببرن.

- خواست کجاست مرد. تو که آدرس مادر شو داری. خودش بهمون داده بود.
با سرگردانی نگاهش کرد و سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:
- نه دیگه ندارم. همون موقع که تو اون کاغذ رو به من دادی. پنهون از چشمت پاره اش کردم.

گل نسا با لحن تندی پرسید:

- آخه چرا؟ واسه چی این کارو کردی؟ لابد با این کار می خواستی یه جوری گریبونتو از گناهی که مرتکب شده بودی. خلاص کنی. اون کاغذ خاری شده بود که تو چشمت فرو می رفت. فکر کردی با پاره کردنش از دستش خلاص می شی. حالا که رنج و عذاب دخترت باعث عذاب وجدانته، هیچ جوری نمی تونی خود تو هم خلاص کنی. فکر می کردی با پاره کردن اون کاغذ، ورق های گذشته خود تو هم پاره می کنی و دور می ریزی. حالا که هیچ نشونی از شون نداری و نمی تونی بهشون خبر بدی که به سراغش بیان دیگه هیچ راه دیگه ای نداری. بذار اینجا بمونه شاید خواست خدا این بوده گیل عسگر.



سایه تا به آن روز می پنداشت که امید رسیدن به پایان لحظات سخت انتظار، چون مشت کوبیدن به در خانه متروکه ای است که سالهاست قفل آن را

نگشوده اند و اکنون ناباورانه به چشم می دید که بعد از پنج سال تلاش و مشقت کویدن نورضعیفی که از روزنه های آن به بیرون می تابد نوید گشوده شدنش را میدهد.

در شور و شوقی که برای دیدن فیروزه داشت، پله های آپارتمان را با شتاب پیمود و به کنار اتومبیلش که دوبله در وسط خیابان پارک شده بود رسید، کامیار که با همه تلاشش نمی توانست قدم هایش را با قدم های او هماهنگ سازد، نفس زنان به کنارش رسید و ایستاد. شب به نیمه رسیده بود. در خیابان پرندۀ پر نمی زد و هیچ صدایی سکوت شب را نمی شکست. سایه در اتومبیل را گشود و با اشاره دست همسر سابقش را دعوت به سوار شدن کرد و گفت:

– باید عجله کنیم. سوار شو زودتر برویم.

– لابد منتظری اعتراض کنم و بگویم بگذار من و رانندگی کنم ولی من تسلیم تو هستم و قصد اعتراض ندارم. هر بلایی سرم بیاوری صدایم در نمی آید فقط خواهش می کنم زودتر مرا پیش فیروزه ببر.

با وجود عجله ای که برای رفتن داشت، کمی مکث کرد و لبخند محبت آمیزی به لب آورد و گفت:

– برخلاف تصور، ترجیح می دهم تو رانندگی کنی و من در کنارت بنشینم. زیر چشمی نگاهش کرد، تا شاید آن تمسخری را که در لحن صدایش نتوانسته بود تشخیصی بدهد، در دیدگانش مشاهده کند. سایه متوجه تردیدش شد و با نگاه گرمش به او اطمینان داد که قصد شوخی و تمسخر را ندارد. کامیار با صدایی که ناباوری اش را می رساند پرسید:

– می خواهی بگویی از این نمی ترسی که دوباره همان بلا را بر سرت بیاورم؟
مصمم پاسخ داد:

– نه نمی ترسم. چون علتی که آن موقع برای ترسم وجود داشت، حالا دیگر وجود ندارد.

سایه داشت به دنبال تکه های غرور درهم شکسته کامیار می کشت، تا دوباره آنها را به هم بچسباند و کامیار در عین ناامیدی شکوفا شدن گل های امیدش را به چشم می دید.

با هم جاده پریبچ و خم و پرگردنه چالوس را پشت سر نهادند و قبل از دمیدن سپیده سحر به قاسم آباد رسیدند. کامیار از دیدن محله آشنای کودکی و نوجوانی اش، آنچنان به هیجان آمد که فراموشش شد برای چه رنج این سفر را بر خود هموار کرده است.

درختان انبوه و پر بار مرکبات از روی دیوار باغ های اطراف جاده سر به بیرون خم کرده بودند و چشمک زنان آنها را به خود می خواندند. کامیار سبد پرتمشک پسر بچه ای را که در کنار جاده جلوی اتومبیلش را گرفت از او خرید و آن را به پسر بچه ژنده پوش دیگری که چند قدم آن طرف تر دست خالی در کنار جاده ایستاده بود، هدیه کرد و در مقابل اعتراض سایه پاسخ داد:

- چون پسر بچه اولی می خواست تمشک هایش را بفروشد، من آنها را خریدم و چون این یکی به دنبال متاعی برای فروش می گشت، آنها را به او دادم. سایه در شور و اشتیاقی که در دیدگان همسر سابقش نمایان بود، سوختن تدریجی شاخه های یاس و حرمان را به چشم دید. با نزدیک شدن به قاسم آباد، بر شدت بی تابی و هیجانشان افزوده شد. در جلوی ملک سابقشان ترمز کرد و ایستاد. جای خالی تابلوی سایه سرا بر بالای دیوار آهنی باغ، حسرتی را که به دلش مانده بود، به خاطرش آورد. سایه افکارش را در نگاهش خواند و گفت:

- شاید هنوز بتوانیم درون باغچه پیدایش کنیم.

هر دو با هم پیاده شدند و جلوی در ایستادند. هیچ کدام جرات فشردن دگمه زنگ را نداشتند و از این می ترسیدند که با گشوده شدن آن در، جوانه های امیددی که داشت در قلبشان سبز می شد، تبدیل به ناامیدی شود.

سایه بی طاقت بود و می خواست در گذر لحظه ها، هر چه زودتر به لحظه

حساس سرنوشتش نزدیکتر شود. دستش را به روی زنگ در فشرد و در انتظار گشوده شدن آن چشم به راه ماند.

هنوز سپیده سحر از لابلای درختان باغ، بر تاریکی و سیاهی شب غلبه نکرده بود که طنین صدای زنگ در سنگینی سکونی که وزش باد ملایم صبحگاهی قصد در هم شکستنش را داشت، گل نسا را که سراسر آن شب را به جای آنکه بخوابد در تاریکی و ظلمت با پای برهنه، در کنار پنجره اتاقی که بستر فیروزه در آن قرار داشت، به قدم زدن گذرانده بود، هراسان ساخت.

با شتابی که داشت، به زحمت توانست کفش های راحتی اش را بیابد و سپس سراسیمه خود را به در باغ رساند و آن را گشود. احساسش در لحظه مشاهده سایه و مرد همراهش. برای خودش هم ناشناخته بود. به درستی نمی دانست تلاطم قلبش از آمدن زنی که ادعا می کرد مادر فیروزه است، از شادی است یا از غم. در واقع کوه غمی که در آن لحظه به روی قلبش ریزش کرد، احساس واقعی اش را در زیر آوار مدفون ساخت.

به اجبار لبخندی به لب آورد و گفت:

- بالاخره اومدین خانوم جون. خدا شما رو رسوند.

سپس با دقت به مردی که همراه سایه بود نگریست و با شوق و شعف آشکاری گفت:

- وای خداجون این آقاس. باورم نمی شه.

سایه بدون توجه به سخنانش، با صدایی که بی تابي اش را آشکار می کرد پرسید:

- راست بگو فیروزه اینجاست؟

- بله اینجاس. از وقتی اومده حتی یه لحظه هم اشک چشمش بند نیومده.

من و گیل عسگر مونده بودیم معطل که چطوری خبرتون کنیم.

نفسی به راحتی کشید و گفت:

- خدا را شکر که اینجاست. من که شماره تلفن و آدرس داده بودم، پس چرا خبرم نکردید؟

- می دونم خانوم جون شما دادین. ولی اون گیل عسگر بی انصاف واسه اینکه مبادا من هوایی بشم پاره اش کرد. دیگه هیچ نشونی از تون نداشتیم.

- حالا کجاست؟ تو که خوب می دانی چند سال است او را ندیده ام.

آه پر حسرتی از سینه بیرون کشید و گفت:

- اونجاس. تو همون اتاقی که دفعه قبل شما توش خوابیده بودین خوابیده.

امانتی تون صحیح و سالم دستتون سپرده.

سایه کوشید تا در طنین صدای او احساس واقعی اش را تشخیص بدهد اما گل نسا با مهارت آتشی را که داشت وجودش را می سوزاند از چشمان تیزبین آن دو پنهان کرد. سد راه کامیار شد و به او که عجله داشت هر چه زودتر به سراغ فیروزه برود. گفت:

- آقاجون من کوچیک تونم. آخه مگه چی کارش کردین که دیگه نمی خواد پیش شما برگرده. هر چی التماسش کردم که نشونی بده خبر تون کنیم جواب درستی نداد. اون به ما پناه آورده و می خواد اینجا بمونه. نمی دونین چه جوری دستاشو دورگردن گیل عسگر انداخته بود و التماسش می کرد که اینجا نیگرش داریم. گیل عسگر زیر بار نفرت که نفرت شاید این دختر فکر کنه که دل ما از سنگه ولی نه دل اون مرد بیچاره از سنگه و نه دل من. اصلاً بذارین حرف دلمو بهتون بزنم چون اگه بزنم می ترکه. من دلم نمی خواد اونو به شما برگردونم. حتماً می پرسین چرا؟ خب معلومه واسه اینکه می دونم شما نتونستین به خاطر این طفل معصوم هم شده، شیشه های اون زهرماری رو بشکنین و اگه برگرده بازم عذابش می دین. درسته که من کوچیکتونم و حق ندارم این حرفا رو بزنم اما چه کنم که این دختر پاره جیگرمه. از وقتی به اینجا اومده با حرفاش آتیش به جونم زده. آخه چطوری می تونم دوباره پیش شما بفرستمش که عذاب بکشه.

کامیار در کلام گل نسا هم درد نهفته در سینه اش را احساس می کرد و هم شرمش را از بیان این کلمات. کامیار هم شرمگین بود. شرمگین به خاطر تلاش سالهایش برای آزدن تنها دلی که نمی خواست آزرده بشود. سر به زیر افکند و گفت:

- تو حق داری گل نسا. با وجود اینکه نفسم به نفسش بسته بود، عذابش می دادم. باید چه کار کنم تا تو باور کنی بعد از این خیال ندارم باعث عذابش بشوم.
- منو ببخشین آقا. خوب یادم میاد اون بار که خانوم اینجا اومده بودن می گفتن که شما از این قولها زیاد بهشون دادین. تا اون روز من نمی دونستم بچه ام دختره یا پسر. بعد از اومدن خانوم تازه فهمیدم که اون دختره و درست مثل گلنار چشمان آبی و موهای بور داره. دیگه هر وقت گلنار رو می دیدم، انگار فیروزه جلوی چشمم بود. دیگه دلم آروم و قرار نداشت. اگه می دونستم سفیدبخت شده، تو ناز و نعمته، شاید دلم آروم می گرفت. شما بگین، حالا که می دونم چی به سرش اومده، چه جوری می تونم به جایی بفرستمش که به عوض شادی، دنیایی غم در انتظارشه. اگه به شما دادمش، واسه این بود که هم دل شما رو شاد کنه و هم خودش سفیدبخت بشه ولی حالا که می دونم اون نه خودش شاده و نه تونسته درد شما رو دوا کنه می خوام بهتون التماس کنم آقا.
صدای آمرانه گیل عسگر از دور به گوش رسید که می پرسید:

- کجایی گل نسا؟ باز صبح سحری چه خبر شده که صداتو روسرت گذاشتی.
قبل از اینکه گل نسا پاسخش را بدهد، گیل عسگر به کنار در رسید، با تعجب به مهماندن ناخوانده ای که روبرویش ایستاده بودند خیره شد و دست پاچه سلام کرد و گفت:

- خوش اومدین ارباب. منو ببخشین که بلند صحبت کردم. آخه دیدم گل نسا داره داد می زنه، ترسیدم صداش خانوم کوچیکه رو بیدار کنه.
سپس رو به همسرش کرد و ادامه داد:

- حواست کجاس. پس چرا تعارفشون نمی کنی تشریف بیارن تو؟
کامیار چون گذشته با لحن محبت آمیزی به او گفت:
- متشکرم گیل عسگر. من و خانم به دنبال فیروزه آمده ایم. گل نسا مژده داد که اینجاست.

- بله آقا اینجاس. همین الان از پشت پنجره نگاهش کردم. دیدم آروم خوابیده واسه همینم ترسیدم صدای گل نسا بیدارش کنه.
سایه با قدم های پرشتاب به پنجره نزدیک شد و به درون نگریست و گفت:
- چقدر آرام خوابیده. می دانی چند سال او را ندیده ام. حالا که دارم نگاهش می کنم. به این فکر هستم که چطور توانستم این همه سال دوری اش را تحمل کنم.

- منم تو همین فکرم که چطور تونستین ازش دل بکنین و برین.
- من از او دل نکنده بودم به اجبار ناچار به ترکش شدم.
گیل عسگر با صدای گرفته ای که درد و رنج درونش را آشکار می ساخت گفت:

- اون بچه مال شماس. دیگه بسته به انصاف خودتونه که بخوامین دلشو شاد کنین یا عذابش بدین. هر چند کلبه کوچیک ما قابل شمارو نداره بفرمایین تو. خوب می دونم که جون شما به جون این دختر بند شده. می دونم که دلتون نمی خواد آزارش بدین، اما آزارش می دین. نه یه باره بلکه هر روز و هر شب. اینو خودش به من گفت که دیگه جون به لب شده و به اینجا اومده.

کامیار به سایه که هنوز داشت از پشت پنجره فیروزه را تماشا می کرد گفت:
- برو جلو سایه. برو و با محبت صدایش کن. شاید دلش از محبت تو گرم شود.

گل نسا طاقت نیاورد و گفت:

- منو ببخشین که فضولی می کنم. اما با کدوم محبت. اون دلش از این

محبت گرم نمی شه. نه از محبت شما و نه از محبت خانوم. نمی دونین چقدر دلش گرفته بود. از روزی که به اینجا اومده هر چی غم و غصه تو دلش بود. بیرون ریخته. اون به دنبال درمون دردش می گشت. دلم می خواست بغلش کنم، دلداریش بدم این کار هم دل اونو آروم می کرد و هم دل منو. با وجود اینکه گیل عسگر به من گفته دلمو از محبتش سرد کنم داغی این محبت داره تموم بدنمو می سوزونه.

گیل عسگر با لحن آمرانه ای به همسرش گفت:

- برو به اتاق گل نسا. اینقدر رو حرف من حرف زن. مگه من بهت نگفتم احساساتی نشو، پس چرا شدی. مگه نگفتم سیر نگاهش کن ولی دل به اون نبند. از وقتی اومده داری سیر نگاش می کنی مگه تو سیرمونی نداری زن. فراموشش شد که اشک ریختن در مقابل پسر ارباب سابقش شرم آور است. در حالی که باران اشک صورتش را مرطوب می ساخت. فریاد کشید:

- نه ندارم گیل عسگر. سیرمونی ندارم.

- پس برو به بار دیگه نگاش کن. فقط یادت باشه این دیگه نگاه آخره. بعدش راه بیفت بیا با هم به دنبال کار خودمون به شالیزار بریم.

برخلاف میل قلبی اش بدون اینکه بیندیشد با صدای ناله ماندنی گفت:

- خیلی خب گیل عسگر. بیا بریم. دیگه نمی خوام نگاش کنم چون اگه به بار دیگه، فقط به بار دیگه نگاهش کنم دیگه نمی تونم ازش دل بکنم.

سپس رو به سایه کرد و با صدایی که از شدت گریستن مفهوم نبود ادامه داد:

- حالا شما برین تو اتاق خانوم جون همونجور که آقا گفت با محبت صداش کنین. اون تشنه این محبته. شاید اول دست شما رو پس بزنه ولی دلش خیلی کوچیکه واسه همینم خیلی زود یادش می ره که چی به سرش آوردین. برش دارین ببرینش قبل از اینکه بی طاقت بشم و جلوتونو بگیرم از اینجا برین.

رگبار تند باران اشکی که گونه های گل نسا را می شست و گوشه چارقدش را

تر می کرد، سوز آهی که از سینه پرسوزش برمی خاست، آنچنان دل سایه را سوزاند که جرات داخل شدن به اتاقی را که فیروزه در آن خوابیده بود نداشت. گل نسا و گیل عسگر در لابلای درختان باغ ناپدید شدند و به سوی شالیزار روان گردیدند. کامیار با محبت دستش را به روی شانه سایه نهاد و گفت:

- برو تو سایه، عجله کن. تا گل نسا پشیمان نشده بیا زودتر با دختری از اینجا برویم.

دیگر جای تردید نبود. با خود اندیشید که بعد از رفتن آنها، به زودی گل نسا در سایه لبخندهای گلنار، فیروزه را به دست فراموشی خواهد سپرت و فرزندان دیگرش با مهر و محبت به این فراموشی کمک خواهند کرد. اما برای او فیروزه تنها پلی بود برای رسیدن به خوشبختی گمشده اش.

آهسته وارد اتاق شد. در کنار بسترش نشست. دست سپید کوچکش را در دست گرفت و با محبت صدایش کرد. فیروزه صدای سایه را می شنید و گمان می برد که چون گذشته در رؤیاهایش صدایش می کند. دوباره نامش را بر لب آورد. این بار بیدار شد و بوی عطر آشنای قدیمی مشامش را نوازش داد. گرمی دستانی را که چون گذشته دست هایش را می فشرد، احساس کرد و از آن ترسید که اگر دیده بگشاید، آن خواب خوش به پایان رسد. سایه صورتش را به صورت فیروزه نزدیکتر کرد و گونه های گلگونش را غرق بوسه ساخت. با وجود اینکه شیرینی خوابی که می دید به نهایت رسیده بود، هیجان بوسه های سایه باعث بیداری کاملش شد. دیدگانش را گشود و با دستانش چهره ای را که تقریباً به صورتش چسبیده بود لمس کرد و گفت:

- مامان جون تویی؟

اشک شوق سایه، گونه های فیروزه را تر کرد و پاسخ داد:

- بله خودم هستم. عزیزم.

- خیلی عجیب است. مدتها بود که وجودت را احساس می کردم ولی

اطمینان داشتم که خواب می بینم.

- نه عزیزم تو خواب نیستی، بلکه بیداری و من رؤیای خواب نیمه شب نیستم و آمده ام تا تو را پیش خودم ببرم.
نیم خیز شد و در رختخواب نشست. تلخی رنج های گذشته را به یاد آورد و گفت:

- تو نمی توانی مرا پیش خودت ببری، چون من گوشت تنت نیستم که وقتی کنده شوم، جای زخمش بسوزد. برای همین هم آن طور راحت ترکم کردی و رفتی و اصلاً به این فکر نبودی که با بدمستی های پدر چه به سرم خواهد آمد. اگر گوشت تنت بودم نمی توانستی به این راحتی آن را بکنی و به دور بینداری. مگر غیر از این است؟

- حق داری ملامتم کنی. خدا می داند از دوری ات چه کشیدم. بعد از اینکه به اجبار بین ما فاصله افتاد، همیشه در جستجوییت بودم. این پدرت بود که تو را از چشم من پنهان می کرد. همان علتی که چند روز پیش باعث گریز تو از خانه پدرت شد، چند سال پیش مرا هم وادار به ترک آن خانه کرد. دیگر تمام شد فیروزه. ما روزهای سختی را پشت سر نهاده ایم. فرار تو ضربه کاری بود که پدرت را به خود آورد. او عوض شده باورکن. شاید باورش آسان نباشد ولی مطمئن باش که این عین واقعیت است. حالا باید من و تو کمکش کنیم تا ناامیدی باعث سرخوردگی اش نشود. پدرت چون جام شکسته ای است که به زحمت توانسته ام قطعات شکسته اش را از گوشه کنار قلبش بازبایم و حالا برای به هم پیوستنش به کمک تو نیاز دارم. بلند شو عزیزم.

بی آنکه تعجیلی در برخاستن نشان بدهد، با تردید پرسید.

- حالا او کجا ست؟

- همین جا. پشت در. نباید بگذاریم زیاد منتظر بماند. تو که می دانی چقدر بی طاقت است.

با یادآوری روزهای تلخ گذشته به خشم آمد و با لحن طعنه آمیزی گفت:
- خوب می دانم چقدر بی طاقت است. شاید اگر یک کم دیگر صبر کنیم، باز هم دوباره برای برطرف کردن نیازش به همان شیشه های لعنتی پناه ببرد. بگذار همین جا بمانم. من به اندازه کافی صدمه دیده ام.
- می دانم عزیزم ولی بعد از این من با تو هستم و نمی گزارم دیگر صدمه ببینی. دستت را به مادرت بده و بلند شو.

دشت سوخته قلبش که سالها در طلب جرعه ای محبت، تبدیل به کویری سوزان گردیده بود، با آب دیدگان سایه آبیاری شد. دست پرمحبتی را که به سویش دراز شده بود گرفت. از جا برخاست و به همراه سایه از اتاق بیرون آمد. احساسی که به قلبش راه یافته بود به محض مشاهده پدرش که در انتظار او، کنار پنجره اتاقش ایستاده بود، دوباره رنگ باخت و ناکامی های گذشته را به یادش آورد و او را از تصمیمی که گرفته بود منصرف ساخت. سر به زیر افکند و گفت:

- سلام پدر. من به اصلم برگشته ام. به همان جایی که پدرم سریدار باغش است. همان حرفهایی که روز و شب تکرارش می کردی مرا به اینجا کشاند. حالا که آمده ام، دیگر نمی خواهم برگردم، راحت بگذار و برو. با وجود اینکه آنها از محبت کردن به من گریزانند و برخلاف میلشان، به اجبار می کوشند تا برق محبتی را که در دیدگانشان نمایان است از من پنهان کنند، برق نگاهشان هم دلم را می سوزاند و هم وجودم را به آتش می کشد. با وجود اینکه می ترسند به من دل ببندد، ناخودآگاه محبتم به دلشان نشست. شبها از میان پلک های نیمه بازم گل نسا را می بینم که چون روحی سرگردان به دور اتاقم می چرخد. این همان محبتی است که همه وجودم تشنه آن است. من آنچه را که در دلشان می گذرد و زبانشان از بیانش بیمناک است در نگاهشان می خوانم و دوستشان دارم. باغ قاسم آباد مرا در خود جذب کرده. خودت بهتری دانی که من به اینجا تعلق

دارم. پس بگذار در همین جا بمانم.

کامیار با محبت دستش را به دورگردنش حلقه کرد و گفت:

- نه عزیزم تو به اینجا تعلق نداری. نه به اینجا تعلق داری و نه به گیل
عسگر و گل نسا. آن احساسی که تو را به اینجا کشانده، میل به گریز از محیطی
بود که دیگر نمی توانستی تحملش کنی.

- حق با توست. دیگر نمی توانستم تحملش کنم، پس سعی نکن دوباره مرا
به آنجا برگردانی. چون میلی به این بازگشت ندارم.

- باید برگردی فیروزه، چون این بازگشت مفهومی فقط بازگشت تو نیست،
بلکه بازگشت هر سه نفر ما به زندگی است. قول می دهم دیگر آن صحنه هایی
که از تجدیدش وحشت داری تکرار نشود. هم به تو قول می دهم و هم به
مادرت.

سایه متوجه تردید فیروزه شد. دستش را به دورگردن او حلقه کرد و درحالی
که لبخند پرمحبتی بر لب داشت گفت:

- پدرت راست می گوید. تردیدی ندارم که این بار برای جبران خطاهای
گذشته اش مصمم است. برو وسائلت را بردار تا زودتر از اینجا برویم. بهتر است
صبحانه را بین راه بخوریم.

در جدال مابین دو احساس متفاوت بی آنکه قادر به تصمیم گیری باشد،
پرسید:

- پس گیل عسگر و گل نسا چی؟ گلنار که تازه به او دل بسته ام چه می
شود؟ میل قلبی خودم که آرزو دارم درست مانند گلنار در همین باغ زندگی
ساده و راحتی داشته باشم چی؟

با محبت به نوازش مومایش پرداخت و پاسخ داد:

- حال که دلت شکسته، این حرفها را می زنی و گر نه خودت بهتری دانی که
هیچ وقت نمی توانی به زندگی در محیط محدود این باغ قانع باشی. آرزوی گلنار

به وسعت باغ قاسم آباد است و آرزوهای تو به وسعت دنیایی که در آن زندگی کرده ای. مطمئن باش خیلی زود از تصمیمی که گرفته ای پشیمان می شوی و خیلی زود دلت هم برای اتاق و وسائلی که به تو تعلق دارد تنگ خواهد شد و هم برای دوستان و اطرافیانت که به آنها انس گرفته ای. بنابراین خیلی زود از خانواده گیل عسگر و محیطی که به خاطر آن از همه متعلقات دل بریده ای، زده خواهی شد و دوباره هوای پرواز از آشیانه ای که از آنجا گریخته ای به سرت خواهد زد. گیل عسگر و گل نسا هنوز آنقدر به تو انس نگرفته اند که دل کندن از تو برایشان زیاد مشکل باشد ولی آن موقع دیگر نمی توانند به سادگی دل بکنند و بگذارند که بروی. پس بیا زودتر از اینجا برویم.

- یعنی بعد از آن همه محبتی که به من کرده اند، بدون خداحافظی ترکشان کنم! نه نمی شود.

با سماجت تکرار کرد:

- چرا می شود. باور کن این طور بهتر است.

- آخر آنها به من دل بسته اند. می دانم که دل بسته اند و اطمینان دارم که از رفتنم غمگین خواهند شد.

- برای همین است که می گویم باید بی خداحافظی برویم، چون خوب می دانم گل نسا طاقت خداحافظی را نخواهد داشت. آنها به شالیزار رفتند تا مجبور به تحمل صحنه سخت وداع نباشند، تو که نمی خواهی بیشتر از این دلشان را بسوزانی؟

- نه نمی خواهم. چون به اندازه کافی دلشان را سوزانده ام.

- پس برو زودتر وسائلت را جمع کن.

فیروزه دیگر تردید را جایز ندانست و گفت:

- من می روم لباس هایم را جمع کنم.

کامیار دستش را با محبت به روی دست سایه نهاد و چون روزهای آغاز عشق

و دلدادگی با شیفتگی به او خیره شد و گفت:

- متشکرم سایه. تو به من زندگی دوباره بخشیدی. دلم می خواهد قبل از مراجعت به جستجوی خاطراتمان برویم.
- مگر خودت نگفتی آنها در جایی پنهان نشده اند که در جستجو برای یافتنشان باشیم.

- چرا سایه. آنها همین جا هستند. در لابلای درختان و شالیزارها، در لابلای شن ها و ماسه های کنار دریا و امواج خروشان و در روی همان تخته سنگ قدیمی خودمان.

- آن خاطرات هم چون این تابلوی زنگ زده در گل فرو رفته اند، دیگر پیدایشان نمی کنی.

- تو اشتباه می کنی، چون اگر خوب به اطرافت نگاه کنی به راحتی می توانی پیدایشان کنی. بدون اینکه پرده های کلفت و افتاده ویلای سایه سرا را کنار بزنی. درونش را می بینی. هم درونش و هم خاطرات جان گرفته در فضایش را. اگر در کنارم بایستی و به شالیزار بنگری، در لابلای خرمن طلایی رنگش طلایه های خورشید عشق و آرزوهایمان را نمایان خواهد دید.

این بار سایه و کامیار اطمینان داشتند که این آخرین دیدارشان از قاسم آباد است و با همین تصور با حرص و ولع می کوشیدند تا تصویر مناظر اطراف و ساختمان سایه سرا را در خاطرشان نقش کنند.

هنوز تصویر سایه سرا در دیدگانشان منعکس بود که فیروزه ساک به دست در کنارشان ظاهر شد.

موقعی که کامیار موتور اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. گل نسا از صدای حرکت چرخ ها، متوجه رفتنشان شد. اما جرات آن را که سر برگرداند و به آن طرف بنگرد. نیافت. می ترسید در آخرین لحظه طاقت از کف بدهد و مانع رفتن فیروزه شود. گیل عسگر در ظاهر مشغول کار بود و در اصل زیر چشمی داشت

همسرش را می پایید. گل نسا از لحظه آمدن به شالیزار زانوی غم بغل کرده بود و دست و دلش به کار نمی رفت و وقتی ماری هم‌رنگ همان ماری که در موقع عبور فیروزه از شالیزار از او استقبال کرده بود به کنار پایش خزید هم دیدگانش گریست و هم دلش.

پاسی از ظهر گذشته بود که گلنار سینی غذا در دست پیدایش شد و گفت:
- دیدم سخت مشغول کارین ناهار رو آوردم همین جا بخورین. واسه تون برنج درس کردم.

گل نسا بی آنکه سر بلند کند و به دخترش بنگرد از او پرسید:
- مهمونا رفتن؟

- من اومدنشونو ندیدم ولی رفتنشونو دیدم. اونا دخترشونو هم با خودشون بردن. موقعی که فیروزه به اتاقم اومد. هنوز خواب بودم اما وقتی بالای سرم ایستاد و نگاه کرد بیدار شدم. اون متوجه نشد که بیدارم و از اتاق بیرون رفت. همون موقع پا شدم از پنجره نگاه کردم که ببینم کجا داره می ره. اون سوار همون ماشینی شد که دو سال پیش مادرش با خودش به اینجا آورده بود. دستمو واسش تکون دادم که باهاش خداحافظی کنم اون منونیدید. چون نگاهش به طرف شالیزار بود و داشت اینجا رو تماشا می کرد.

گل نسا صدای فریاد پرطنین قلبش را شنید و انصاف ندانست که گلنار هم آن را بشنود و چون او به فغان آید. رو به همسرش کرد و گفت:
- اون شالیزار رو نیگا نمی کرد. داشت مار رو نیگا می کرد. می فهمی گیل عسگر ما رو.

برای اینکه مانع جوشش احساساتش شود. آمرانه فریاد کشید:
- خیلی خب زن، بسه دیگه، پاشو غذاتو بخور. گلنار زحمت کشیده واسمون برنج درست کرده. پاشو بیا سر سفره.
گلنار با تعجب به مادرش نگریست و پرسید:

- چیزی شده ننه؟ مثل اینکه زیاد سر حال نیستی.

گل نسا نگاه ملامت بار همسرش را به روی چهره اش احساس کرد. از جا برخاست و کوشید تا لبخندی به لب آورد و پاسخ داد:

- هیچ چی نشده. الان میام سر سفره.

برای اینکه بیش از این حس کنجکاوی دخترش را تحریک نکند کوشید تا هرطور شده غذایش را بخورد. اولین لقمه را که برداشت بغض گلویش مانع بلعیدن آن شد.

قاشق را به زمین نهاد و به گریستن پرداخت. گیل عسگر با لحن سرزنش آمیزی پرسید:

- پس چرا غذا تو نمی خوری؟

سرش را به علامت یاس تکان داد و نالید:

- نمی تونم. آخه همین که قاشق برنج رو تو دهنم گذاشتم. مزه تلخشو زیر دندونم حس کردم.

گیل عسگر لقمه دیگری برداشت و در حال جویدن آن گفت:

- این همون برنجیه که ما داریم می خوریم. اینکه تلخ نیس.

- واسه تو تلخ نفیس ولی واسه من تلخه. بعد از این هر چی بخورم همین مزه رو می ده. آخه این برنج مال همون شالیزار سوخته اس واسه همینم تلخه.

پایان

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۷/۴۶

روز : چهارشنبه

۲۸ / بهمن ماه / ۱۳۹۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای